



اشارات دانشگاه تهران، ۱۳۲۲

۱۸۵

# کنج سخن

شاعران بزرگ پارسی‌گوی و منتخب آثار آنان

جلد سوم

از رفیعی تابهار

تألیف  
دکتر فریخ الله صفا

این کتاب بنا بر پیشنهاد سازمان فرهنگی و علمی و تربیتی ملل متحد (یونسکو)

«وسیله» دانشگاه تهران چاپ شده است

تهران ۱۳۴۰ شمسی



## فہرست مطالب

۵-۱	۶۹- فغانی
۱۲-۶	۷۰- امیدی
۱۹-۱۳	۷۱- ہالای
۲۶-۲۰	۷۲- اہلی
۳۹-۲۷	۷۳- وحشی
۴۲-۲۰	۷۴- وحشت
۵۲-۳۳	۷۵- عرفی
۶۱-۵۳	۷۶- قبضی
۶۳-۶۲	۷۷- سجائی
۷۶-۶۴	۷۸- نظری
۸۰-۷۷	۷۹- طہوری
۸۴-۸۱	۸۰- زلای
۹۱-۸۵	۸۱- طالب
۱۰۱-۹۲	۸۲- کلیم
۱۰۷-۱۰۲	۸۳- اسیر

بها : ۹۰۰ ریال



۲۱۲-۲۰۶	۱۰۰- فروغی
۲۱۹-۲۱۵	۱۰۱- بغما
۲۲۹-۲۲۰	۱۰۲- سروش
۲۳۳-۲۳۰	۱۰۳- غالب
۲۳۹-۲۳۴	۱۰۴- محمود صبا
۲۴۸-۲۴۰	۱۰۵- شیبانی
۲۶۱-۲۴۹	۱۰۶- امیری
۲۷۲-۲۶۲	۱۰۷- ایرج
۲۷۷-۲۷۳	۱۰۸- ادیب
۲۹۰-۲۷۸	۱۰۹- افشار
۳۰۸-۲۹۱	۱۱۰- بروین
۳۲۶-۳۰۹	۱۱۱- رشید
۳۵۵-۳۲۷	۱۱۲- بهار

۱۱۰-۱۰۸	۸۴- غنی
۱۱۰-۱۱۱	۸۵- صائب
۱۲۱-۱۱۹	۸۶- جویا
۱۲۹-۱۲۲	۸۷- بیدل
۱۳۳-۱۳۰	۸۸- مشتاق
۱۳۷-۱۳۵	۸۹- حزین
۱۵۲-۱۳۸	۹۰- عاشق
۱۵۹-۱۵۳	۹۱- آذر
۱۶۰-۱۵۰	۹۲- هاتف
۱۶۵-۱۶۱	۹۳- صباحی
۱۷۵-۱۶۶	۹۴- سحاب
۱۸۰-۱۷۶	۹۵- مجمر
۱۸۶-۱۸۱	۹۶- صبا
۱۹۶-۱۸۷	۹۷- نشاط
۲۰۰-۱۹۷	۹۸- وصال
۲۰۵-۲۰۱	۹۹- قافانی

## ۶۹- فغانی

منا فغانی شیرازی از شاعران اوایل قرن دهم هجری (اوایل قرن شانزدهم میلادی) بود وی علاوه بر شیراز مدتی در تبریز در خدمت سلطان یعقوب آق قوینلو ریست و اواخر عمر خود را در حراسان بعلت گذر اید و فائش سال ۹۲۵ هجری (= ۱۵۱۹ میلادی) اتفاق افتاد فغانی مادیق و حالت و افروزان ساده و مصموم حویلی و در کی افکار خود شیوه خاصی در عرل ایجاد کرد که در قرن یازدهم و دوازدهم بیروان سیر داشت .

در باره او رجوع شود به بهارستان سخن، چاپ مدراس، ۱۹۵۸، ص ۳۸۷-۳۱۹؛ تذکره صحف ابراهیم، تذکره محسن العراب، تحقیق سامی، تهران ۱۳۱۵، ص ۱۰۲-۱۰۳

### اسیر عشق

بی خودی در عشق باری مادیق سوایی مسد	درد نادا و ملامت، ناشکیبایی مباد
رستم از قند حرا نابت و، اسیر عشق را	همدمی حز نا گرفته، ران شیدایی مباد
بی نوع سر از ناله، سوز و آه گذار	عشق را همدم ستمهای تنهایی مباد
بی فروغ شمع رحمت تو چشم و حراع	دیدم را شرب ده داری باد و بینایی مسد
در حریم چشم و دل ناداحمات حلوه گیر	شمع را کاری بغیر از مجلس آرای مسد

### نیر اده

دلگیرم از برم طرف عمخانه بی باید مرا

من عاشق و دیوانه ام و پراده بی باید مرا

۱- حریم . کردا کرد خانه ، حریم ، حرام کرده شده که مس آن جابر باشد.



## لاله خودرو

دلم صدپاره و نقش تو برهرپاره‌یی دارم  
 و چاک سینه برهرپاره‌یی نظاره<sup>۱</sup>یی دارم  
 منم آن لاله خودرو که دور از نو بهار خود  
 پنه در سایه کوهی و سر بر حاره‌یی دارم  
 حکم صدچاک دارم بر جگر هرپاره‌داعی باد  
 اگر رین چرخ سلی آرزوی پاره‌یی<sup>۲</sup> دارم  
 جواب نامه گیر جانان رسید این بود عنوانش  
 که من بر هر سر سنگی چنین آواره‌یی دارم  
 گریبان چاک و مست و لطفه را بسم در دست  
 چنین معشوق عاشق پیشه خود بخواره‌یی دارم  
 زده و رسم پریشانی کسی از من نمیدارد  
 که دل در حلقه راف پیری رخساره‌یی دارم  
 چراغ پاسبان کوی را مانم درین شبها  
 که صحت چون فعابی با مد عتاره‌یی دارم

## شاه و تقدیر

چند باشیم درین دیر کهن؟ پیر شدیم! آن قدر می‌پرده گشتیم که دلگیر شدیم

۱ - نظاره تماشا - نظارگی، گروه تماشاگران

۲ - پاره - ارمغان، تحفه، رشوه

از دولت عشق و جنون آزادم از قید خرد

اکنون برای همدمی دیوانه‌یی باید مرا

خواهم که افروزم شبی شمع طرب در گنج عم

لیکن ز دیوان قضا پروانه‌یی<sup>۱</sup> باید مرا

شاید که یمنم حالتی در خواب شیرین احل

ز آن نرگس عاشق کُشش افسانه‌یی باید مرا

می صحبت شیرین لبی تلخست بر مریدگی

از خود متنگ آمد دلم جانانه‌یی باید مرا

همچون فعانی آمدم از کعبه دردیر معان

بیمان شکستم ساقیا پیمانه‌یی باید مرا

در عشق لاله پرست

بره، قلمی بیست که دیوانه و مستیم

هر روز کدی ساقی گلچهره شستیم

در دایره عشق همایم که هستیم

اول چو ره دیده بروی تو هستیم

«فتمند بهم مدردی دل دست اندستیم

شمشیر بیازید که ز بحیر شکستیم

دیوانه این سلسله از روز الستیم

مار زان و خرابانی و معشوقه پرستیم

صد خار بالا اردل دیوانه ما، حاست<sup>۲</sup>

هر چند که بر ما رقم نیستی افروود

باید بره سیل فنا خانه گشادن

دعوه بهم راهی عم دوش اندوشتیم

تکبیر فنا چاره دیوانگی ما است

امروز شد دام ره آن طره فغانی

۱ - پروانه: احاره، حطی که برای رحمت و سفرو حر آن مردم دهند، فرمان و حکم، فتوی، برات

۲ - حاست: رُست، بلندشد، بر حاست.

دشنام می دهی که مجو وصل و صبر کن  
تلاخست تُرک من، سخت گوش چون کنم

تابِ دلم نمازد فغانی و این حریف  
کا کال همی کشد بسرِ دوتس چون کنم



کس ندیدیم که تلخی نشمیدیم ازو  
 هر کجادیده اُمید گشادیم بصدق  
 تا کی از همدمی خلق توان دید جفا  
 این چه دامست و چه صیاد که ناشیردلان  
 اثرش آتش دل بود و ثمر قطره اشک  
 راه اگر راست فعابی و اگر نقش حطاست  
 گر چه بایر و حوان چون شکر و شیر شدیم  
 بیشتر از همه آنجا هدف تیر شدیم  
 بگسلیم این همه پیوند، نه زنجیر شدیم  
 بهواداری این سلسله نخجیر شدیم  
 آنکه عمری زپی لعت کشمیر شدیم  
 همچنین بر اثر خامه تقدیر شدیم

### افسانه دل

ساقی خرابم از طرب دوش چون کنم  
 از دست این شراب دگر نوش چون کنم  
 روز از غمت زیاد برم زحمت خمار  
 این نرم چون بهشت فراموش چون کنم  
 لب می گزی که زود چرا مست می شوی  
 ساعر تو میدهی من مدهوش چون کنم  
 گویند جامه می دزی و آه می کنی  
 با این سهی قدان قباپوش چون کنم  
 دانم که هست از تو مرادم خیال خام  
 این آرزو نایستد از جوش، چون کنم  
 دل گوید این فسانه مرا اختیار نیست  
 خود درار گفت و گوی تو خاموش چون کنم



چو مرغ عیسی<sup>۱</sup> اگر بیکری کس در یکد  
 ز لطف آب و هوا بس عجب نباشد اگر  
 سحاب<sup>۲</sup> قطره ز نان می رود که آتش کد  
 بجست و جوی لب حوی عیجه سته میان  
 ز گل نمی نگردد در شکوه و بلبل مست  
 ز آب و سرده فتادست در چمن فرشی  
 مگر شکوه و سر بر دوش در باران  
 وز امتحان فگنندش بیباغ از دیوار  
 یکی حیات بدو بخشیده یکی گفتار  
 بسوخت خانه مرغان باغ و خرمن خار  
 در زوی صبا گل گشوده دست و کنار  
 کجا آب کند میل مرغ آتشخوار<sup>۳</sup>  
 که پودر آن بود از سیم و تارش از رنگار  
 که در درخت فگندست صبحده دستار

## شهر هلم

در آن سرم کداگر همتم کنیدیاری  
 اگر بکنج قناعت و تشنگی مردم  
 شوم جو عیجه حش پوش، چند همجوکنم  
 گر فتم آنکه در اتمام قحط کعباست<sup>۴</sup>  
 درین سمر که بود راه دور و باز گران  
 سری که پر بود از بار آرزو و هوس  
 ز بار منت دوران کنم سبکبازی  
 بنیم قطره بجویم ره هیچکس یاری  
 بسرخ و زرد فریبد سپهر رنگاری  
 عریزمصر<sup>۵</sup> قناعت چرا کشد خواری  
 چه یاری بی ظلمد مرد داری اریاری  
 اگر تهی بکنم آورده نگوساری

۱ - مرغ عیسی : مرغ مسیح ، حفاش ، شب براه ، شب پرک

۲ - سحاب : ابر ، مبع

۳ - مرغ آتشخوار : سمندر که مرغی افسانه ایست

۴ - قحط کعبان : مراد قحط عظیمیست که در زمان یوسف پیغامبر در مصر و فلسطین

شده بود و بر اثر آن برادران یوسف بطمع گندم و حواریان مصر رفتند.

۵ - مراد از عریزمصر در آن داستان وزیر فرعون و نقولی پادشاه مصرست .

## ۷۰- امیدي

حواحه ارحاسب 'امیدی' تهرانی زاری معاصر شاه اسمعیل صفوی (۹۰۷-۹۳۰ هجری = ۱۵۰۲-۱۵۲۴ میلادی) وارشاکردان حلال‌الدین آذوایی، شاعری قصیده‌گوی ودرسرخ‌مورد قبول معاصران بود. وفاتش سال ۹۲۵ هجری (= ۱۵۱۹ میلادی) اتفاق افتاد. دربارهٔ احوالش رجوع کنید به: آشکدهٔ آذر، طبع هند ص ۲۱۰-۲۱۲ - تذکرهٔ محزون العرایب سحهٔ خطی ۱۰- مجمع الفصحی ج ۱ ص ۷-۸ - بهارستان سخن، چاپ مدراس ۱۹۵۸، ص ۳۹۱-۳۹۳.

### صبح بهار

سپیده‌دم که ازین عنکبوت زربین <sup>۱</sup>	گسست رابطهٔ تار و پود لیل و نهار
فتاد زاغ زرد و ز آشیان افق	چنانکه مرغ ربور چراغ در شب تار
همای اوج برین را پدید گشت <sup>۲</sup> حجاج <sup>۱</sup>	قرباب <sup>۲</sup> قلعه‌شیر را سفید شد منقار
کشید بر فلک آبنوس <sup>۳</sup> گون خطی	چو بر محک <sup>۴</sup> اثر نقرهٔ تمام عیار
زهی ز شرق حد اشد که بر سر آن ره	حد اشدند زهم کاروان زنگ و شمار
ساع <sup>۵</sup> لاله و گل آتش خلیل بود	بدید گشته فریختی <sup>۵</sup> دخان <sup>۴</sup> و آختی ناز
بنامه بس که در افتاد عکس لاله در آب	ساع <sup>۵</sup> بس که گل و یاسمن بر بخت ربار
برنگ دیدهٔ کباب <sup>۴</sup> در یست چشمهٔ کوه	شکل سینهٔ مارست ساخت گلزار

۱- حجاج: مال و دست

۲- قرباب: راع، کلاع

۳- آبنوس: نوعی چوب سیاه و سبک

۴- دخان: دود

مرید پیر خرابات گشتم و شستم      بآب میکده دست دل از متاع غرور<sup>۱</sup>  
 طواف کعبه و میخانه کردم و دیدم      در آن مقام مصیبت درین شیم سور<sup>۲</sup>  
 ز کعبه پیر مغانم صدر مصطبه<sup>۳</sup> برد      نیم سعی لقد کان سعیکم مشکور<sup>۴</sup>

### نیم نیت

تو ترك نیم مستی من مرع نیم سمل<sup>۵</sup>  
 کار تو از من آسان کام من از تو مشکل  
 کاری نمی گشاید اردست مانده بر سر  
 کامی نمی آید از پای رفته در گل  
 تو پناهی بمیدان من دست شویم ارجان  
 تو خوی فشای از رح من خون چکانم از دل  
 ساعر کشی و حنجر اهل وفا سراسر  
 خون خورده در برابر جان داده در مقابل  
 پیمانه حیاتم نش از اجل تو مشکن  
 سر رشته امدم بیش از حد تو مکنس

۱- متاع غرور: حیفه دیباوی، مال دیا که موجب فریفتگی و گمراهیست

۲- سور: حش و شادمانی

۳- مصطبه: دکان ماسدی که بر آن نشیمن، محل اجتماع مردمان، درپازسی بمعنی میخانه و میکده و حرانات بیرنگار می رود.

۴- لقد کان سعیکم مشکوراً: سعی شما مورد شکر و سپاس است

۵- نیم سمل: نیم کشته. سمل یعنی دبح کرده. محفف سمل الله الرحمن الرحیم است که هنگام دبح حیوان میگویند.

مر از نان جو خویش چهره کاهی به  
 که از شراب حریفان سفله گلناری  
 درین رباط دودر مشتری اهل هنر  
 چون نیست غیر فرومایگان بازاری  
 اگر بگرگ دهد همچو یوسفم رآن به  
 که با کسی گندم در جهان خریداری  
 مذاق لذت آرادگی عجب نبود  
 اگر شناخته باشی پس از گرفتاری  
 که قدر قیمت ایام تندرستی را  
 توان شناختن اندر زمان بیماری  
 مسافران به اقلیم عالم بالا  
 چو آمد در درین کهنه چار دیواری<sup>۲</sup>  
 گداشتند متاع جهان و بگذشتند  
 تو نیز چون دیگران بگذاری و بگذاری  
 ز راه جاده قدم باز کش که این ره را  
 فراز و شیب فروتر بود ر همواری  
 سر راه خضر<sup>۳</sup> قدم به کزین ره تاریک  
 امید هست که سر رشته بی بدست آری  
 ره مدینه علم این رهست و این ره را  
 اگر ز پای در آیی ردست بگذاری

### میگردد عشق

رواق مدرسه گر سرگون شود سهیست  
 قصور میکند عشق را مباد قصور  
 بنای مدرسه از جنس عالی و ساف<sup>۴</sup>  
 خراب گشت و حرانات همچنان معمور<sup>۵</sup>  
 بیا و نکته توحید بشنو از من مست  
 که آب میکند دارد حواس آتش طور<sup>۶</sup>  
 زور جام چو جام جمت شود روشن  
 گرت طهارت باطن کند شراب ظهور<sup>۷</sup>

۱ - مراد ارباب اقلیم بدفلاست ۲ - مراد چار دیواری کهنه، عالم سمعی است

۳ - مراد راه حصر از قناعت و توکل و تحر دست

۴ - عالی و سافل : بلند و پست ، بالا و پایین

۵ - معمور : آبادان

۶ - آتش طور : نور حق که در طور سینا بر موسی حلوه گرشد

۷ - ظهور : پاک و پاک کنندم.

رَحِیقِ<sup>۱</sup> که ساقی<sup>۲</sup> خود کام<sup>۳</sup> ریخت  
 شرابی که معشوق سر مست داد  
 بیا ساقی آن رَشْحَه<sup>۴</sup> سلسبیل<sup>۵</sup>  
 ده تا فروغش عَلمِ درزند  
 مغنی توهم بر کران<sup>۶</sup> گیر عود  
 تو کاین سارِ پرسوز دلش زنی  
 بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار  
 بمن ده که تلخست اتمام من  
 شاید بهادن درین سنگلاخ  
 شاید کشیدن درین تنگنای  
 بیا ساقی آن جام گیتی نما  
 بمن ده که دوران گیتی مدام  
 بیا ساقی آخر بیاسا دمی  
 باندازه جام در جام ریخت  
 بهر دست جامی که بایست داد  
 که نور کلیمست<sup>۷</sup> و نار خلیل<sup>۸</sup>  
 بهستی من آتش اندر زند  
 که این آتش از من بر آورد دود  
 توانی که آبی بر آتش زنی  
 که شیرین کند تلخی روزگار  
 ز اتمام من تلختر کام من  
 نکام دل خویش گامی و راح  
 داندازه آرزو دست و پای  
 که از جم رسیدست دورش نما  
 ر دستی بدستی رود همچو جام  
 دمی بیغمی بهتر از عالمی

۱- رَحِیق : می ، خوشترین و بهترین نوع شراب ، می حلس و صافی و بی درد

۲- خود کام : حردر ای ، خود سر ، خود کامه ، نکام خود بر آمده

۳- رَشْحَه : فطره ، تراوش ، چکیده ، چکه

۴- سلسبیل : چشمه یی در بهشت ، محاراً بمعنی می

۵- کلیم : مراد کلیم الله است ، لقب موسی

۶- کران : مراد خلیل الله است ، لقب ابراهیم بی که روایت سامیان مرود اوزادر آتش

افکند و آذر بر او گلستان شد.

۷- کران : طرف ، کنار ، کناره ، ساحل.

آهی ز سینه من ، برق هزار خرمن  
 تیری ز غمره تو مرگ هزار بی دل  
 دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی  
 برخیزم و بشینم چون گرد تا بمنزل  
 کو بخت آنکه گیرم مستش ز خانه زین  
 و آن ساعد باورین در گردنم حمایل  
 چشم سیاه مستش سرمایه جنونم  
 زلف دراز دستش در گردنم سلاسل  
 زلف دراز دستش ، این همه تپاؤن  
 زنجیر عدل بسته در عهد میر عادل

### جنگ گچهر

ای جنگ جو بقات سپاه ده می رنی  
 چشم سید که کرده ای زده دله کون  
 چشم سید که کرده ای زده دله کون  
 مستی و می روی بی آزار خلق آه  
 راعت که مندا فک و حنمت نمین کشی  
 دامن در برده راه که می رنی  
 آتش بخا و هان ساه ده می رنی  
 خود را دگر بر آتش آه ده می رنی  
 اشاری چنین سپاه که می رنی  
 رابوی داد بر سر راه که می رنی  
 سلطان حسن اوست امیدی رد دست از

### ساقی گلچهره

درین بزم ساقی گلچهره بیست  
 که هر ساعتی را ارو بهره بیست

## ۷۱ - هلالی

( نورالدین هلالی استرانادی )

هلالی استرانادی سبب اتساب ترکان 'حُعتای' به 'حُعتایی' مشهورست  
وی بعد از پیروزش در استراناد ( کرکان ) بحراسان رفت و بدستگاه سلطان ابوالعاری  
حسین بایقرا ( م ۹۱۲ هجری = ۱۵۰۶ میلادی ) و وزیر او امیر علی شیر نوایی راه یافت و پس از  
روال سلطنت سلطان حسین بایقرا در اوایل عهد صفویان هنگام حمله عیدالله خان اربک  
سال ۹۳۶ هجری ( = ۱۵۲۹ میلادی ) محرم تشیع کشتند هلالی دیوان فصاید  
و غزلها، مثنویهایی بنام شاه و درویش و صفات العاشقین دارد غزلهای لطیف و پرشورش او را  
در میان سحر شناسان مقام و مرتندی خاص بخشیده است  
در باره احوال او رجوع شود به مقدمه دیوان هلالی حعتایی، آقای سعید نیسی،  
تهران ۱۳۳۷ شمسی

### دولت دیدار

یارِ ما هرگز یار دارد دل اعیان را  
گل سر اسر آتشست، اما نسورد خار را  
دیگر از بی طاقتی خواهی گریبان چاژد  
چند پوشم سینه ریش و دل افکار را  
بر من آرده رحمی کن، خدارای طیب  
مرهمی به، کر دلم بیرون برد آزار را  
باع حسنت تازه شد از دیده گریبان من  
چشم من آب دگر داد آن گل رخسار را  
روز هجر از خاطر اندیشه وصلت نرفت  
آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را؟

بیا تا قدحهای بُر می کشیم      لبالب کنیم و پیایی کشیم  
 بیا ساقی آن رطل پیمان شکن      که با وی درستست پیمان من  
 بمن ده که ار توبه ناقصول      ملولم ملولم ملولم ملول<sup>۱</sup>  
 بیا ساقی آن چشمه لعل ناب      که سیمین زمینست وز رین طناب  
 روان کن که در حویبار روان      بروید گل و شکهد از عوا  
 بیا ساقی آن آفتاب منیر      که در سابه پرورده دهقان پیر  
 برآور ز مُرح خُم اهل و هم      که عمر آفتابیت بر طرف نام  
 بیا ساقی آن حام گیتی فرور      جراع شب و روشنایی زور  
 بمن ده که شد روزگارم سیاه      خلاصم کن از گردش مهر و ماه  
 فعان کاندین لاجوردی قمس      چو من بللی را گرفته نفس  
 دریغا که در صحن این کهنه باغ      چه آوار قمری چه عوعای راغ  
 فسوسا درین خانه برفسوس      چه گُلانگ<sup>۲</sup> لبالب چه دایک خروس  
 سقاک الله<sup>۳</sup> ای ساقی سیم ساق      لبالب ز می کرده رزین رواق<sup>۴</sup>  
 بیاور که آن جام آینه گون      که روشن شود رو درون و بیرون  
 سزاوار برم جهان داوَرست      که آینه آیین اسکندرست

۱- گُلانگ: آوار سد

۲- سقاک الله: خدای سیرات کمال، حمله عربیست که در مورد دعا بکار می رود.

۳- گویا شاعر «رواق» را بمعنی راق (کاسه‌یی که بدان شراب راضاف کنند، پالونه کاسه شراب حوری) استعمال کرده باشد. و باید داشت که لغویان رواق را حاصل و صاف بر معنی کرده‌اند



## اشک سرخ

شیشه می دورار آن لبهای میگون می گریست  
 تا دل خود را دمی خالی کند، خون می گریست  
 دوش بر سوز دل من گریهها می کرد شمع  
 چشم من آن گریه را می دید و افرونی می گریست  
 آن به شبنم بود در ایام لیلی، هر صبح  
 آسمان شب تا سحر بر حال مجنون می گریست  
 سیل درهامون، صدا در کوه، می دانی چه بود؟  
 ار عم من کوه می ناید و همون می گریست  
 بر رخ زرده بین خطهای اشک سرخ را  
 این شبایه است کامشب چشم من خون می گریست  
 شب که می خواندی هلالی را و می رادی نذر  
 دزدزون پیش تو می خندید و بیرون می گریست

## رُسوای جهان

ظاهر منم پیش رقیبان 'امِ دل	ب مردم بی عم نتوان گفتم عمِ دل
حاکمِ دل و دیده که غیر از تو شد، بد	سلطانِ سر پرده چشم و حرمِ دل
ای صبر کجایی کدرِ حدمی گذرد بار	بر دل ستم آن مه و بر من ستمِ دل
پای دلم او گمار شد از خارِ ره عشق	ای کاش در بنِ ره نرسیدی قدمِ دل
در عشق تو رسوای جهان است هلالی	گاه از عم بسیار و گاه از صبرِ کمِ دل

حال خود گفتی بگو، بسیار و اندک هر چه هست

صبر اندک را بگویم، یا غم بسیار را

دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم

ار خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

### سرزنش خار

ای که از بار نشان می طلبی، یار کجاست

همه یار بد، وای یار وفادار کجاست

تا برسند بخوبان عم دل نتوان گمت

ور برسند، بگو قوت گمتمار کجاست

رفت آن تازه گل و ماند بدل خار عمش

گل کجا حلوه گریه و ریش خار کجاست

صبر در خانه ویرانه دل هیچ نماد

خواب در دیده عم دیده بیدار کجاست

یار بر داغ دل سوخته مرهم بودی

دار امسال چشمد، مرحمت یار کجاست

در خرابات مغان هوش مجوید ز ما

همه مستقیم درین میکده، هشمار کجاست

بهتر آنست هلالی که بهان ماند راز

سر خود فاش مکن، مجرم اسرار کجاست

بدست دوست هلالی مرا ز قتل چه باك  
اگر هلاك شوم جان فدای قاتل من

### عشق روزافزون

چند گیرد جام می کام ارباب میگون او؟  
ساقیا بگذار تا بر خاک زیرم خون او  
قصه لیلی و مجنون پای تا سر خوانده ام  
هم تو از لیلی فرونی هم من از مجنون او  
مهر آن مهر را بجان خواهم، که بس لایق فتاد  
عشق روزافزون من با حسن روزافزون او  
داغها دارم بدن چون لاله و ستوان بهفت  
کان همه داغ درون پیدا است از بیرون او  
از فسونگر نیست چون بیخوابی ما را علاج  
پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او  
نامه قتلیم نوشت و ساخت عنوانش بخون  
تا هم از عنوان شوم آگاه بر مضمون او  
سرو می گوید هلالی قدّ موزون ترا  
در عبارت کوتاه آمد طبع نامورون او  
وصف

مست با رخسار آشنای بیرون تاختی  
جلوه بی کردی و آتش در جهان انداختی

## دل امیدوار

دل خون شد از امید و نشد یار یار من  
 ای سیل اشك خاك وجودم بپادده  
 از جور روزگار چه گویم که در فراق  
 نزد يك شد که خانه عمرم شود خراب  
 زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز  
 گفتمی برو هلالی و صبر اختیار کن  
 ای وای بر من و دل امیدوار من  
 تا بر دل کسی نشیند غبار من  
 هم روز من سیه شد و هم روزگار من  
 رحمی نکن و گرنه خراست کار من  
 آیا کجا شد آن همه صبر و قرار من  
 و چون کنم که نیست بدست اختیار من

## رهگذار غم

نه رحم در دل یار و نه صبر در دل من  
 اجل کیجاست که بس مشکست مشکلم  
 در مهوشان طمع مهر کرده ام، هیئات  
 رهی خیال کج و آرزوی باطل من  
 ز منزلی که منم ره بعیش توان برد  
 که رهگذار عم افتاده است منزل من  
 بداغ لاله رحان چون بروم زین باع  
 گل دگر ندمد غیر لاله از رگل من  
 مگو که در دل تو زنگ بسته پیکانم  
 که تخم مهر و وفا سبز گشت در دل من  
 همه متاع جهان را بنیم جو نخرم  
 کزین معامله بی حاصلیست حاصل من

☆☆

در عالم بی وفا کسی خرّم نیست      شادی و نشاط در بنی آدم نیست  
آنکس که درین زمانه اوراغم بیست      یا آدم نیست ، یا درین عالم نیست

☆☆

تا کی دلت از چرخ حرین خواهد بود      بامحنت و درد همنشین خواهد بود  
خوش باش که روزگار پیش از مر و تو      تا بود چنان بود و چنین خواهد بود

☆☆

دردا که اسیر ننگ و بامیم هنوز      در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز  
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز      صد بار سوختیم و حامیم هنوز

☆☆

من باده ز مردم خرده مد خورم      یا از کف خوبان شکر خند خورم  
هر گز نخورم ز باده خوردن سو گند      حاشا که بجای باده سو گند خورم

☆☆

ای هم نفس چند که یارید بمن      عاشق شد ام ، مرا گذارید بمن  
چندم گوید کز فلان دل بردار      من دانم و دل ، شما چه دارید بمن ؟

☆☆

باهر که نشینی و قدح نوش کنی      از رشک مرا خراب و مدهوش کنی  
گفتی که چو می خورم ترا یاد کنم      ترسم که شوی مست و فراموش کنی

چون نمی پرداختی آخر بفکر کار ما  
 کاشکی اول بحال ما نمی پرداختی  
 ای دل درویش با خوبان نظر بازی مکن  
 کاندین بازیچه نقد دین و دل در باختی

بس که کردی ناله‌ای دل بر سر بازار و کوی  
 هم مرا هم خویش را رسوای عالم ساختی  
 بهر خونریز هلالی تیغ خود کردی عام  
 در فن عاشق کشی آخر عالم افراختی

### گریز پا

دوشینه کجارفتی و مهمان که بودی	دل بی تو بجان بود تو جانان که بودی
این غصه مرا کشت کدعمحوار که گشتی	وین درد مرا سوخت که درمان که بودی
باخال سیه مردم چشم که شدی باز	بازوی چو مه شمع شبستان که بودی
ای دوات بیدار سهلوی که خفتی	وی بخت گریز نده بفرمان که بودی
شوری بدل سوخته افتاد ، بفرمای	امشب نمک سینه بریان که بودی
من بادل آشفته چه دادم که تو امشب	جمعیت احوال پریشان که بودی
دور از تو سیه بود شب تار هلالی	ای ماه تو خورشید درخشان که بودی

### ترانها

باز آی که از جان اثری نیست مرا	مدهوشم و از خود خبری نیست مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم	اما چه کنم، بال و پری نیست مرا

پیشباز<sup>۱</sup> مرگ

پیشتر از مرگ خودای خواجه میر  
از پی گور آمده بهرام گور  
خواجه در ابریشم و مادر گلیم  
زودتر این وادی و صحرا نورد  
چرخ کی اندر سر غمخوار یست  
در زم حق گر شوی از دهر روان  
پیکرت آراسته حق چون پری  
بگذر ارین پیکر و بینایش  
بت پرست

تاشوی از مرگ خودای خواجه میر  
بس دل وحشتی تو به رام گور  
عاقبت ای دل همه یکسر گلیم  
ز آنکه نه خارش بود از ما نه ورد<sup>۲</sup>  
رحمت او بر سر غمخوار یست  
یوسف جان بر کشتی از چہ روان<sup>۳</sup>  
تا تو سوی صانع بیچون پری<sup>۴</sup>  
'عللار نی منگر و بین نایش'<sup>۵</sup>  
(سحر هلال)

دلا خراب کن این نقش خود پرستی را  
دم مسیح و حیات خضر<sup>۶</sup> بما نرسد  
چو سرو باش دل آزاد با تھی دستی  
فلک پیاہ معراج خاکیان نرسد

چو گرد باد فرو پیچ گردد هستی را  
عنیمتی شمر ای دوست وقت هستی را  
مگو چو غنچه بکس حال نگدستی را  
بلند قدر نداست قدر پستی را

۱- پیشار : پدیرہ ، استقبال

۲- ورد : گل، گل سرح، گل ہر درختی

۳- روان آسان ، مآسانی ، بروی

۴- بیچون : بی مانند ، بی نظیر ، آنکہ شہ و مثل ندارد

۵- نایی نای زن ، نوارندہ نای

۶- خضر : خضر ، نام پیغامبری کہ روایت سامیان عمر اند دارد اسم اصلی وی تالیا ، یا دایلیا یوہن ،  
بودہ است. گویند اورا ار آ بجهت کہ حز بر زمین سزہ ناک نھی نشست خضر می نامیدند.

## ۷۲- آهلی

اهلی شیرازی در فنون شاعری توانایی و قدرت در ایراد سخن دشوار و معانی بلند مشهورست و شعرش در عین همراهی با صنایع شعری اردقت اندیشه و رقت خیال حالی بیست. از آثار او علاوه بر قصاید و غزلها و رباعیهای بسیار مثنوی سحر حلاست که آنرا در حوای تجنیسات و مجمع الحریب کاتبی بدو بحر و دو قافیه سروده و دیگر مثنوی شمع و پروانه که در آن تصویری دل انگیز و خیالی از عشق پروانه و حلوه های دلبرانه شمع کرده است. وی قصاید متعددی در منقبت پیامبر اسلام و حاندانش و رثاء شهیدان گریا دارد. از رباعیات فراوان متوسطی که سروده يك مجموعه را ساقی نامه نام داده است. اهلی از معاصران شاه اسمعیل (۹۰۷-۹۳۰ هجری = ۱۵۰۲-۱۵۲۵ میلادی) بود و در اوایل سلطنت شاه طهماسب صفوی (۹۳۰-۹۸۴ هجری = ۱۵۲۴-۱۵۲۶ میلادی) سال ۹۴۲ هجری (= ۱۵۳۵ میلادی) در گذشت و در حواری کور حافظ بجاك سپرده شد.

در باره احوال او رجوع شود به: تذکره صحف ابراهیم و تذکره خلاصه الکلام و تذکره محضر العرایب - مقدمه سحر هلال اهلی شیرازی، تهران، ۱۳۱۶ قمری

### اکسیر سعادت

خوشا مستی دیداری که يك دم	فراغت بخشد از کار دو عالم
خوش آن وارستگی که عشق یابی	که چون مجنون رخ از عالم بتابی
شراب زندگی در جام عشقت	حیات جاودان آبام عشقت
زهی فیضی که عشق پاک دارد	که هم زهرست و هم تریاک دارد
ز سیمای دهد عاشق شهادت	که با عشقت اکسیر سعادت
	«شمع و پروانه»

۱- اکسیر کیمیا، جوهری که بنظر کیمیاویان قدیم ماهیت اجسام را تغییر میداد و بزر



زین آتش نهفته که در خاک می برم  
تا حشر لاله‌یی که دَمَد داغدار ماست

در دام عشق ما ز سر شوق می رویم  
کآن کس که صید ما کند اول شکار ماست

ما تشنه لب بمسجد و ساقی نمیکده  
بر کف شراب کوثر و در انتظار ماست

### کارما

کار ما عشقت و مارا بهر آن آورده‌اند  
هر کسی را بهر کاری در جهان آورده‌اند

این همه افسانه کز فرهاد و مجنون ساختند  
شرح حال ماست يك يك بر زبان آورده‌اند

عاسقان را عشق اگر چون شمع می سوزد رواست  
تا چرا سوزِ نهان را بر زبان آورده‌اند

آن دو لعل لب که جان بخشند چون آب حیات  
در سخن صدمه‌چو عیسی را بجان آورده‌اند

در طریق عاشقی اهلی ز کُشتن عار بیست  
خوش بر آکامروز مارا در میان آورده‌اند

نو رو بدوست کن، ارفبله مگردای اهلی بیت پرست چه نسبت خدا پرستی را

### فراموشی

دل زغم تا کی کند فریاد، خاموشی خوشست  
ساقیا جامی بده کر می فراموشی خوشست  
غیر سرمستان مدهوش از جهان خوشدل نیند  
عقل و عاقل در نمی یابد که مدهوشی خوشست  
می رود آن شوخ و عابد های وهویی می کند  
بخت سلطان خوش که ما را هم بیجاوشی<sup>۱</sup> خوشست  
روی همچون گل کجا موی سفید ما کجا  
ساده رویان را بهم دازی و سرگوشی<sup>۲</sup> خوشست  
بیر گشتی اهلی از بزم جوانان دور شو  
در جوانی با جوانان عشق و می نویسی خوشست

### طوفان آتش

آن شمع گلرخان که رخس لاله زار ماست  
طوفان آتشیست که در روزگار ماست  
ما خوشه چین خرمن صاحب دلان شدیم  
تخم محبت همه در کشت و کار ماست

۱- چاووش: نقیب کاروان، جارچی و پیک، پیشرو کاروان

۲- سرگوشی: نجوی، سخن آهسته که بگوش کسی گویند

در توبه و طاعات عَجَب نخلِ امیدی

بستیم بسی سال و بیک اِحْطَه شکستیم

خاکِ زهرِ ما چرخ بلندست بهمت

در دیده کوتاه نظر است که بستیم

آن آهوی مستیم که در صید گه عشق

جان صید تو کردیم و ز دام تو بجستیم

لطف سخن و حسن وفا برد دل از ما

اهلی نه که ما صورت دیوار پرستیم

### طیب عاشقان

اکنون که تنهادیدمت اطف ارنه آراری بکن

سنگی برن تلخی بگو تیغی بکش کاری بکن

گیرم بداری میل من، ای مُردُم چشم گهی

از گوشه چشمی بمن نظاره‌یی باری بکن

ای یوسف جان، می خرد حلقی بجان وصل ترا

رسم گرا بجانی<sup>۱</sup> بهل مید خریداری بکن

مردیم دور از زوی تو در حانه مانی تا بکی

بیرون حرام آخر گهی گُل گشت<sup>۲</sup> بازاری بکن

۱- گرا بجانی گرابی، سستی، درمادگی، سختی، کاهلی

۲- گل گشت تماشا، تفرح

چاشنی<sup>۱</sup> خنده

در لعل لبش چاشنی خنده ببینید      در آب حیات آتش سوزنده ببینید  
 نظاره<sup>۲</sup> کنید آینه طلعت او را      تا صورت حال من در مانده ببینید  
 خونریزی چشم سیه او اگر اینست      مشکل که در آفاق کسی زنده ببینید  
 گر گل شکست ادرخ آن شوح عجب نیست      گل چیست ؟ شکستِ من تانده ببینید  
 ای شاه و شان دولت خوبی گذراست      یکره سوی درویش کهن زنده<sup>۳</sup> ببینید  
 اول نظر از خویش بپوشید چواهلای      و آنگاه در آن صورت قر خنده ببینید

نخل بند<sup>۴</sup>

با هر گد بو رسته که بر حاست شستیم  
 جز خون جگر طرفی ارین باغ نبستیم  
 در قید تعلق پی دل چند توان بود  
 گفتیم طلاق دل آواره و رستیم  
 چون ذره بخورشید و شان مهر چه ورزیم  
 چون در دل این طایفه آن نیست که هستیم

۱- چاشنی : مزه ، آنچه برای لیدشدن طعام یا حورشها بآنها زنند از قبیل شیرینی و امثال آن .

۲- بطاره : تماشا ، تماشاگر      ۳- زنده کهنه و پاره ، فرسوده

۴- نخل : درخت ماسدی که ارموم و کاعد و چوب و پارچه و جز آن سارند و بر بورها بیارایند. همچنین بمعنی درخت مانند و حجله مانندی که شیعیان ایران میسازند و در دسته های عزاداری مذهبی بحرکت می آورند. نخل بند : سارده نخل.

## ۷۳- وحشی

( کمال الدین وحشی بافقی کرمانی )

وحشی بافقی ارقصه نافع کرمان بوده است و بیشتر در برداقامت داشت و بمدح شاه طهماسب صفوی (۹۳۰-۹۸۴ هجری = ۱۵۲۴-۱۵۷۶ میلادی) وستایش عیث الدین میرمیران حاکم یرد (اراعقاب شاه نعمت‌الله ولی و از نوادگان دختری شاه اسماعیل صفوی) روزگاری گذرآید تا سال ۹۹۱ هجری (= ۱۵۸۳ میلادی) در گذشت وحشی در عرلسرای طبعی سیار لطیف و کلامی نرم و دل‌انگیر دارد از مشویدهای او حد برین، ناظر و منظور، فرهاد و شیرین که تقلید نظامی ساخته شده ارحمه مشویدهای خوب دوران احیر ادب فایسیست اهمیت وحشی بیشتر در سرودن ترکیب سدهای مشهور است که نقل بعضی از آنها مبادرت نموده‌ایم. اختصاص مهم شعر وحشی در آنست که بحوی لائح احساسات و عواطف رقیق و تند شاعر را بیان می‌کند و ازین حیث وحشی در میان شاعران ایران امتیاز خاصی دارد. عرلهای او از حیث اشتغال بر عواطف حاد و احساسات تند و انعکاس شدید شاعر در برابر تأثرات باطنی قابل توحید و شایسته کمال اعتناست.

برای اطلاع از احوال وحشی رجوع شود به دیوان وحشی چاپ علمی تهران - دیوان وحشی بافقی، حسین نجفی، تهران ۱۳۳۸. مقدمه مرحوم رشید یاسمی منقول در فرهاد و شیرین و جلد برین و مسمطات وحشی بافقی، چاپ کوهی کرمانی، ۱۳۳۴

شکنج' ۴

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت	ببستان برد و نند از پاش برداشت
زدندش طایران بوستانی	صلای رغبت هم آشیانی
چو پر زد دید بال خویش بسته	عدوی خابه در پهلوی شسته

ناگه طیب عاشقان غافل ز حال بگذرد  
اهلی بکش آهی ز دل یا ناله زاری بکن!

### قرانها

راهد همه آوراد<sup>۲</sup> سحر می داند  
خوشبخت کسی که این هنر می داند

☆☆

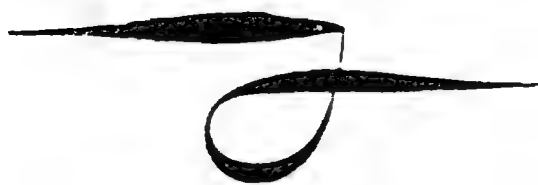
عمرت شب و روزیست درین حادثه گاه  
چون شب بگذشت و روز شد باز بماند

☆☆

عمر تو اگر بخواب غفلت گذرد  
شاید که دگر ز ذوق خوابت نبرد

☆☆

عمرم که بگف و گودر حاه گذشت  
یکچند بد ز کرجام و پیمان گذشت



۱- 'منعم': آنکه نعمت و مال و خواسته دارد

۲- آوراد: وردها، دعاها.

شود این میل چون جمع و قوی پی  
 اگر صد آب حیوان خورده باشی  
 مزاج عشق بس مشکل پسندست  
 شمار عشق نبود هر هوسناک  
 عقاب آجا که در پرواز باشد  
 گورنی بس قوی بنیاد باید  
 مکن باور که هر گر تر کند کام  
 دلی باید که چون عشق آورد زور  
 اگر داری دلی در سینه تنگ  
 صلا ی عشق در ده و نه ز نهار  
 در آن طوفان که عشق آتش بگیر  
 اساسی گر نداری کوه بنماد  
 یکی بحرست عشق بی کرانه  
 اگر مرغابی اینجا مزن بر  
 یکی خیلست عشق عافیت سور  
 فراغ بال اگر داری عنیمت

شود عشق و در آید در رگ و پی  
 چو عشقی در تو نبود مُرده باشی  
 قبول عشق بر جای بلندست  
 نبندد عشق هر صیدی بفتراک  
 کجا از صعوه<sup>۱</sup> صید انداز باشد  
 که بر وی شیر سیلی آزماید  
 ز آب جو نهنگک<sup>۲</sup> لجه<sup>۳</sup> آشام  
 شکمید<sup>۴</sup> با وجود یک جهان شور  
 محال عم درو فرسنگک فرسنگ  
 سر کوی فراغ<sup>۵</sup> اردست مگدار  
 کند باد جنون را آتش امیر  
 غم خود خور که گاهی در ره باد!  
 درو آتش رمانه در زنده  
 درین آتش سمندر شو سمندر!  
 هجومس در ترقی روز در روز  
 اربین لشکر هریمت کن هریمت

۱- صعوه: گنجشک

۲- لجه: میانه دریا، آب سیارگود

۳- شکمید صرکمد

۴- فراغ آسودگی خاطر، حالی بودن

۵- سمندر: حانوری که در افسانهها گویند در آتش سربرد و با آتش خود سوزد.

بر آورد از غم دیرینه خویش  
که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد  
قفس باشد ارم بر نغمه ساری  
شما کآزادگان شاخسارید  
که صیاد مرا با من شماريست

### چشم عاشق

بمجنون گفت روزی عیبجویی  
که لیلی گر چه در چشم تو حور يست  
ز حرف عیبجو مجنون بر آسفت  
اگر در دیده مجنون بینی  
تو کی دای که لیلی چون نکو يست  
تو قد بینی و مجنون جلوۀ دار  
تو مو بینی و مجنون پیچش مو  
دل مجنون ز تشکر خنده خورست  
کسی کاو را تو لیلی کرده ای نام  
اگر می بود لیلی بد نمی بود

### آتش انگیز

یکی میلست با هر ذره رقص  
رساند گلشنی را تا بگلشن

صفیری دلخراش از سینه خویش  
چو پروازش بود در دست صیاد  
که بیند در چمن تاراج بازی  
نشاط سرو و گل فرصت شمارید  
مرا هم در شکنج دام کاریست

که پیدا کن به از لیلی نکویی  
بهر جزوی ز حسن وی قصور يست  
در آن آشفته گی خندان شدو گفت:  
بغیر از خوبی لیلی بینی  
کروچشت همین بر زلف و رو يست  
تو چشم و او نگاه باوک انداز  
تو ابرو او اشارت های ابرو  
تو ابروی بینی و دندان که چونست  
نه آن لیلیست که من برده آرام  
ترازد کردن او حد نمی بود

کشان آن ذره را تا مقصد خاص  
دواند گلخنی را تا بگلخن



در کافر عشق<sup>۱</sup> نتان جایز نباشد مرحمت  
 بی<sup>۱</sup> جرم باید سوختن<sup>۱</sup> مفتی<sup>۱</sup> منم این کیش را  
 عشقم خراش سینه شد گو لطف تو مرهم میه  
 گر التفاتی می کنی ناسور<sup>۲</sup> کن این ریش را  
 چون نیش ربورم بدل گو رهر می ریزار<sup>۳</sup> مژه  
 آفیون<sup>۳</sup> حیرت خورده ام زحمت ندانم بیش را  
 با دادناه من بگو و وحشی که چون دور از تو شد  
 تا ریح می خوان گه گهی خوبان عهد خویش را

### نشان مرگ

ز شبهای دگر دارم تب<sup>۱</sup> عم بشترا مشب  
 وصیت می کنم؛ باشم از من ناخبر امشب  
 مباسید ای رفیقان امشب بی دیگر ما عاقل  
 که از بزم شما حواهییم بردن درد سر امشب

مگر در من بس مرگ صاهر شد کدمی سم  
 رفیقان راهانی آستین در چشم تر امشب

۱- مفتی: فتوی دهده، قاصی، داور

۲- ناسور: حراحت، رحمی که شدید شده باشد

۳- آفیون: تریاك، شیرۀ خشك شده حشاش که حاوی مقدار کثیری از رهر « مرفیس »

ز ما تا عشق بس راه دراز است      بهر گامی نشیبی و فراز است  
 نسبش چیست ؟ خاك راه گشتن      فراز او کدام ؟ از خود گذشتن  
 نشان آنكه عشقش كار و رماست      ثبات سعی در قطع تمناست  
 چه باشد ركن عشق و عشقبازی ؟      ز آوت<sup>۱</sup> آرزو گشتن نمازی<sup>۲</sup>  
 غرضها را همه يك سو نهادن      عنان خود بدست دوست دادن  
 اگر گوید در آتش رو، روی خوش      گلستان دانی آتشگاه و آتش  
 و گر گوید كه درد یا فكن رخت      روی نارحت و ممت داری اربخت  
 بگردن پاس داری طوق تسلیم      نیایی فرق از امید تا سم  
 نه هجرت غم دهد نی وصل شادی      یکی دانی مراد و نا مرادی  
 اگر صد سال با مالت کند درد      بیامیرد بطرف دامن گدرد  
 بهر فکر و بهر حال و بهر کار      چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار  
 بهر صورت كه باشد ، اگر ببرت      بحر معشوق بود در ضمیرت

### چنانچه

عزت مبر در کار دن ابن لطف بیش از پیش را  
 این بس که صایع می کنی بر من جفای خویش را  
 اطفی که بد خو سازدم باید بکار جان من  
 اسباب کین آداده کن خوی ملال اندیش را

۱- لوٹ آلودگی ، آلالش

۲- ماری : پاك، طاهر

وحشی می منصور بجامست، مخورهان<sup>۱</sup>

ناگاه شدی بیخود و حرفی ز زبان جست

چشمه حیوان<sup>۲</sup>

مرغ ما دوش سراینده بستیابی بود

داشت گلابگی و مشغوف<sup>۳</sup> گلستابی بود

دیده کر نعمت دیدار نبودش بهری

مگسی بود که مهمان سر خوانی بود

دست امید که یک در تقابی کشید

بود دور از سر و نزدیک دماغی بود

آن که از تشنگیش بود گذر بر ظلمات

تف نشان<sup>۴</sup> جگرش چشمه حیوانی بود

ریشه تفسیده<sup>۵</sup> گماهی راب کوثر رس

که ز ابرش هوس قطره نارایی بود

حویش را ساخته آماده صد شعله حسن

گرم هم صحتی آتش سوزانی بود

۱- مراد از منصور حسن بن منصور خواجه صوفی مشهورست که 'الحق' گفت می منصور

مراد حالتیست که به یهودی وفادار کردن اسرا می کشد .

۲ چشمه حیوان : آب حیوان ، آب حیات ، چشمه رندگانی ، درافسانها آورده اند که

آب حیوان در ظلمات حاریست و اسکندر جهد کرد تا آن رسد لیکن حصر بر آن دست

یافت و حاویدان و نامیرا شد

۳- مشغوف : فریفته ۴ تف شان : آنچه گرمی و سوز و التهاب را فروشاند

۵ تفسیده : داغ ، گرم

مکن دوری خدا را از سر بالینم ای همدم  
 که من خود را نمی بینم چو شبهای دگر امشب  
 شر در جان و حشی زد غم آن یار سیمین تن  
 زوی غافل مباشید ای رفیقان تا سحر امشب

### آتش

ابروی تو جنبید و خدنگی ز کمان جست  
 در سینه چنان خورد که از جوسن جان جست  
 این چشم چه بود آه که ناگاه گستودی  
 این فتنه دگر چیست که از حواب گران جست  
 من بودم و دل بود و کناری و فراعی  
 این عشق کجا بود که ناگه بمیان جست  
 در جرگه<sup>۱</sup> او گردن جان بست بمقراک<sup>۲</sup>  
 هر صید که از قمد کمند دگران جست  
 گردن بنه ای بسته زنجیر محبت  
 کز زحمت این بند بکوشش نتوان جست  
 گفتم که مگر باس<sup>۳</sup> تف<sup>۲</sup> سینه توان داشت<sup>۳</sup>  
 حرفی بزبان آمد و آتش ز دهان جست

۱- جرگه حلقه و پره‌یی که برای گرد آوردن شکار در نواحی معینی از شکارگاه می‌رودند

۲- تف : تاب ، گرمی ، حرارت ، سورش

۳- پاس داشتن : محافظت کردن ، نگاهبانی کردن ، نگاه داری کردن ، نگاه داشتن  
 حاب چیری و کسی کردن

## روز خوش

روزی این بیگانگی بیرون کند از حوی خویش  
 آشنای ما شود ما را بخواند سوی خویش  
 هم رسد روزی که در کار بد آموز<sup>۱</sup> افگند  
 این گریه کامروز افگندست بر آبروی خویش  
 لارم<sup>۲</sup> ناکامی عشقت استغنائی<sup>۳</sup> حسن  
 بیست جای شکوه گرمی را ندَم از کوی خویش  
 چون بسندم باز فتراک<sup>۴</sup> تو زیر پا فگن  
 این سری کربار او فرسوده ام زانوی خویش  
 سود و وحشی چهره تر خاک<sup>۵</sup> دَرش چنداں که شد  
 هم خجل از راه او هم<sup>۶</sup> منفع<sup>۷</sup> از روی خویش

بیداد گیش<sup>۸</sup>

کاری مکن که رخصت آه سحر دهم      وین تند باد را بچراغ تو سر دهم  
 آم ز جوی تیغ تغافل مده ، مباد      نخلی شوم که خنجر الماس بر دهم  
 سیلی زدیده خواهدم آمد دل شبی      اولیتر آن که من همه کس را خبر دهم  
 کشتی نوح چیست چو طوفان گریه شد      هر تخته ز آن سفینه بموجی دگر دهم  
 لرزد دلم که خانه<sup>۹</sup> حسنت کند سیاه      گر اندک اختیار بدود<sup>۱۰</sup> جگر دهم

۱- بدآمور : مشاورید      ۲- لارم : همراه ، ملازم ، آنچه وابسته و پیوسته بجیزی

دیگر باشد      ۳- منفع : شره سار، خجلت زده ، تشویر خورده

۴- بیداد کیش : ستمگر ، آنکه ظلم و بیداد آیین و رسم وقاعده اوست

بود وحشی که زرخسار تو شد قافیه سنج  
یا نوا ساز گلی مرغ خوش الحانی<sup>۱</sup> بود

### آتشفشان

ترسم درین دلهای شب ارسینه آهی سرزند  
برقی زدل بیرون جهد، آتش بجایی درزند  
ارعهده چون آید برون گر برزمین آید سری  
آن نیمه های شب که او با مدعی ساغر زند  
کوس نبرد مامزن، اندیشه کن کر خیل ما  
گریک دعانا زد برون بریک جهان لشکر زند  
آتشفشان است این هوا، پیرامن ما بگدري  
حصمی<sup>۲</sup> سال خود کند مرغی که اینجا پرزند  
می بی صفا، بی نوا، وقتست اگر دردم ما  
ساقی میی دیگر دهد مضرب زهی دیگر زند  
مارا درین وفداں عم من بعد توان داشتن  
بندی مگر بر با جهد قلمی مگر بر در زند  
وحشی ز بس آزدگی زهر از ربانم می چکد  
خواهم دلیری کاین زمان خود را برین خنجر زند

۱- الحان لحنها، آهنگها، سرودها - خوش الحان: خوش آوا

۲- حصمی: دشمنی، خصومت

۳- من بعد: ازین پس، سپس

گر رآزردن من هست غرض 'مردن من  
 'مردم، آزار مکش از پی آزدن من  
 نخل نوخیز گلستان جهان بسیارست      گل این باغ بسی، سرو روان بسیارست  
 جان من، همچو تو غارتگر جان بسیارست      ترک زرین کمر موی میان بسیارست  
 باب همچو شکر تنگ دهان بسیارست      نه که غارت تو جوان بیست، جوان بسیارست

دیگری این همه بیداد بعاشق نکند  
 قصد آزدن یاران موافق نکند  
 ممکن آن نوع که آرده شود احویت      دست بردل نهم و پا بکشم از کویت  
 گوشه‌یی گرم و من بعد بیایم سویت      نکنم بار دیگر یاد قدر دلجویت  
 دیده‌بوشم ز تماشای رخ بیکویت      سخنی گویم و شر منده شوم از رویت  
 بشنوند و ممکن قصد دل آزرده خویش

ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش  
 از سر کوی تو با دیده‌تر خواهم رفت      چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت  
 قانظر می‌کنی از پیش‌تر خواهم رفت      گر نرفتم ز درت شام، سحر خواهم رفت  
 نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت      نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت  
 از جفای تو من زار چو رفتم، رفتم!  
 لطف کن لطف که این بار چو رفتم، رفتم!

### داستان غم

دوستان شرح پزیشانی من گوش کنید  
 داستان غم پنهانی من گوش کنید  
 قصه‌بی سروسامانی من گوش کنید  
 گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

بیداد کیش من متنّبہ نمی شود وحشی من این ندای عبث چند دردم؟

### سنگین دل

ای گل تازه که بویی زو فایست ترا خیر از سر ریش خار بلا نیست ترا  
 رحم بر بلبل بی برگ و نوایست ترا التفاتی با سیران بلا نیست ترا  
 ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق عمنّاك نمی باید بود

جان من این همه بی باک نمی باید بود

همچو گل چند بر وی همه حدان باشی هم ره غیر بگل گشت گلستان باشی  
 هر زمان با گری دست و گریبان باشی ز آن بیندش که از کرده بشیمان باشی  
 جمع ما جمع نباشد تو پریشان باشی داد حیرانی ما آری و حیران باشی  
 ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد

بجفا سازد و صد جور برای تو کشد

شب بکاشانه اعیار نمی باید بود غیر را شمع شب تار نمی باید بود  
 همه جا با همه کس یار نمی باید بود یار اعیار دل آزار نمی باید بود  
 تشنه خون من زار نمی باید بود تا با این مرتبه خونخوار نمی باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست

موجب شهرت بی باکی و خود کامی تست

دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد جز تو کس در نظر خلق مرا حوار نکرد  
 آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد هیچ سنگین دل بیداد گر این کار نکرد  
 این ستمهاد گری با من بیمار نکرد هیچکس این همه آزار من زار نکرد



عندلیب گل رخسار دگر باشم به مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به  
 نو گلی کو که شوم بلبل دستان سازش  
 سازم از نازه جوانان چمن ممتازش  
 گرچه از خاطر وحشی هوس روی تورفت وز دلش آرزوی قامت دلجوی تورفت  
 شد دل آزرده و آزرده دلار کوی تورفت بادل پر گله اربا خوشی خوی تورفت  
 حاشَ لِلَّهِ که وفای تو فراموش کند  
 سخن مصلحت آمیز گمان گوش کند




---

۱- حاشَ لِلَّهِ حاشا لله . معاذ الله، یَر گست، تر کیست که در مورد انکار مقرون بتأکید  
 و قسم می آورد و انکار شدید را افاده می کند

شرح این آتش جانسوز نهفتن تا کی  
 سو ختم سو ختم این سوز نهفتن تا کی  
 روز گاری من و دل ساکن کوی بودیم      ساکن کوی بُتِ عریده جویی بودیم  
 عقل و دین باخته دیوانه روی بودیم      بسته سلسله<sup>۱</sup> سلسله مویی<sup>۲</sup> بودیم  
 کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود  
 يك گرفتار ازین جمله که هستند نبود  
 نر گس غمزه زبش این همه بیمار داشت      سنبل پر شکنش هیچ گرفتار داشت  
 این همه مشتری و گرمی بار داشت      یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت  
 اول آنکس که خریدار شدش من بودم  
 باعث گرمی بارار شدش من بودم  
 عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او      دادرسوایی من شهرت زیبایی او  
 بس که دادم همه جا شرح دلاری او      شهر پر گشت رغو غای تماشایی او  
 این زمان عاشق سر گشته فراوان دارد  
 کی سر بر گک من بی سرو سامان دارد  
 پیتش او یار نو و یار کهن هر دو یکیست      حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکیست  
 قول زاغ و غرل مرع چمن هر دو یکیست      نغمه بلبل و فریاد زعن هر دو یکیست  
 این نداست که قدر همه یکسان نبود  
 زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود  
 چون چنینست پی کارد گر باشم به      چند روزی پی دلدار دگر باشم به

۱- سلسله: رنجیر      ۲- سلسله مو: آنکه موی پریچ و خم دارد

دوش عشق من ازو بود نهان وای بمن  
 که بر آگاهیش آن چهره گواهست امروز  
 مهربان چرب زبان گرم نگه بودامشب  
 شد چه کاو تلخ سخن تیز نگاهست امروز  
 محتشم، پیک نظر دوش دوانید مرا  
 روز آمد مرا شعله آهست امروز

### خوار گه

بس که ماندیم بر نجیر جنون پیر شدیم  
 با قدر خم شده طوق سر زنجیر شدیم  
 در جهان بس که گرفتیم گم خود احوال  
 آخر الامر جو خورشید جها بگیر شدیم  
 بعد صد چله بقدری چو کمان در ره عشق  
 یکی از خاک نشینان تو چون تبر شدیم  
 قلعه‌ای که خطر از سبزه تفرقه داشت  
 را آن خطر گاه در رخنه تدبیر شدیم  
 رد شد تیر بالای تو بتدبیر از ما  
 ما هم با هدف ناوک تقدیر شدیم  
 محتشم عشق و جوانی و نشاط از تو که ما  
 در غم و محنت آن تازه جوان پیر شدیم

## ۷۴- تحشتم

( نهمس الشعرا محشتم کاشانی )

• محشتم کاشانی از شاعران اوایل عهد صفویست . هم وی مصروف سرودن مدایح و مرثیاتی حادثان رسالت بوده و بهترین اشعار او هم در همین زمینه سروده شده است . از میان مرثیاتی او مهمتر ار همه دوازده بندست که ترکیب سدیدست در رثاء شهیدان کربلا ( مربوط بموقعه شهادت حسین بن علی بن ابی طالب بهرمان یزید بن معاویه سال ۶۱ هجری = ۶۸۰ میلادی ) . علاوه برین دیوان قصیده ها و غزل های متوسطی ازو در دستست که شاعر محشتم را « جامع اللطایف و دومین را « نقل عشق » نامیده است و وفاتش سال ۹۹۶ هجری ( = ۱۵۸۷ میلادی ) اتفاق افتاد ( دیوانش سال ۱۳۳۷ شمسی در تهران بطبع رسیده است )

### خوابگاه ناز

حسن را نکیه گه آن طرف کلاهست امروز  
ناز را خوابگاه آن چشم سیاهست امروز  
تا ر بالای قدش در رید آتش بجهاں  
فته در رهگذرش چشم براهست امروز  
بود بی زلفت اگر یوسف حسنی در چاه  
بمدد کاری او بر آب چاهست امروز  
کودل و ناب؟ کز آن زلف و خط و خال سیاه  
حسن را دغدعه<sup>۱</sup> عرض سپاهست<sup>۲</sup> امروز

۱- دغدعه : حارحار ، میل ، تمایل بجیری ، ترس و تشویش ، اضطراب

۲- عرض سپاه : سان دیدن سپاه ، و عرض بمعنی نمودن و شان دادست و درینجا معنی احیر مرادست

## ۷۵- عرفی

( جمال الدین محمد بن بدرالدین شیرازی )

عرفی شیرازی (۹۶۳-۹۹۹ هجری = ۱۵۵۵-۱۵۹۰ میلادی) از شاعران مشهور ایران در قرن دهم هجری است که ربیع گایش بیشتر در هندوستان گذشت و لادتش در شیراز اتفاق افتاد و در حوایی به هندوستان رفت و بدر بار حلال الدین اکبر شاه (۹۶۳-۱۰۱۴ هجری = ۱۵۵۶-۱۶۰۵ میلادی) امپراتور مغولی هند را ملاقات و در آن سامان بود تا در شهر لاهور در گذشت عرفی در سرودن قصیده و غزل و قطعه و ترجیع و ترکیب قدرت داشت و مخصوصاً غزلهای او بلطافت و فصاحت مشهور و ارجحیت اشعار بر تأثرات قلبی شاعر و عمر دگرگی و نومیدی او قابل تأمل است و او را می توان در ردیف بهترین شاعران سناک معروف به « هندی » که در مقدمه حلد اول کتاب توصیح داده ایم ، در آورد علاوه بر این عرفی در مثنوی بیر دست داشت و دو منظومه « محرن الاسرار » و « حسرو و شیرین » نظامی را استقبال کرد. وی رساله بی صوفیانه بنام « نفسیه » دارد

درباره احوال عرفی رجوع کنید به : تاریخ ادبیات آقای دکتر رضاراده شفق ، تهران ، ۱۳۲۱ ، ص ۳۷۰ - تذکره مخزن العرایب نسخه خطی - صحف ابراهیم نسخه خطی. - مقدمه کلیات عرفی شیرازی ، چاپ تهران ، مکتبش آقای علامه حسین حواهری.

نخندۀ بچام

عُودِ شوقی بِمِجَمَرِ اندازد	عشق کو تا خَرَد پَر اندازد <sup>۱</sup>
عافیت را بستر اندازد	درد را در دلم بیالاید <sup>۲</sup>

۱- پر انداختن : اظهار عجز و تسلیم کردن

۲- پالودن : تمام کردن ، پایان رسیدن ، صاف کردن

تَقْرِیر

بمهر غیر در اخلاص من خلل کردی<sup>۱</sup>      ببین کرا آنکه در دوستی بدل کردی  
 چه اعتماد توان کرد بر توای غافل      که اعتماد بر آن مایه حیل<sup>۲</sup> کردی  
 مرا محل<sup>۳</sup> ستادن نماند در کویت      زبس که باد گران لطف بی محل<sup>۴</sup> کردی  
 بر آن شدی که کسی نام خویش در دل غیر      خیال سکنه زدن بر زر د غل<sup>۵</sup> کردی  
 نبود بد عمل من، چرا در آزارم      عمل بقول رقیبان بد عمل کردی  
 بسی مدد از اجل خواست روزگار و نکرد      مرا اگر و ولی کن تو بی اجل کردی  
 نبود مثل تو اول کسی، چرا آخر      نما کسی همه جا خویش را مثل کردی  
 دیگر چه باس تو دارم چشم زمر شناس      که آنچه در نظر م بود میحتمل کردی  
 حدیث نیک و بد یار، میحتمش، دیگر      مگو چو ختم حکایت برین عرل کردی

~~~~~

۱- خلل کردن : تباہ کردن ، رخنہ افکندن

۲- حیل . حیلہ‌ها ، دستا‌ها ، فریب‌ها ، جمع حیلہ بمعنی فریب و چاره‌گری

۳- محل : مرتبہ و مقام . لیاقت و شایستگی ، نوبت و فرصت ، جای و مکان

۴- بی محل : ناشایسته ، بی اعتبار

۵- زر د غل : زردا حالص و آمیغ دار و مزور

چنین که باله زدل جوشد و نفس نزنم      عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار<sup>۱</sup>  
 اگر کرشمه<sup>۲</sup> و صلح کشد و گر غم هجر      نه آفرین ز لبم بشنوند و نه ز بهار<sup>۳</sup>  
 دلم زدرد گر انمایه چون حگر ز فغان      دماغم از گله خالی چو خاطر م ز عمار  
 گل حیات من از بس که هست پژمرده      اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار  
 زدوستان منافق چنان رمیده دلم      که پیش روی زالماس می کنم دیوار  
 برون ز صورت دیبای بالشم کس نیست      کز آستین نم اشکم بچینند از رخسار  
 کدام فتنه بشب سر نهاده بر بالین      که صبحدم نشد از خواب روی من بیدار؟

### کوی عشقی

کوی عشقت، همه دانه و دامست اینجا  
 جلوۀ مردم آسوده حرامست اینجا  
 هر که بگذشت درین کوی ببندا افتادست  
 طایر بی قفس و دام کدامست اینجا  
 در حرم ذکر بت ای دیر شب خاص تو نیست  
 لله الحمد که این زمزمه عامست اینجا  
 سر تقدیر در آن نشاء<sup>۴</sup> رسد پخته بگوش  
 سر این مسأله مگشای که خامست اینجا

۱- گویند که چنار را چون هزار سال بر آید در آتش خود سوزد.

۲- کرشمه . غمزه ، عشوه ، نار ، قبول باطر عاشقانه.

۳- ز بهار : ارادات تحذیرست و معنی پناه و امان بیز آید .

۴- نشاء : آفرینش و مراد ارد آن نشاء « در اینجا عالم مجرد یا عالم علویست.

مرغ جان را برد بباغ گلی  
صید دل را کشد ببند کسی  
آنکه از باز و غمزه بر جانم  
شاعدی کو که يك مهر گوشتی  
هر شکستی که از دلم بخرد  
در شراب افکند دل گرمم  
خنده جام جم بگریانند  
نور خورشید می، درند<sup>۱</sup> شفق  
قهقهه شیشه طبل کوچزند  
کو مننی که اضطراب دلم  
که اگر پیر زند پیر اندازد  
که اگر سر کشد سر اندازد  
گه سنان گاه خنجر اندازد  
بدل درد پرور اندازد  
بدو زلف<sup>۲</sup> معنبر<sup>۳</sup> اندازد  
دوزخی را بکوثر اندازد  
گریه شیشه خون بر اندازد  
بر سر خالک<sup>۴</sup> اعبر<sup>۵</sup> اندازد  
هوش را خیمه بر سر اندازد  
همه در نبض<sup>۶</sup> مزمر<sup>۷</sup> اندازد

## سنگ گ فتنه

جهان بگشتم و در دایه هیچ شهر و دیار  
کفن بیاور و تابوت و حمامه بلی کن  
زمانه مرد مصافست و من ز ساده دلی  
ز منجنیق<sup>۱</sup> و ملک سنگ فتنه می بارد  
نیافتم که فرو شدند بخت در بازار  
که روزگار طبیبست و عافیت بیمار  
کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار  
من ابلهانه گریزم در آب گینه<sup>۲</sup> حصار

۱- معسر . عنبر آلود . مشکین

۲- پرند: منسوح ابریشمین، پربان، حله، حریر ساده و منقش.

۳- اعبر: خاکی ۴- مزمر: مزمار، نای

۵- منجنیق آلتی که برای پرتاب کردن سنگ و آتش و حزان بقلاع دشمن بکار می رفت

۶- آب گینه: شیشه



بِتَأْوِفٍ<sup>۱</sup> کعبه شنیدم ز ساکنان حَرَمِ  
 که اهل دیر<sup>۲</sup> مغان را سلام می گفتند  
 بَصَحْنِ دیر شنیدم ز زایران<sup>۳</sup> صَمِ<sup>۴</sup>  
 همان که بر درِ بیت الحرام<sup>۵</sup> می گفتند  
 رموز آتش موسی<sup>۶</sup> که بر هَمَن<sup>۷</sup> شکافت<sup>۸</sup>  
 را اهل دین نشنیدم، که خام می گفتند  
 تمام بود بیک حرف ختم و، ما عاقل  
 حکایتی که همه با تمام می گفتند  
 بکعبه صدره نردیک و دور دیدم، لیک  
 دگو که صومعه داران کدام می گفتند  
 فغان ز طبع تو عرفی، غلط همی گفتند  
 سخنوران، که ترا خوش کلام می گفتند

۱ - طوف : طواف ، دورزدن ، گردیدن

۲ - زایر : زیارت کننده

۳ - صم : ص ، وین

۴ - بیت الحرام : خانه خدا ، بیت الله ، بیت العتیق ، کعبه

۵ - آتش موسی : مراد نور است که در طور سینا بر موسی کنیم الله تجلی کرد ، نور حق ،

نور حقیقت ، حلوه حق

۶ - برهمی : پیشوای دین برهمنیان ، درینجا مراد پیشوای صوفیاست .

۷ - شکافتن : درینجا بمعنی باز کردن ، روشن کردن ، واضح ساختن و رفع معصلات

و مشکلات است .

عرفی از هر دو جهان می رمد الا در دوست  
همه جا وحشی از آنست که رامست اینجا

### شبه یک غم

|                                   |                                      |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| در چمن حور و شان ابجمنی ساخته اند | چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته اند      |
| نشینند دل این طایفه در قصر بهشت   | که بمعموره دلها وطنی ساخته اند       |
| چون بسنجند فرهاد مرا بامجنون      | که بباز یجه هر يك سخنی ساخته اند     |
| ای بر همین منگر معبد صوفی زریا    | کاین طرف نیز بت و برهمنی ساخته اند   |
| حله ها سوخته اند اهل بهشت از غیرت | تا شهیدان تو گلاگون کمنی ساخته اند   |
| تیر آن عمزه حلا است بلی جمعی را   | که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند |
| دل شهید غم او بود که در شهر وجود  | آمد آوازه که جانی و تنی ساخته اند    |
| لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت      | که ترا مایل شیر بن دهنی ساخته اند    |

### رمز حقیقت

جماعتی که ز ناموس و نام می گفتند  
بد پر دوش ز مستی و جام می گفتند

بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی  
همان گروه که می را حرام می گفتند

فغان که جمله فتادند در شکنجه دام  
گمان که عیب اسپران دام می گفتند

همچو لذت در شدم در ریشه داهای ریش  
راست گویم چون دل من چاشنی داری نبود

داستان مستی عرفی و دعویهای او  
این زمان گویا بر آمد، در آزل باری نبود

### نازِ تنافل

جان می رود ای ناله زدیبال روان باش  
وی اشك توهم چند قدم همراه جان باش

ای اشك در افشای عمم این چه شتابست  
گو راز من عمزده يك چند نهان باش

ای آن که نرفتست عذان دلت از دست  
يك لحظه تماشایی آن دست و عذمان باش

حاموشی من حالت پنهان بتو گوید  
گو شرم بگما تو مرا بند ربان باش

می آید و می نارد ارو نازِ تغافل  
ای دیده اُمید بحسرت بگران باش

مستبانه پی سوختن جان و دل آمد  
ای دل همه طاقت شوای تن همه جان باش

عرفی مشو آورده، هنوز اولِ صلحست  
گو عشوه همان، ناز همان، غمزه همان باش

## سیر هارف

در ازل رفتم بسیر کعبه دّیاری نبود  
آمدم در دیر راهب<sup>۱</sup> بود و پیکاری نبود

در سبک روحی<sup>۲</sup> مَثَل بودند طاعت پیشگان  
ار مُصَلّای<sup>۳</sup> ریابر دوش کین باری نبود

سیر کوی زاهدان کردم، جهاد بدم میسر  
هیچ سر بی کوبش سنگی و دیواری نبود

در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع  
دیده ها بگشوده و محروم دبداری نبود

بر سرِ خُم رفتم و ز اهل خرابات مغان  
اولین جوش خم می بود و هشیاری نبود

از لب هر ذره بی خون انا الحق می چکید  
طعنه نامحرم و اندیشه داری نبود<sup>۴</sup>

عشقا گر غم داد و جان و دل ستد عیش مکن  
بیعِ اوّل بود و آشوب خریداری نبود

۱- راهب : راهد گوشه نشین، پارسای ترسایان، عنوان رّهّاد مسیحی که در دیرها عبادت و گوشه گیری می گذراند.

۲- سبک روح : حرم ، حوشحال ، مسرور ، آنکه گرا بجان باشد

۳- مُصَلّا . موضع نماز و دعا

۴- اشاره است بدستان حسین بن منصور حلاج که انا الحق گفت و بر سردار رفت و خوش بفتوای عالمان طاهری دین ریخته شد.

## ترکناز

خیز و شراب حیرتم ز آن قد جلوه سازده  
روی بروی عشوه کن دست بدست نازده  
ای دل ساده گفتمت نام وفا مبر کنون  
مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده  
توسن<sup>۱</sup> ناز کرده زین، ای دل عاقبت گزین  
موی سموی خویش را وعده ترکناز ده  
کی دو عروس را بهم تاب مشارکت بود  
یا در مردمی زن یا سه طلاق آ زده  
شیوه سامری بود ننگ کرشمهای تو  
ما بهدای عشوات پا بر کاب ناز ده  
یارب از آن کرشمه ام کاوش دل نصیب کن  
سینه کبک داده ای چنگل شاهباز ده  
دم زده عرفی از وفا تا ز نیش بامتحان  
دشنه زهر داده یی<sup>۲</sup> ز آن مژه دراز ده

## ترانها

جمعی ز کتاب و سخنت می جویند      جمعی ز گل و نسترن<sup>۳</sup>ت می جویند  
آسوده جماعتی که رواز همه چیز      بر تافته<sup>۴</sup> از خویشمنت می جویند



## نصیحتِ غم

زمین نبود فغانی که دوش می کردم      نصیحت غم روی تو گوش می کردم  
 فغان نه شیوه اهل دلست ای بلبل      و گرنه من زنوا افزون حروش می کردم  
 گم‌رم بمجمع افسردگان قدم می رفت      بناله‌یی همه را شعله پوش می کردم  
 ز دست محاسب آمد بسنگ بدنامی      سبوی می که منش زبید دوش می کردم  
 اگر برافشانی<sup>۱</sup> دلم اشارت داشت      چها بعا بد طاعت فروش می کردم  
 منم بدین همه تردامنی همان عرفی      که عیب زاهد پشمینه پوش می کردم

## متاع و عشق

بس که درد عامی در عشق تنها می کشم  
 ناله امروز را از صغف<sup>۲</sup> فردا می کشم  
 خار خار<sup>۲</sup> راحت می رهند، ای ساربان  
 کرم را محمد که ناگه خاری از پامی کشم

چون سرک خود بمیرم، رحم کن خونم بریر  
 کز شهیدان تو فردا سر زشها می کشم  
 عشق را در کف هتاعی بود، گفتم چیست، گفت:  
 نیل بدنامیست بر روی زلیخا می کشم

تا مرا پایست و خواهد بود، عرفی سایه و ش  
 خویشتن را از پی خوبان رعنا می کشم

۱- رازفشانی: افشای سر، بار گفتن راز

۲- خار خار: میل و هوس، خلجان، شور و نشو ویش

## ۷۶- فیضی

( ابوالفیض فیضی فیاضی )

فیضی پسر شیخ مبارک و برادر بزرگ شیخ ابوالفضل و بر حلال الدین اکبر شاه (۹۶۳-۱۰۱۴ هجری = ۱۵۵۶-۱۶۰۵ میلادی) صاحب تذکره اکبر شاهبست. ولادتش سال ۹۵۴ هجری (= ۱۵۴۷ میلادی) در شهر آگره هندوستان اتفاق افتاد و فاتش سال ۱۰۰۴ هجری (= ۱۵۹۵ میلادی) بود وی در علوم ادبی و دینی مطلع و صاحب تفسیری بنام سواطع-الالهامست و بعد از ورود دربار مرثیه امیری و ملث الشعرا بی رسید. فیضی از سرآمدان سخن فارسی در هندوستان و در قصیده و غزل و مثنوی صاحب مقامی شامخست و مثنویهایی بتقلید از نظامی ساختند است مانند «سلیمان و بلقیس» و «تل و دامن» و «همت کشور» و «مرکز ادوار» و «بیرداستان» «گیتا» را نظم کشیده است. در «نزه او رجوع شود به : تاریخ ادبیات ایران، آقای دکتر شفق، ص ۳۷۴-۳۷۵ - تذکره محرن العرایب- تذکره صحف ابراهیم.

افسانه عشق

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| شاهنشهر بی ببرد عشقت             | سلطان خرابه گر د عشقت              |
| در ریگ روان د فینه او            | در دست تُهی خزینه او               |
| صدمعر که عارض سپاهش <sup>۱</sup> | صد ناله نقیب <sup>۲</sup> باز گاهش |
| از آب جگر گذشته دلتنگ            | بر آتش دل نهاده آورنگ <sup>۳</sup> |

- 
- ۱- عارض سپاه عارض لشکر، سان دهنده لشکر، شماره کننده لشکر، سالار لشکر  
 ۲- نقیب . مهتر قوم، داسده اساب قوم، پیشوا و رئیس، کسی که معرفت باحوال مردم داشته باشد .  
 ۳- اورنگ : تخت ، سریر

ای مابۀ حسن ، با کبازیها بین      ای دشمن دوست ، جانگدازیها بین  
 نو عشق بمن دِه و محبت بستان      و آنکه روش دوست نوازیها بین

☆☆

ای آن که پسنگِ فرق دشمن شکی      بر تارک خویش گلفشان چون چمی  
 اخویش چنان باش که دشمن خویش      با دشمن خود چنان که با خویشنی

\*\*\*



آتش زنِ نوبهارِ جاوید  
وز گردد ملامت آبرویش  
خنجر زنِ سینهٔ سلامت  
هم شعله گداز دادۀ<sup>۲</sup> او  
بتخابه شکاف و کعبه انداز  
نهاده سام کعبه ناقوس  
پیراهن کعبه برُت دیر  
آب جگرست و آتش دل  
افسانهٔ عشق جا بگدازست

گمره کنِ کاروانِ اُمید  
از آتش فتنه آبِ جویش  
اَفَسَر دِه تَارَك<sup>۱</sup> ملامت  
هم برق بخون فتادهٔ او  
از هر ره و رسم خانه پرداز  
گه گشته ردین چراغ ناموس  
انداخته گاه فارغ از غیر  
اینجا همه آبروی محفل  
حرف شب عاشقان درازست

### تنبیه‌گزاران

ارنور یقین چراغِ دردست  
مَحْمَل<sup>۵</sup> ریس و چراغِ دریش  
بابار گران سَبَك<sup>۴</sup> گذشتند  
هم محمل آسمان کشیدند  
بردند ز پیش واپسان را

آبا که زدند گام پیوست<sup>۳</sup>  
رائدند جَمَارَه<sup>۴</sup> منزل اندیش  
اربارِ جهان گران نگشتند  
هم مرحلهٔ زمین بریدند<sup>۶</sup>  
ماندند ز پیش و پس کسان را

۱- تَارَك : فرق سر ، کلهٔ سر      ۲- گذارداده : کداحته

۳- پیوست پیوسته ، همواره ، مدام      ۴- جَمَارَه : جماره ، شتر تندرو

۵- محمل : کجاوه ، عماری ، هودج

۶- بریدن : طی کردن ، درنوردیدن راه ، پیمودن

۷- ماندن : بهادن ، گذاردن

صد فتنه ستاده در نشستش<sup>۱</sup>  
 بر کوهه<sup>۲</sup> غم گشتد عماری<sup>۳</sup>  
 بر خالك فنا مدارِ تختش  
 آبادی او همه خرابی  
 از دیده بدیده شاهراهِش  
 آتشکده ساغر صبوحش<sup>۴</sup>  
 تلخاب جگر بسینه ریران  
 برق افکن<sup>۵</sup> فرق خاندادها  
 از خون خردنگار<sup>۶</sup> پیوند  
 گاه از گل گریه لاله اگزیز  
 آینه گداز دیده بازان  
 جادو و فسون و طیفه<sup>۷</sup> او  
 صد فتح نهفته در شکستش  
 بر مهر کب خون کند سوارِی  
 تاریکی شب چراغ بختش  
 ناکامی او بکامیابی  
 وز سینه بسنه جلوه گاهش  
 صدمیکده توبه<sup>۸</sup> نصوحش<sup>۹</sup>  
 خا کستر دل ندیده میزان  
 پرتو بر شمع دودمانها  
 وز سلسله جنون<sup>۱۰</sup> حلی<sup>۱۱</sup> بند  
 گاه از لب خنده ارعوان ریز  
 پیغام ده خیال سازان  
 استاد جنون خلیفه<sup>۱۲</sup> او

۱- شست جلوس

۲- کوهه کوهان ، تپه ، بلندی کوچک

۳- عماری : کجاوه ، هودح ، محمل

۴- توبه<sup>۴</sup> نصوح : توبه<sup>۴</sup> راست ، توبه<sup>۴</sup> بی که از روی صداقت و صدق بیت کسد و هر گرفتار  
 رجوع بگناه نداشته باشند.

۵- بیختن : الک کردن ، از صافی گذراندن ، پالودن

۶- درینجا مقصود از برق افکن اندازیده و ازین برنده برقست

۷- نگار : نقش ، تصویر ، زینت

۸- حلی : حلیه ، زیور ، زینت

۹- خلیفه . جاشین

میانۀ من و آن شوخ تا چه اجمامد

من آتشن دل و او آهنین دل افتادست

نگاه همت فیضی بسوی صید گهیست

که صد هزار 'هما نیم بسمل' افتادست

### دل دردمند

فرهاد کوه کند و مقام بلند یافت

عاشق ار آن میانه دل دردمند یافت

کامی که دافت اردل مشکاں بسد یافت

دام که یافت لیک دامن که چند یافت

هر کس بکار مرتبۀ ارجمند یافت

روزارل صیبه<sup>۱</sup> خود 'ردهر کسی

رو از بلا متاب که آسوده وصال

فدوی که مست بود سحر بوسه دلش

### بیداری دل

این خواب که اردیده جان پرده کسید بود

خوابش نتوان گفتم که بیداری دل بود

جسم بصری در رخ آن برده بسین داشت

دستم بسر 'طره آن عهد گسل'<sup>۲</sup> بود

پروانه کم حوصله افتاد در آتش

کامش نظر او در من آن سمع چگیل<sup>۴</sup> بود

۱ - نیم سمل : نیم کشته

۲ - صیبه : قسمت ، بهره ، بخش

۳ - عهد گسل : پیمان شکن ، آنکه در عهد خود نباید

۴ - چگل : ناحیه‌یی در ترکستان و قوم آجا که در سیاهی مشهور بودند

دادند بهر قَدَمِ شانها  
رفتند و هنوز این گرانان<sup>۱</sup>  
بگسسته ز کاروان درایی<sup>۲</sup>  
هر کس قدمی ز ماست درپیش  
راندند ز پیش کاروانها  
هستند از آن جمازه رانان  
بنشسته بخاکِ نقش پایِ  
داریم بیای او سرِ خویش

### هوای<sup>۳</sup> عشق

هوای عشق مرا تازہ در دل افتادست  
نظر کنبد که دریا بساحل افتادست  
گُمان مبر که بدریوزه<sup>۴</sup> دست بگشایم  
مرا که گوهر شبتاب<sup>۵</sup> درِ گل افتادست  
مسافران طریقت ر من جدا شوید  
که دور بینم و چشمم بمنزل افتادست  
ز من بقافله سالارِ راءِ عشق بگوی  
که ناقه<sup>۶</sup> مانده و در دست<sup>۷</sup> مجید افتادست  
مهرس ره که ر سرهای زهروانِ حرم  
نشایست که منزل بمنزل افتادست

۱- گران : سنگین ، گرانجاں ، کاهل

۲- درای : رنگ که ستورندد

۳- هوا : میل و آرزو      ۴- دریوزه : گدایی ، سؤال

۵- گوهر شبتاب : گوهر شب چراغ

۶- ناقه : شتر ماده

۷- ماندن ، مانده شدن ، کوفته و خسته شدن

مها امشب بجانان درد دل دارم میا بیرون  
که می ترسم خدنگ آه فیضی را سپر گردی

### ز پرست

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| ز پرستما بحسرت زروسیم     | در لب ت چند آه سرد رود        |
| چه بلاها که احطد لخطه ترا | در تمتای هرزه گز درود         |
| از بی وجه آب و خورد چرا   | این قدر از تو خواب و خورد رود |
| زین تکاپو که می کمی عحست  | کز تو حرص جهان خورد رود       |
| خاک در چشمت از نمی بینی   | کز طمع آب روی مرد رود         |
| هیچ دایی که چون تر تو حاک | ز بن همه تقد و جنس فرد رود    |
| سبر انداخت عقل و می ترسم  | که سرش هم درین سرد رود        |
| رخش حرص تو گر حرص ندست    | گرد بر جرح لا خورد رود        |

### ارباب گرم

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| مرد باید ز بی نفع رسانیدن خلق     | بره دوات ارباب گرم جا گیرد       |
| روز و شب می گذرانند ز خطر مردم را | بی سبب نیست که کشتی لب دریا گیرد |

### اهل محبت

|                                         |                                              |
|-----------------------------------------|----------------------------------------------|
| دانی کدام طایفه اهل محبتند <sup>۱</sup> | آنانکه هم رهین و فایند و هم رهی <sup>۱</sup> |
| سر بر قدم نهند سبکتر ز بر گل            | بر دیده بگذرند چو باد سحر گهی                |
| گفتارشان بلب چو جوانان پرده در          | اسرارشان بدل چو نگاران خر گهی <sup>۲</sup>   |

يك چشم زدن با دو جهان داشت برابر  
این خواب کرو دیده بیدار خجّل بود

می ریخت بدامان من از غایت مستی  
گر خون من دل شده می ریخت بجل<sup>۱</sup> بود

فیضی لب خود بست که در عرصه<sup>۲</sup> معنی  
شب‌دیز<sup>۲</sup> قلم پای فرو رفته بگیل بود

### شب وصل

فلک زین کج روی بهایت می گویم که بر گردی  
شب وصلت خواهم آمد کی آهسته تر گردی

ز مهتاب رخس ویرانه من روت نیست امشب  
اگر وقت ملاوعت آید ای حور شبدر بر گردی

پس از عمر بست امشب کوک اقبال من صالح  
ترا ای شب می خواهم بوقت خود سحر گردی

عجب نبود که جر زور قیامت پرده بگسایبی  
که ای صبح سعادت از لب من داحیر گردی

تو ای احترام شناس امشب توانی گف گردون را  
که مهر خاطرم بر عکس شبهای دیگر گردی

۱- بجل . حال ، آمرزیده ، کلمه‌یی که در خطاب آمرزش و معذرت و معذرت بکاربرد .

۲- شدیر . مرکب ارش و دیز (= دیس . شبیه ، مانند) نام است سیاهی که خسرو  
اپرویز داشت و در داستانها از آن سیاریاد کنند.

☆☆

بنگر دسده تازه هر گلشن ارو      گلچینان را شکوفه دردامن ازو  
نی نی گردی ز اشکر خورشیدست      گردی که شود چشم جهان روشن ازو

☆☆

صبح ارم مهر چشم من خون می ریخت      گردون شفق ارسپیده دم می انگیخت  
نقّاش سحر ز روی رنگ آمیزی      شنگرف و سفید آب بهم می آمیخت

☆☆

هر صبح دل فیض طلب می باید      دریوزه نور از دل شب می باید  
ای ذره چرا بی سرو پا می گردی      در حضرت خورشید ادب می باید

☆☆

ما عقل بعد حمام لعل بدهیم      دل پر نور دل بهفت کوکب بدهیم  
با ما ز فروع شب مهتاب مگو      ما يك دم صبح را بعد شب بدهیم

\*\*\*

جایی که دامن مژه بتوان بلند کرد      با صد هزار دیده نمایند ابله‌ی  
نی آن گروه خیره که دریشگاه عقل      ابله فریب ساخته خود را ز آگاهی  
در سینه مهرنتی و تمنای همدمی      در کیسه خاکنتی و گراف شهنتهی

### قرانها

عاشق که غم از جان خرابش نرود      تاجان بود از جان تب و تابش نرود  
خاصیت سماب<sup>۱</sup> بود عاشق را      تا کشته نگردد اضطرابش نرود

❖ ❖

آن روز که کردند شمار من و تو      بردید ز دست اختیار من و تو  
فارغ بنشین که کار ساز دو جهان      پیش از من و تو ساخته کار من و تو

❖ ❖

ساقی قدحی که نم‌مستم هنوز      محمور<sup>۲</sup> قرابه<sup>۳</sup> الستیم<sup>۴</sup> هنوز  
مارا برهان که تا ازین هستی ما      يك ذره بحاست بت درستیم هنوز

❖ ❖

از عمر متم بنیم جانی خرسند<sup>۵</sup>      از وعده وصلش بگمانی خرسند  
از بدرقه<sup>۶</sup> مراد واپس مانده      افتاده درین ره بنشانی خرسند

۱- سیماب : حیوه ، رینق

۲- مخمور : مست ، خمار آلود

۳- قرابه، قرابه : شیشه‌یی که برای نگاهداری شراب وامثال آن بکار رود .

۴- الست : ارل ، آن روز که خداوند درعالم درخطاب بموجودات گفت الست برکم

۵- خرسند : قانع ، راضی ، حشود



عالم همه دردست و طبعی دارد      یعنی که محبت حبیبی دارد  
کس نیست که از عشق درووری‌یست      هر ذره ز خورشید نصیبی دارد  
☆☆

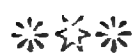
جان و دل و دیده محو جا با به شدند      وز هر که سوای<sup>۲</sup> اوست بیگانه شدند  
گشتیم چنانکه 'مدّعی او بود      علم و عمل و کتاب افسانه شدند  
☆☆

موجود یکتی و عالمی در تک و تار      يك راز بر آورده هزاران آواز  
این عشق که انگیخته صد بار و بیاز      در یای حقیقتیست در موح مجاز  
☆☆

در آرزوی آن که بگیرد دستم      افتاده و خا کسار و مست و پستم  
می گزیم و از ساعر معنی مستم      صد شکر که آن چنان که باید هستم  
☆☆

ما اصل نت اربت سکنان یافته ایم      اسرار در او طعنه ران یافته ایم  
آن راز بهان که دوست می و نماید      در پرده طعن دشمنان یافته ایم  
☆☆

ی دعوی عشق کرده، آیین تو کو؟      قطع نظر از عقل، دل و دین تو کو؟  
ای دم زده از داغ صفا لاله صفت      سر اهن چاک چاک خونین تو کو؟



## ۷۷- سجایی

سجایی استرانیادی (م ۱۰۱۰ هجری = ۱۶۰۱ میلادی) اصلش اراسترا باد گرگان  
وراد گاهش شوشتر بود و بیشتر در جحف سر برد وی ترابه‌های عارفانه متوسط خود شهرت  
دارد که عدد آنها را در پارسی ارماتخذ شش هزار و در بر جی دیگر دوازده هزار و در بعض آنها  
شماره‌ی بیش ازینها ذکر کرده‌اند . از آن جمله است

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| آن لعل نکام در نیامد مارا    | آن باده بجام در نیامد ما را |
| از عشق به عقل گشت آگاه ندغام | این صمد بداد در نیامد ما را |

☆☆

|                                           |                                            |
|-------------------------------------------|--------------------------------------------|
| گه نورِ علا <sup>۱</sup> مقام بینم خود را | گه طلّ و گهی طلام <sup>۲</sup> بینم خود را |
| چشمم ز فلک برون و شخه در خاک              | یارب چکنم؟ کدام بینم خود را                |

☆☆

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| عشق آمد و هر زیان و هر سود سوخت | جز وجه آند هر چه که بنمود سوخت |
| یعنی بجهان هستیم آتش زد         | هر چیز در سوختنی بود سوخت      |

☆☆

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| در هر که رسی نکوش بین کاو بیکوست | کاو ساخته و خواسته حضرت اوست   |
| بر بی سر و سامانی من عیب مکن     | شاید که مرادوست چنین دارد دوست |

☆☆

|                                             |                               |
|---------------------------------------------|-------------------------------|
| آنجا که خداست خلق را باری <sup>۳</sup> نیست | وزیست و بلند عالم آثاری نیست  |
| ما عاشق آن کسیم کاو هم با ما است            | ما را بزمین و آسمان کاری نیست |

۱- علا: بلند، بلند قدر ۲- طلام: تاریکی، تیرگی، شبگاه .

۳- بار: احازه، دستوری، رحمت دخول

مَشاطگی<sup>۱</sup> هر خس و هر خار صا کرد  
از بس که چمن عالیهِ<sup>۲</sup> در عالیهِ دار داشت  
ایمن نتوان بود گر از ابر بهاری  
شد لالهستان هر چرمین ژالهستان داشت  
دستار<sup>۳</sup> گل امر و زمکر گشته پریشان  
دیروز گراز غنچه سرتاح کیان داشت  
ناهست جهان هست حرابی و بهاری  
دل بسته این وضع مکرر نتوان داشت  
کو عشق که درد از دل بی درد بر آرم  
آهی کشم، ارستی خود گرد بر آرم

عشقست که هم پرده و هم پرده در<sup>۴</sup> آمد  
عشقت که بگشته و آیدۀ ما اوست  
عمّازِ دل و شجنۀ خونِ جگر آمد  
هان جان و دل آعوش و بل خوش بکشاید  
در هر نفسی رفت و برگد گر آمد  
او بود که ارسیه نتراح حرد داشت  
کآن یارِ سفر کرده ما از سفر آمد  
آنگاه بر انگیخت فراقی و وصالی  
او بود که بر آتش دل جلوه گر آمد  
در صورت یکتابی از آن هر دو بر آمد  
از دل بدایِ درد و از سینه بر آمد  
آن یار که معموری<sup>۵</sup> دل ارستم اوست  
صدشکر که این بار ستمکار تر آمد

نَبک آمدی ای عقل مرا آتش خرمن

لَتِیَک<sup>۶</sup> زهی چشم امیدم بتو روس<sup>۱</sup>

۱- مشاطگی آرایشگری، صنعت و شغل مشاطه

۲- غالیه ماده خوشبوی سیاه رنگی که ارمشک و عسرو حر آن می ساختند و موی را بدان

خصاب می کردند ۳- دستار دستمال، عمامه ماسدی که بر سر نهند، منديل

۴- پرده در؛ آنکه افشای اسرار کند، بی عفاف، هتاك

۵- معموری: آبادی، آبادانی

۶- لَبِک کلمه ایجاست یعنی آماده فرماسرداری توام، در خدمت تو ایستاده ام.

# ۷۸- نظیری

(محمد حسین نظیری نیشابوری)

نظیری از شاعران مشهور ایران در آغاز قرن یازدهم هجریست که بعد از بلوغ در شاعری از ایران بهند رفت و بدربار حلال‌الدین اکبر شاه راه یافت و علاوه بر او پسرش نورالدین جهانگیر (۱۰۱۴-۱۰۳۷ = ۱۶۰۵-۱۶۲۷ میلادی) را نیز مدح گفت. با آنکه سبب مدح شاهان معول گاه به «آگره» آمدوشد می‌کرد لیکن بیشتر عمر خود را در احمدآباد گجرات می‌گذراند حاصله چند سال احیرار در گای حویش در حال اروا و گوشه نشینی، سرگرم تفکرات عرفانه بود و سرانجام سال ۱۰۲۱ هجری (= ۱۶۱۲ میلادی) در همان شهر درگذشت. اردیوان کامل قصائد و ترکیبات و ترجیعات و مقطعات و رباعیات او سخی در دست است و در هندوستان بطمع رسید. قدرتش در ایجاد ترکیبات نو و تعبیرات جدید و نکارانداختن خیال باریک در شاعری قابل ستایش است قصائد او استادانه و عرانیات لطیف و مقرون بحیالات باریک و کلام استوار ریاست

در باره احوالش رجوع شود به: شعر العجم شلی نعمانی ترجمه آقای فخر داعی

گیلابی، جلد سوم، تهران، مهرماده ۱۳۳، ص ۱۱۲-۱۳۸

## راز میگذرد

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| آن جلوه که در پرده روشهای بهان داشت | ارپرده برآمد روشی خوشتر از آن داشت |
| فوقی بچمن داد که در خنده ابرست      | شوری رگل انگیخت که بلبل بهمان داشت |
| این جلوه حسنست که در پرده مگجد      | این قصه عشقست که پنهان توان داشت   |
| در باغ خروش از در و دیوار برآمد     | کز غنچه لبان حاکم دل راز بهان داشت |
| بی خواست بر آورد سر از طرف چمنها    | چندانکه زمین تازه بهالان جوان داشت |

او بود که در هر که نظر کرد بقایات او بود که از هر چه گذر کرد فنا بود  
این جلوه همانست کرو گریه بجوشید  
شوری شد و در قالب مجنون بخروشید

غافل مگذر بتمکده زاهم حرمی هست آن سوی خرابات چورفتی صنمی هست  
دردیده نمک ریز که خوابت نریاید تنایسته در یافتن از عمر دمی هست  
در عشق چو عقل و خرد داده برستان ویرانم و آگاه به که بر من ستمی هست  
آن نیست که در عشق دامن زخراشند گرنیست بستان<sup>۱</sup> مژده بولقلمی هست  
دلتنگی من چون سبب حوشدلی اوست در یوزه کنم<sup>۲</sup> ار در هر دل کس نمی هست  
ساقی عم با بودن می سخت<sup>۳</sup> خمار یست مستیم اگر در قدح و جام نمی هست  
دل در خود و بر هستی خود ار چه دهد کس در هر نفس ما چو وجود و عدمی هست  
جز جام می عشق که آینه صدقت دما به زهر است اگر جام جمی هست  
آن به که بغیر از مژده<sup>۴</sup> تر نشناسیم  
لب تشنه می ریم و سکندر شناسیم

پرهیز شکن

چند ازه وذن شنوم توحید شرک آمیز را  
کو عشق نایکسونهم شرع خلاف انگیز را  
ذکرش و ورد سحر فی حال بخشد نی اثر  
خواهم بزناری دهم تسبیح دست آونز را

۱- سان؛ سریزه؛ قسمت آهنی بولتیر که بر سریره گذارد

۲- در یوزه کردن گدایی کردن، سؤال خواستن

خیزید که گیریم می ارساقی مستان  
جامی دوسه نوشیم و در آیم بارار  
هان ای دل عاقل شده هنگام صوحست  
بی درد سراز خواب بر آور که پیمود  
بر خیز که گر بهر می از شاه نداریم  
اثام بهار آمد و در خانه بماندیم  
تاریکی عم اراق سینه دمیدست  
در کشور آن قوم که این باده حالست  
گردیم بحال دل آشوب پرستان  
سر می و میخانه بگویم بدستان  
گر جام ز ساقی نستانی مزه مستان  
بر ما خم و ساغر در دیوار گلستان  
باری نشینیم بتهمت بر مستان  
ز بن شرم که بی می توان روت بدستان  
یک شیشه می کو که کنم شمع شستان  
گل رنگ چرخ بهارست درستان  
از میکده مگذر که در کعبه فرارست<sup>۱</sup>

بسیار مرو نیز که این راه درازست

آن را که در صومعه محبوب<sup>۲</sup> ریا بود  
قهری که شود هیزم او آتش نمرود<sup>۴</sup>  
خمّار داشت خوش که پی می گویگاه  
دی راهب به خانه بمن راه حرم را  
خورشید بر تار همی بست میانش  
دیدیم که در میکده هم شاهد و ساقیست  
در میکده از صافی دلها بملا<sup>۳</sup> بود  
دیدیم که خاکستر اولطف و عطا بود  
هر گاه که رفتیم در میکده و ابود  
بردیک نمود ارچه بسی دور نما بود  
در تکده هر ذره که در روی هوا بود  
آن خانه بر انداز که در خانه ما بود

۱- فرار : ناروسته (ارصاد است)

۲- محبوب : پوشیده ، در پرده

۳- ملا : آشکاری (در اصل عربی پُری) . - ملا ، بر ملا . آشکارا

۴- نمرود : پادشاه بابل که سامیان گویند ابراهیم پیغامبر در زمان وی بود و او فرمان داد تا ابراهیم را در آتش بسوزانند و آن آتش با مرحق بر ابراهیم گلستان شد.

بی سبب دادی گر آرام خجل از من مباش  
 کرده ام خاطر نشان<sup>۱</sup> خویش صد تقصیر را  
 گشته دل پامال حسرت عشوه در کارش مکن  
 قلب درد اندود ما ضایع کند اکسیر را  
 از نگاهی شد بطیری صید و من در افعال  
 ز آن که آن وحشی نمی اززد بهای تیر را  
 زمره<sup>۲</sup> محبت

گر بسخن در آورم عشق سخن سرای را  
 بر برو دوش سردهی<sup>۲</sup> گره های های را  
 گل بخران شکفته شد وین دل بسته و اشد  
 در بن باخست نی بخت گره گشای را  
 بی ز رهی خبر دهم بی بدای اثر کنم  
 صوت کجهم ز کاروان زمره<sup>۳</sup> درای را  
 هر آلمی که صعب<sup>۳</sup> تر روزی عاشقان شود  
 طعمه زاستخوان سزد حوصله<sup>۴</sup> همای را  
 درس ادیب اگر بود زمره<sup>۴</sup> محبتی  
 جمعه بمکتب آورد طفل گریز پای را

۱- خاطر نشان کردن یادآوری کردن ، یاد کسی آوردن

۲- سردادن : آغار کردن ، شروع کردن

۳- صعب: سخت، دشوار ۴- حوصله چینه دان

ترك شراب و شاهدم بیمار کردست ای طیب  
 صحت نخواهم یافتن تا نشکنم درهیز را  
 خاکی بباد آمیخته گزیدی زجا انگیزته  
 آمی بمژگان می زبم خاک غبار انگیز را  
 نی عشق افزاید برین نی مهر زبید بیش ازین  
 کی ماند طرف قطره بی پیمانه لبریز را  
 بیوسته ابرو در کشش همواره مژگان در زدن  
 تا کی کسی بر دل خورد این دشنه‌های تیز را

## صید و حشی

دیدمش در دل بهفتم آه بی تأثیر را  
 در کمان از بس که دزدیدم شکستم تیر را  
 پای رفتن نیست زین بزمم که در بیرون در  
 بخت دارد در کمین هجر گریبان گیر را  
 خوشدل از غیرم که در بزم وصال او نیافت  
 ذوق دردِ اضطراب و لذتِ تعبیر<sup>۲</sup> را  
 از کمند عشق جستن می شود ترك ادب  
 ورنه طغیان جنون از هم گشت زنجیر را

۱- دشه: حجر، شمشیر، کارد تیغه باریک

۲- تعبیر: سرزنش کردن، ملامت کردن



خارخار<sup>۱</sup> کوی یاری هست هر کس را دلیست  
 نشکند هر گال که در پای دلش این خار نیست  
 توبه هشیار می گویند می گردد قبول  
 تا ننوشم می مرا یارای<sup>۲</sup> استغفار<sup>۳</sup> نیست  
 مستی و شاهد درستی، هرزه خندی و شط  
 کار کار میگسار است و دیگر کار نیست  
 پیش پای گرم و سرد روزگار افتاده ام  
 سایه در و برانهام از پستی دیوار نیست  
 اندکی ای ناله امشب بی اثر می یابمت  
 آنکه هر شب می شنید، امشب مگر بیدار نیست؟  
 مردم از شرمندگی، تا چند با هر نا کسی  
 مردم از دور بنمایند و گویم بار نیست  
 مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو  
 هر نفس بزه می و هر دم صحبتی در کار نیست

بی شرف و شرف

ساقی قدح داد، سغان و سبزو بود  
 چند آنکه جرعه بی بیچشم آبرو بود  
 می خواست بوسه رحمت اقامت بگسترده<sup>۴</sup>  
 ارفرش جبهه<sup>۵</sup> راه بر آن خاک کوسود

- ۱ - خارخار : حلجان، شوری که بر اثر عشق و هرچه که نظیر آن باشد در دل افتد  
 ۲ - یارا : توانایی، قدرت  
 ۳ - استغفار : آمرزش خواستن، توبه کردن  
 ۴ - فرش اقامت گسترده : رحل اقامت افکندن، درجایی مقیم و ساکن شدن، اقامت گزیدن  
 ۵ - جبهه : پیشانی

پیش‌نطیری از فلک درد دلی برم که هست  
بر درِ شه ترددی<sup>۱</sup> ناله آن گدای را

### صَوَلت<sup>۲</sup> هجر

بی تو دوشم درد راری چون شب یلدا گذشت  
آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت  
بیش‌خاری نیست کز خون‌شکاری سرخ‌بیست  
آفتی بود این شکار افکن کزین صحرا گذشت  
جلوه‌اش نمود از بس میجو رفتارش تدم  
ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت  
شوکت حسنش کسی را فرصت آهی نداد  
گرچه هر سو دادخواهی بود و تنها گذشت  
بایریشانی چه گویم صَوَلتِ هجرش چه کرد  
بادِ یاسی آمد و بر دفتر دایها گذشت  
خواستنی آشفته‌گی دستار<sup>۳</sup> بردن از سرش  
بس که سرمست و بخود مغرور و بی پروا گذشت

شعر شماره ۵

هر کرا معنی نمی‌خیزد ز دل گم‌تار نیست  
بیست یک عارف که خود ساقی و خود خمار نیست

۱- تردد: درپارسی معنی «آمد و شد» است

۲- صَوَلت: حشم، قهر، دردستی، درشتی، تند

۳- دستار: دستمال، پارچه‌یی که سر می‌دند

چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارد کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

### امیدِ خیر

امشب چمن از گریه ماتازه و تر بود بر هر سر خار مرثه آختی ز جگر بود  
می رست رگ وریشه جان از دین ناخن صد لالهستان کاشته رسینه و بر بود  
در زیر لبم گاه طرب زمزمه می کرد بر دور رخس گاه هوس حلقه شمر بود  
از کثرت آمد شدن دزد خیالی پیرایه خوابم همه شب زیر و زبر بود  
وز بهر نثار قدمی چشم ترم را تا گوش گریبانِ نظر پرز گهر بود  
گفتم بدعای سحری وصل تو خواهم بیهوش شدم ، بوی تو بباد سحر بود  
قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چند نامه دل بود همان خوش که با امیدِ حر بود

### غزال و عشی

چشمش براهی می رود مرثگان بمناکش بگر چشمش براهی می رود مرثگان بمناکش بگر  
در سینه دارد آتشی پیراهن جا کش بگر در سینه دارد آتشی پیراهن جا کش بگر  
دامی که زلف انداخته بر گردن سیمش ببین دامی که زلف انداخته بر گردن سیمش ببین  
خونی که مرثگان ریخته بر دامن پا کش بگر خونی که مرثگان ریخته بر دامن پا کش بگر  
قصد فریبی می کند سوی عرالی می چمد قصد فریبی می کند سوی عرالی می چمد  
آن چشم آهو گیر را با زلف پیچا کش بگر آن چشم آهو گیر را با زلف پیچا کش بگر  
شرم از میان برخاسته مهر از زبان برداشته شرم از میان برخاسته مهر از زبان برداشته  
گفتار بی شرمش بمین رفتار بی با کش بگر گفتار بی شرمش بمین رفتار بی با کش بگر

دندان زد<sup>۱</sup> هرارنگاه گرسنه بود  
از بیقراری دلم ابرو ترش نکرد<sup>۲</sup>  
ته جرعه یی نداد که اسرار دوستی  
تا صبحدم صتم صتم بود بر زبان  
ز آن حسرتی که در دلم می فروش کرد  
لعل لبش، که باده آن رنگ و بو نبود  
با آنکه می فروش مغان نیک خو نبود  
لایق بهرزه مست<sup>۳</sup> سر چارسو نبود  
کآبجا مجال عابد<sup>۴</sup> الله گو نبود  
برم میی نشد که لبم خشک ازو نبود

### مستم حادثه

پرده برداشته ام ارغم پنهانی چند  
ز آن صعیقان که وفاداشت درین شهر اسیر  
سروسامان سخن کردن<sup>۵</sup> این جمع بیست  
بس خرابیم ز یکدیگر مان شناسند  
کشته از بس بهم افتاده کم توان کرد  
هیچ دل راستم حادثه مجروح نکرد  
هیچکس را سر پایی نرد<sup>۶</sup> اتم که ما  
نریان می رود<sup>۷</sup> امروز گریبانی چند  
قمسی چند بجا مانده وز بدای چند  
پهاوی من بنشاید پریشانی چند  
مانده ایم ارد<sup>۸</sup> عارت زده ویرانی<sup>۷</sup> چند  
فکر خور شد قیامت کن و عربانی چند  
که ندلعل تو بر آن ریخت مکدانی چند  
دشت دستنی نگریدیم بداندانی چند

۱- دندان زد : دندان رده ، گار رده ، آلوده شده دهان کسی

۲- ابرو ترش کردن : گره ار حشم بر ابرو افکندن

۳- هرزه مست : مست هرزه ، مست یاوه ، مست نامعقول

۴- عابد عبادتکار ، راهب

۵- نریان رفتن : دستخوش نریان شدن

۶- سخن کردن : سخن گفتن ، صحبت کردن

۷- ویران : درینجا بمعنی پریشان حال آمده است

۸- سر پازدن : سر پیا لگد زدن ، نوک پازدن

خامش که<sup>۱</sup> گشتدایم، در اندیشه بوده‌ای  
هم طره فتنه زاشد و هم غمزه عشوه گر  
قومی ترا از خلون و عرالت طلب کند  
دل هر که برده است تو دایجوی بوده‌ای  
انکار حال ما چه کنی کز دم آلت  
پرسش چه می کنی ز خطا و صواب ما  
جان مست می شود در حدیث لت، مگر  
گویا که<sup>۱</sup> بوده ایم، بگفتار بوده‌ای  
کر شور حسن بر سر اطهار بوده‌ای  
تو شور شهر و فتنه بازار بوده‌ای  
غم هر که داده است تو عمحوا بوده‌ای  
باما بدیر و می‌کده در کار بوده‌ای  
چون هر چه کرده ایم حردار<sup>۲</sup> بوده‌ای  
هم صحبت نظیری حمّار بوده‌ای

### ترانها

جستم ز بلا ، بلا پناهم دادند  
ستند زه نجاتم از هر طره‌ی  
در قلب جفا گریز گاهم دادند  
و آن‌گه سر کوی توراهم دادند

☆☆

یادم بکنایت<sup>۳</sup> جگر سور کند  
از گوشه چشم اندک اندک بیند  
گرمم بحديث عیرت افروز کند  
ترسد که عنایتم بدآموز<sup>۴</sup> کند

☆☆

صد بار شدم بمیخ و بن جویی خویش  
بی یار بمانده‌ام ریدخو بی خویش  
یک زشت ندیده‌ام چو بیکویی خویش  
با خویش نشسته‌ام ببد گویی خویش

☆☆

۱- «که» درین هردو مورد بمعنی «چون» و «هنگامی که» است.

۲- حردار: آگاه، مطلع

۳- کنایت: کنایه، سخن بیشدار

۴- بدآموز: بدعادت، آن‌که بدآمخته و تربیت شده باشد

از کوی معشوق آمده شوریدگان در حلقه‌اش  
از صید آهو می‌رسد شیران بفتراکش نگر

دل برده در دل با حتم، معسوق عاشق پیشه بین  
نگرفته در انداختن، بازوی چالاکش نگر  
وحشی عرالی گز صبا رَم در بیابان می‌خورد<sup>۱</sup>  
رام نظیری می‌شود در هوش و ادراکش نگر

### سازگاری

|                                                        |                                             |
|--------------------------------------------------------|---------------------------------------------|
| از صبح روزگار گشاد <sup>۲</sup> جبین <sup>۳</sup> میجو | روی شکفته از دل اندوه‌گین میجو              |
| چشم نبات و مهر ندیدم بر آسمان                          | جنسی که بر فلک نمودار زمین میجو             |
| قاصد پیام یار را آورد بما                              | آنجا نشان مقدم روح الامین <sup>۳</sup> میجو |
| تمثال خوبی دو جهانت نموده‌اند                          | نقشی که در تو نیست در روم و رحین میجو       |
| عشاق او روز و زحامت گذشته‌اند                          | در کشوری که عشق بود کفر و دین میجو          |
| بایک و بد بسار بطیری روزگار                            | گر باغبان گیا دهدت انگبین میجو              |

### فتنه بازار

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| از ما نهان در کثرت اغیار بوده‌ای | چون گل بر زیر پرده صد خار بوده‌ای |
| فر باد جان همه ز گرفتاری فراق    | تو در میان جان گرفتار بوده‌ای     |

۱- رَم خوردن : رَم کردن ، وحشت کردن و گریختن

۲- گشاد حین : گشادگی و اسطاط خاطر ، گشاده رویی

۳- روح الامین فرشته‌یی که صورت اسنان و تن ملائکه تصور می‌شد، لقب عیسی پیامبر

## ۷۹- طهوری

(نورالدین محمد طهوری تُرشیزی)

طهوری از شاعران مشهور و نام‌آور اوایل قرن یازدهم هجریست وی مدتی در حراسان و عراق و فارس سرگرد و در بلاد این نواحی با اُعمال و بررگان و شاعران مصاحبت داشت و سپس بمکه و اراک در سال ۹۸۰ هجری (= ۱۵۷۲ میلادی) بهند رفت و در آن دیار کسب مقامات بلند کرد تا سال ۱۰۲۵ هجری (= ۱۶۱۶ میلادی) در گذشت. آثار او از مثنویها و قصیده‌ها و غزلها بسیارست و علاوه برین سده دیناچه او نام «سده طهوری» بر مجموعه‌های خود (نورس، گذرار ابراهیم، حواص حلیل)، شهرت فراوان دارد.

درباره احوالش رجوع شود به «مآثر رحیمی»، چاپ هند ج ۲ جزء ۱ ص ۳۹۳-۲۴۶، تذکره صحف ابراهیم، نسخه خطی

### دنبالِ عریان

می امن و امان ساخته خوف و خطرم را  
مستی شده خوش مُحتسبی شور و شرم را

دک نخل خزان دیده بُریانی من نیست

طوفان عمت ریخت فرو بر گک و بزم را

پروانه افسرده ام، اُمید که شمع

با شعله کند دست و بغل<sup>۲</sup> بال و پرم را

توان بزم سعی بیای دگران رفت

دنبال خود انداخته ام راهبزم را

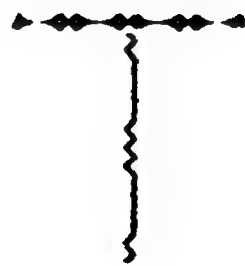
---

۱- عریان : برهنه ۲- دست و بغل کردن : دست در آغوش کردن

صبحست و خروش گلستان می آید      برخیز که سنگ در فغان می آید  
این ناله مرغان سحر پیغامیست      کز بیداران بخفته گان می آید

☆☆

دنباله رو خاطر خود رای خودم      بی زحمت ره آبله پای خودم  
صد پرده دَرَم ز خود نیایم بیرون      صدمر حله پیمایم و بر جای خودم





درخمار زهدِ خشکم، ساقی تر دست<sup>۱</sup> کو

خرقه‌یی آلوده سازم پا کدامانی بسست

کعبه را در تیرگی دارد صغای باطنم

راه دیری پیش گیرم این مسلمانانی بسست

سالکان، آخر طهوری زه بجایی می برد

محبیل کوشش اگر کردی، بیابانی بسست

### بزمردگان

آنان که جان فدای نگاری نکرده‌اند

همکارشان مباش که کاری نکرده‌اند

در سایه بهال عمی چون طرب کنند

بزمردگان که فکر بهاری نکرده‌اند

ننگ خزف<sup>۲</sup> شمار در درخ<sup>۳</sup> سمنه‌شان

جان جمع از برای نثاری نکرده‌اند

ساحل برای کشتی امید دیگران

گردابیان حمار کناری نکرده‌اند

حونی رنو<sup>۴</sup> دسنه<sup>۵</sup> مژگان می چکد

ترکان چشم تاره شکاری نکرده‌اند

۱ - تردست : چانک ، ماهر

۲ - خرف : سغال ، هرچیر گلی که در آتش پخته باشد

۳ - درخ : کیسه ، صندوقچه

خواهم که گشایم تماشای تو چشمی  
از 'عقدۀ تنگی بدر آور نظرم را

### شکایتنامه

بی علاجم حرف درد و بند و اخواهم نوشت  
نیستم با خود، نمی دانم چها خواهم نوشت  
این شکایت نامه نا مهربانی های 'تست  
آنچه دیدم ارجراینها جدا خواهم نوشت  
از زبان خامۀ نارت بدشنامی خوشم  
غایتی دارد حفا تا کی دعا خواهم نوشت  
از تف صحرای هجران در جگر خورم بماند  
و در اتر گریه دیگر بر کجا خواهم نوشت.

### لطف نهانی

آتشکارا گشت رازم، لطفِ پنهانی بسست  
ار گریبان شعله سرزد، دامن افشانی بسست  
هر نگاهی گشته زنجیری و بر پای دلست  
چند ازین دزدیده دیدنها، نگهبانی بسست  
عقل را شور جنون زیر و زبر دارد اگر  
زیر لب دیگر چه می گویی فسو نحوائی بسست  
طبع من گرمست و شیرینی زبان می دارم  
زهر چشمی، از تبسمم شکر افشانی بسست

## ۸۰- زُلّالی

مولانا حکیم زُلّالی حواساری (م. ۱۰۲۴ یا ۱۰۳۱ هجری = ۱۶۱۵ یا ۱۶۲۱ میلادی) از شاعران مثنوی گوی و قصیده سرای آغار قرن یازدهم هجری، و از معاصران شاه عباس اول (۹۸۵-۱۰۳۸ هجری = ۱۵۷۷-۱۶۲۸ میلادی) بود. مجموعه مثنویها بنام «سعه سیاره» ازوست شامل هفت مثنوی آذر و سمندر، شعله دیدار، محمود و ایثار، میخانه، ذره و حورشید، سلیمان نامه، حسن کلوسوز، از آن میان منظومه محمود و ایثار چندبار چاپ شد.

در باره احوال او رجوع شود به: تذکره مخزن العرایب - تذکره صُحف ابراهیم - مهابرستان سخن، مدراس، ۱۹۵۸، ص ۴۴۹-۴۵۳ - تذکره شعرای حواسار، یوسف بخشی تهران، ۱۳۳۶، از صفحه ۶۵ سعد و جز آنها ..

### دل شکسته

|                                        |                            |
|----------------------------------------|----------------------------|
| حریفی غنچه خواه دشت، دردشت             | بگل می گفت و گرد گل می کشت |
| درین گلشن دلی خواهم شکسته              | ز هر بار چمن گلدسته بسته   |
| دلی آمد شدش <sup>۱</sup> با چشم و سینه | چو اشک تلخ می در آبگینه    |
| بپاسخ گفت لاله کاین چنین دل            | مگر روید ترا فرسوده از گل  |

### خفاش

|                                      |                                |
|--------------------------------------|--------------------------------|
| شبى گفتم بمرغ روز پنهان <sup>۲</sup> | که چونی، گفت: پیش آی و بین هان |
| چنان سرخوش بوصل آفتم                 | که روز از شب دو چندان تر خرابم |

۱- آمد شد: آمدن و رفت، آمد و رفت، رفت و آمد، شد آمد

۲- مرغ روز پنهان: خفاش، شب پره

تا کی بعجز خویش طهوری فغان کنی  
خوبان بکوی رحم گذاری نکرده‌اند

### سوداگر

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| دل را بیک کرشمه پنهان فروختیم  | پیر کار بود مشتری ارزان فروختیم  |
| جنس دیار عشق بیازار ریختیم     | آتش پنبه شیشه بسندان فروختیم     |
| سودای کفر و عشق نمی شد بنقد دل | ناچار بود، گوهر ایمان فروختیم    |
| سودایمان کا کا و زلفیم، دوریست | گر طعنه بی سنبال و ریحان فروختیم |
| درمخرن جگر گهری چند جمع بود    | دلالت گشت دیده بدامان فروختیم    |
| دیگر ز ما مجوی طهوری سرود عیش  | ا- را زعم بناله و افغان فروختیم  |

که افلاک و عناصر در چه کارند ؟  
 'مرگب' را و 'مفرد' را عرض چیست  
 چه سودا با نفوس و با 'عقولات'  
 بهم آمیزش جان و جسد چیست  
 بپاسخ گفت آن شمع شب افروز  
 همه ذرات در شورند از عشق  
 کمنی گر از پی موری تکابو  
 درین میخانه پیمان با که دارند ؟  
 امید جوهر<sup>۲</sup> و قصد عرض<sup>۴</sup> چیست ؟  
 بیازاری که بی رد و قبولست  
 آزل<sup>۶</sup> را دوری از وصل<sup>۷</sup> آبد<sup>۵</sup> چیست ؟  
 که ای پروانه ناپخته در سوز  
 همه افراد منصورند<sup>۸</sup> از عشق  
 بری نقش پیش تا خانه او

### شگفتِ دل

رفت پیشین گهی<sup>۹</sup> از ویرانه‌یی سوی بازار حلب دیوانه‌یی

۱- مرکب ترکیب شده ، مراد موحودات مرکست که از اجزاء مختلف پدید آمده

باشد مقابل مفرد و سیط

۲- مفرد : سیط ، غیر مرکب

۳- جوهر: 'معرب' گوهر (پهلوی gôhr) یعنی موحودی که برای وجود داشتن حاجت  
 دیگری نداشته باشد

۴- عرض: آنچه هنگام وجود یافتن محتاج به وجود دیگر باشد مانند سیاهی در قیر

۵- مراد نفوس و عقول فلکیست

۶- ازل : زمان بی ابتدا

۷- ابد : زمان بی انتها

۸- مراد از «منصور» حسین بن منصور حلاج است که انا الحق گفت و بردار کشیده شد؛ یعنی  
 همه افراد شهید و کشته عشقند.

۹- پیشین گاه : گاه پیشین ، پیش از طهر ، پیش از یمر روز ، مقابل پسین

## بخت آشفته

بطالع<sup>۱</sup> بخت<sup>۲</sup> 'محتاجی بر آشفت  
 که يك ره<sup>۳</sup> بر 'مراد من نگشتی  
 قضا دادش جوابی خوشتر از نوش  
 اثرها را بهم چون رام کردند  
 بیاگر بخت خواهی بی هنر باش  
 فلك را متهم کرد و چنین گفت :  
 همه بر گشتگی بخت گشتی !  
 که ای زهر تغافل خورده، خاموش!  
 فلك را در میان بدنام کردند  
 و گر نه ساقی خونین جگر باش

## دل تنگ

بموری گفت غم نا: یده موری  
 بیا تا سوی دشت آریم آهنگ  
 جوابش داد مور دل شکسته  
 که ای وسعت طراز<sup>۴</sup> سینه تنگ  
 مخوان افسون صحرای محلم را  
 که مغرم را بجوش آورده شوری  
 که دل تسکست و دیده تنگ و حاتنگ.  
 بدلتنگی میان را تنگ بسته<sup>۵</sup>  
 هوس پخت<sup>۶</sup> فصای دشت و فرسنگ  
 که وسعت تنگتر دارد دلم را

## شور و شوق

ز آتش پاره بی در رسید روزی      دماغ دل<sup>۶</sup> بفکر خام سوری<sup>۶</sup>

۱- طالع : قضا و قدر ، تقدیر ، سر و شت ، بخت ، صیب ، قسمت

۲- يك ره : يك باز ، يك مرتبه

۳- میان راتنگ بستن به . . . تصمیم قاطع گرفتن به ... ، مصمم شدن به ...

۴- وسعت طراز : ریت کننده بوسعت ، طراریده نفسحت و کشادگی

۵- هوس پخت : هوس پخته ، آنکه هوسی در دل گردایده باشد

۶- یعنی: کسی که دماغ دل را بفکر خام می سوزاید، سوزانده دماغ دل بفکر خام و پخته.

## ۸۱- طالب

(ملك الشعرا محمد طالب آملی)

طالب از شعرای اوایل قرن یازدهم هجریست. در ابتدای عمر در ماریدران سر می برد و از همایون آغار شاعری کرد. سپس از آمل نکاشان و آرا بجا مرورفت و پس از چندی روی بدیار هندوستان نهاد و در دربار جهانگیر (۱۰۱۴-۱۰۳۷ هجری = ۱۶۰۵-۱۶۲۷ میلادی) سال ۱۰۲۸ هجری (= ۱۶۱۸ میلادی) سمت ملك الشعرا بی یافت تا در سال ۱۰۳۶ هجری (= ۱۶۲۶ میلادی) بعهده خوانی بدروود جهان گفت منظومه معروف «طالب» که در لهجه طبری میان قراء اطراف آمل و مابل رواج دارد بنا بر مشهور از حواهر طالب موسوم به «ستی خام» است که بعد از مرگ برادر سرپرستی فرزندان او را بر عهده گرفته بود طالب صاحب طبعی قویست و شاعری لفظ تراش و معنی آفرینست. سخن او با تشبیهات و استعارات و ترکیبات ابداعی مقرون بخیالات دقیق همراهست و در همه این موارد قدرتی خاص ازین شاعر مشاهده می شود وی علاوه بر دیوان قصائد و غزلها دارای منظومه‌یی ببحر متقارب موسوم به جهانگیر نامه است

در باره احوال او رجوع شود به : شعر العجم ، ترجمه آقای فخر داعی کیلانی ، جلد سوم ص ۱۳۹-۱۵۷. تذکره صحف ابراهیم. تذکره محرن العرایب خطی ..

شبیفته

شبیفته شو دلا یکی عارض دل فروز را  
رشك حیاتِ خضر کن زندگی دورور را

لعل لب کرشمه را چاشنی عتاب ده  
چین غضب زیاده کن ابروی کینه توز را

گرم بازی گشته با دیوانگی  
 خرّقه چون گل یاره یاره در برش  
 در جگر سوزی دلش چون لاله بود  
 ناگهان دیوانه شورش در رسید  
 شیشه‌یی ز آن شیشه‌ها بر سنگ زد  
 چون که زنگ شیشه در گوش آمدش  
 يك بيك بر سنگ می زد بی درنگ  
 شیشه گر راز آن تماشا دل شکست  
 تند گشت و بانگ بر دیوانه زد  
 این سخن دیوانه چون از وی شنید  
 گفت کای صاحب گرم معذور دار  
 کآ نیچه کردم بی تأمل کرده‌ام  
 در شکست دل چو آن دیوانه باش  
 چون زلالی قلب را در هم شکست

داده بر بادِ جنون فرزانه‌گی  
 مو پریشان همچو آتش بر سرش  
 بند بندش همچو نی پر ناله بود  
 بر در دکان شیشه گر رسید  
 در شکستن شیشه خوش آهنگ زد  
 دل درون سینه در جوش آمدش  
 کزدش بر دی صدای شیشه زنگ  
 دورار آن دیوانه در گنجی نشست  
 مصلحت را آتش اندر خانه زد  
 بر جنون افسون معقولی دمید  
 از شکستن خاطرت را دور دار  
 شیشه را هم دل تعقل کرده‌ام..  
 بر سر هر شعله چون پروانه باش  
 بت شکست و خود بجای بت نشست





با ابن نفس سرد چو می نالم از ایام  
گر فصل بهارست که دی می کنم امشب

پیران جهان را چو عصا بادۀ نابست

من نیز یکی تکیه بنی می کنم امشب

خوابی که صبح از لم گشته فراموش  
تعبیر بگویم بتو کی می کنم امشب

### ذوق پیاله

صبحست و نیم قطره میم در پیاله نیست

ز آنم دماغ گل نه و پروای لاله نیست

بی ذوق تر ز مرده هفتاد سالدام

یکدم که در پیاله شراب دوساله نیست

اوراق کهنه کی بمی کهنه می رسد

ذوقی که در بیاله بود در رساله نیست

پهلوی ز نکه<sup>۲</sup> گل می کند مشام

امشب که در بر آن بت مشکین کلاله<sup>۳</sup> نیست

کامم روا شد ر لب لعل او مگر

تأثیر در قلمرو<sup>۴</sup> این آه و ناله نیست

۱- «که» درین مورد و موارد متعدد دیگری اردیوان طالب بمعنی الته و مسلماً و تحقیقاً بکار

رفته است. این استعمال اثر لحن طبری شاعر در سخن پارسی اوست.

۲- نکه<sup>۲</sup> : بوی خوش

۳- کلاله : کا کل ، موی پیچیده و مجعد ، زلفی که در پیشانی افتاده باشد

۴- قلمرو : محیط تسلط و فرمانروایی ، منطقه حکومت و حکمرانی

شعله مزاج مطربا سخت فسرده خاطر  
 آتش نغمه تیز کن ساز تمام سوز را  
 سینه بشام بی دلان صاف نمی کند سحر  
 با شب ما عداوتی هست همیشه روز را  
 در دل خویش می خام نیم نفس که با جگر  
 هست کرشمه گونه بی تا و ک سینه دوز را  
 عشق کجاء هوس کجاء طالب ازین غلط گذر!  
 تفرقه کن ز هم یکی شان<sup>۱</sup> پلنگ و یوز را

### راه می‌گده

مستانه ره می‌گده طی می‌کنم امشب  
 پرواز ببال و پر می می‌کنم امشب  
 هر چشم زدن در پی آن گوهر نایاب  
 صد بحر پهای مژه طی می‌کنم امشب  
 در مد نظر هم گُل و هم چهره ساقیست  
 گُل روی بگل گاه بوی می‌کنم امشب  
 مخمورم و پیمانه جد عمر ابد را  
 تبدیل بیک ساغر می می‌کنم امشب  
 می می‌شوم از یاد لب روح مزاجت  
 و آنگاه سراغ رگ و پی می‌کنم<sup>۲</sup> امشب

۱- تفرقه کردن : جدا کردن ، پراگندن      ۲- شان : شأن ، کار ، مرتبه

۳- سراع کردن . نشان کردن

## خواب مرگ

همانا ترك مستی سوی این ویرانه می آید  
 که بوی خونی ارزنجیر این دیوانه می آید  
 تن گوهر سرِ مو تازه شو آماده زخمی  
 که باز آن فتنه جوم می آید و مستانه می آید  
 چراغانِ گلی امشب بپای شمع می بینم  
 مگر بلبَل بطرفِ مشهد<sup>۱</sup> دروازه می آید  
 کدامین گل چراغ خانه خمار شد کاش  
 سیمی کر چمن می آمد ارمیخانه می آید  
 تهی مینایی قسمت نگر کاین بی نصبانرا  
 لبی تا تر شود جان بر آب پسمانه می آید  
 حدیث هجر تا کی؟ همنشینِ نقل<sup>۲</sup> دگر سر کن  
 که بوی خوابِ مرگ از طرزِ آن افسانه می آید  
 در فیصست اینجا حاجب<sup>۳</sup> و پرده داری بیست  
 بدین در آسنا می آید و بیگانه می آید  
 بدلِ نفسِ صنم، چوں می زوم زین خاکدانِ یرون  
 استقبال هر مویم صد آتشخابه می آید

۱ - مشهد : شهادت گاه ، مرار

۲ - نقل : بیان و حکایت و حس و روایت ، قصه و داستان و افسانه

۳ - حاجب : پرده دار

می در کفست طرّه معشوق کو مباحش

باری پیاله هست اگر هم پیاله نیست

هر کام درك چاشنی غم نمی کند

این نشأه جز بساغر طالب حواله نیست

### گرم خوی

دل نقد جان بخاك در دلستان سپرد

بوسید آستانش و با بوسه جان سپرد

اندوه عشق بر در غمخانه دلم

قفلی زد و کلید بدست فغان سپرد

هر نقد عشوه بی که لبش ز آستین فشاند

حسرت بدیده، دیده بدل، دل بجان سپرد

مست آمدم بسیر چمن، ناگهان نسیم

رنگ از رخم ربود و بیرگ خزان سپرد

جز شعله سرکشی بکمند جهان نبود

آنهم بدست گرمی خویت عنان سپرد

گرمی عجب ز خوی تو نبود که در جهان

هر آتشی که مُرد بخوی تو جان سپرد

نازم بهمت دل طالب که در بساط

هر جوهری که داشت بتیغ زبان سپرد!

از باغ 'خلد' سینه ما دلگشا ترست  
این روزه<sup>۲</sup> راه رزه<sup>۳</sup> قفس نام کرده ایم

مهمان يك دوروزه ما بیش نیست، حیف  
این آه سرد را که نفس نام کرده ایم

### عهد شکن

|                               |                                         |
|-------------------------------|-----------------------------------------|
| تو این عهدی که بامن بسته بودی | مگر بهر شکستن بسته بودی                 |
| سی دیر آمدی گویا بهر گام      | حنا بر پای تو سن <sup>۴</sup> بسته بودی |
| بخاطر هیچ داری کز سر مهر      | مرا چون جامه بر تن بسته بودی            |
| گر بمانم ز کف می دادی آنگاه   | که دامانم بدامن بسته بودی               |
| بگو چون می خلیدی در دلم دوش   | بهر مو چند سوزن بسته بودی               |
| دلا مانع چه بودت از فغان دوش  | که بال مرغ شیون بسته بودی               |
| که بودت شمع مجلس دوش کرر شک   | ز روس چشم روزن بسته بودی                |
| چه صحبت داشتی دوشینه طالب     | که بر در قفل آهن بسته بودی              |



۱- ناع خلد : ناع حنا ، روضه رضوان ، ناع بهشت

۲- روزه : ناع ، بوستان

۳- بهرزه : بیهوده ، بی سبب

۴- توسن : سرکش ، تندرو ، اسب تیزرو

## بی نیاز

رفتم که داغ عشق بهم در جبین خویش  
 آیات<sup>۱</sup> عقل محو کنم ارنگین خویش  
 کوچوش گریه‌یی که زمانی هزار بار  
 چون آستین لاله کنم آستین خویش  
 هر دانه خوشه‌یی شد و هر خسته خرمنی  
 زین تخم غم که ریخت دلم در زمین خویش  
 من با عدوی دشمن خود دشمنم از آن  
 صد جای ستهام کمر دل بکین خویش  
 صد خرمن فلک نستانم بنیم جو  
 مستغنیانه تا شده‌ام خوشه چین خویش  
 یک ره زبان بحرف هوس تر نکرده‌ام  
 چون با هزار لب بکنم آفرین خویش  
 طالب بعکس مذهب سیخان خود فروش  
 بر کعب خود لبس مپوشان زدین خویش  
 همان یگر و ژنه  
 ما سعادت را از حوصله گمنام گزیده‌ایم  
 هر جا همای دیده مگس دم کرده‌ایم  
 انصاف بین که آبله پایان شوق را  
 در راه دوست اهل هوس نام کرده‌ایم

بی سینه روشن رخ معنی ننماید      آینه همینست عروسان سخن را  
زاهد نبرد نام کلیم ، این ادبش بس      اول اگر از باد نشست دهن را

### دنبال اشك

دنبال انك افتاده‌ام جویم دل آزرده را  
از خون توان برداشت بی<sup>۱</sup> نخجیر بیکان حورده را  
با بن رخ افروخته، هر جا خرامان بگذری  
از باد دامن می کنی روشن چراغ مرده را  
گر نرك چشم رهنم شناخت قدر دل چه شد  
قیمت چه داد اشکری جنس بغارت برده را  
تاری زلف آن صنم در گردن ایمان فگن  
ای شمع نا سدا کنی سر رشته گم کرده را  
گر جان بجان نسبم دل بسته آن بیستم  
توان بدست نادمه دادن گل پژمرده را  
زاهد زبی سرمایگی کردست در صد جا گرو  
دین دنیا داده را ایمان شیطان برده را  
در دشمنی با حویشتم فرصت بخصم خود دمه  
خود در فگن همچون حباب روی کارت برده را  
دوران بیک زخم جفا کی از سر ما واشود<sup>۲</sup>  
صناد از پی می رود نخجیر ناوك<sup>۲</sup> خورده را

۱ - پی برداشتن بر اثر قدم و گام رفتن ، یافتن رد پا      ۲ - ناوك : تیر کوحك تیز

## ۸۲ - کلیم

( ملك الشعرا ابوطالب كلیم كاشانی )

کلیم درهمدان ولادت یافت لیکن سبب اقامت طولانی در کاشان بکاشانی مشهور شد مدتی در شیراز سرگرم تحصیل علوم بود. در عهد چهارم به دوستان رفت و باز بایران و سپس به دوستان بازگشت و جدی سرگرم مدح امرای درباری و دولتی معول بود تا سمت ملك الشعرا بی دربار شهاب الدین شاه جهان (۱۰۳۷-۱۰۶۸ هجری = ۱۶۲۸-۱۶۵۸ میلادی) یافت و او احرار را در کشمیر گذراند تا سال ۱۰۶۱ هجری (۱۶۵۰ میلادی) در گذشت کلیم در انواع شعر دست داشت ، قصیده و مثنوی را خوب می گفت لیکن مهارت و استادی او در غزل است که در آن سخن استوار پر معنی و مضامین بسیار تازه و دقیق دارد وی در معنی آفرینی و بیرونی تحلیل و وارد کردن کلمات را در محاوره در شعر معروفست درباره احوالش رجوع شود به دیوان کلیم ، مقدمه و تصحیح آقای برتویصایی ، تهران ، ۱۳۳۶ . - شعر العجم ، ترجمه آقای فخر داعی ، ح ۳ ، تهران ۱۳۳۴ ، ص ۱۷۲-۱۹۱

### افسوس فکری

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| چشم ت نفسون بسته غزالان ختن را    | آموخته طوطی ز بگاہ تو سخن را    |
| پیدا است که احوال شهید اش چندان   | جایی که بشمشیر بیرند کفن را     |
| معلوم شد از گریه ابرم که درین باغ | جز باده بکف نیست هوا دار چمن را |
| آب دم تیغت چو بخاطر گذرا          | خمیازه کند باز لب زخم کهن را    |
| هر شمع کدو شتر آران بیست درین برم | روشن کند آخر زوفا چشم لکن را    |
| میخواه نشینیم به از باده پرست     | از دل نتوان کرد برون حن وطن را  |



بی دیده راه اگر بتوان رفت بس چرا  
چشم از جهان چو بستی ار اومی توان گذشت

مدنامی حیاتِ دو روزی نبود بیس  
آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت

یاد روز صرف بستن دل شد باین و آن  
روزدگر بکندن دل رین و آن گذشت

### مایهٔ کام

|                                             |                                               |
|---------------------------------------------|-----------------------------------------------|
| در کورهٔ عم سوختنم مایهٔ کامست              | آتش به ار آست در آن کوره که حامست             |
| بی مصلحت ساقی این دور نباشد                 | گر گریهٔ میناست <sup>۱</sup> و گر خندهٔ جامست |
| آسیب جهان بیش رسد گوسهٔ نس را               | دامی نبود در ره آن صید که رامست               |
| ار نور خرد کس نرسیدست بجایی                 | این عقل چرا عیست که در خانه حرامست            |
| مَشَاطَهٔ <sup>۲</sup> حسن تو بود بختِ سهام | میجو بی شمع این همه ار در تو شامست            |
| گر حلقهٔ دامست و گر حلقهٔ رحیر              | سر حلقهٔ بغیر از من دیوانه کدامست             |
| در حمل اسیران تو هر چند ننگند               | حر سندن کلیم ار تو ببر سیدن نامست             |

### الله چگر گور

شود این که ردل اشک جگر گور برود  
طفل آراسته ار خانه برون چون برود

۱- مینا : شیشه ، شیشهٔ شراب ، آئینه

۲- مشاطه : ریستگر ، آرایشگر

آخر بجان آمد کلیم ، از پاسِ خاطر داشتن  
تا کی بدل واپس برد حرفِ بلب آورده را؟

### بدنامی حیات

پیری رسید و مستیِ طبع جوان گذشت  
ضعف تن از تحملِ رطلِ گران گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست  
رُوس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

در راه عشق گریه متاعِ اثرِ داشت  
صد بار از کنار من این کاروان گذشت

از دستبرد حسن تو در لشکر بهار  
یک بیزه خون گُلِ زسرا عوان گذشت

طبعی بهم رسان که بساری معالمی  
یا همّتی که از سرِ عالم توان گذست

مضمون سرنوشتِ دو عالم 'حرین' نبود  
آن سر که خاک شد بره از آسمان گذشت

در کبش ما تجرّد<sup>۱</sup> 'عنقا'<sup>۲</sup> تمام نیست<sup>۳</sup>  
در قیدِ نام ماند اگر از نشان گذست

۱- تجرّد: برهند گردیدن، تمهایی و گوشه‌شینی، ترك دنیا و ترك عالیق

۲- عنقا: مرغی افسانه‌یی بطیرسیمرغ در داستانهای ملی ایرانی

۳- تمام بودن: کامل بودن، کافی بودن

حسن بی پرده او بیشترم می سوزد      چون نهی دست که بر نعمت ارزان گذرد  
چشم بر راه خضر سالک<sup>۱</sup> عارف نبود      که پی راهزن افتد ز بیابان گذرد  
آگه از عیش جوانی نشدم در غم عشق      همچو آن عید که بر مردم رندان گذرد  
هن کجامور قناعت پر همت واکرد      چه عجب گرز سر ملک<sup>۲</sup> سلیمان گذرد  
دست و پای بیده زد در غم عشق تو کلیم      بشنا کس نتواند که ز عمان گذرد  
خو سنند<sup>۳</sup>

بگویمت که دل از حاصل جهان بردار  
بهر چه دسترست نیست دل از آن بردار  
اگر نسیم ریاض<sup>۳</sup> وطن هوس داری  
بناله دامن خرگاه آسمان بردار  
عندلیب<sup>۴</sup> شنیدم که باعبان می گفت  
ز گلبنی که بود سرکش آشیان بردار  
براه عشق ، که زاری و عجز می طلبند ،  
ز ساز و برگ سفر چون جرس فغان بردار  
پیاله گر بکف آید بپند گو منگر  
چو گل بود نظر از روی باعبان بردار

۱- سالک : رهنورد ، مسافر ، پارسا و راهد ، طالب راه حق ، صوفیی که مرحله وصول  
برسیده باشد

۲- 'خو سنند : قانع ، کسی که بیا حصر و هر چه رسد بسنده کند و فزونی نجویید.

۳- ریاض : باعها ، روصه ها . ۴- عندلیب : بلبل ، هرا درستان

کامِ دل رَم کند اَمّا بطلبِ رام شود  
 راه اگر گُم شود از بادیه بیرون برود  
 رُخصتِ بادیه گردی ز کجا خواهد یافت  
 اشکِ ما گر بر سرِ تربتِ مجنون نرود  
 شبِ خیال تو چنان بر سرِ دل می آید  
 که کسی در سرِ دشمن بشمیخون نرود  
 ما در آیینۀ دشمن ببسندیم عیار  
 آمِ ما صاف دلان جابِ گردون نرود  
 گریه در اوّلِ عشقتِ شانِ خامی  
 زخمِ ما تا نشود کهنه ارو خون نرود  
 آهِ سرگشته که در سینه ما می بیجد  
 گردِ بادِ است که از خانه بهامون نرود  
 رازِ دارِ آمدهای با همه بی پروایی  
 که سخنِ اردهنِ تنگِ تو بیرون نرود  
 می رود از سرمیخور برون و از شراب  
 ولی از یادِ کلیم آن اب میگون نرود

### هجران زده

رود آرامِ ز عمری که بهجران گذرد      کاروان در ره ناامن شتابان گذرد  
 بر گرفتاری دل خنده زنان می گذرم      همچو دیوانه که از پیشِ دستان گذرد  
 قسمت این بود که چون موجِ بدریای وجود      هر کجار و بهم احوالِ پریشان گذرد

تا نبود این تاج زرین بر سرش آسوده بود  
شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز

شعرا اگر و حیست محتاج سخن فهمان بُرد  
چون ممیر<sup>۱</sup> در میان نبود چه سود از امتیاز

بیشتر ما را کلیم آفت رسدز ابنای جنس  
شیشه ار سنگست و از وی بیش دارد احترام

### خاکسار

|                                           |                                                                              |
|-------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------|
| گویی بشهر دل شکنان مومیا بیم <sup>۶</sup> | جنس <sup>۲</sup> کساد <sup>۳</sup> چارسوی <sup>۴</sup> نارواییم <sup>۵</sup> |
| رنگ خجالتم چه بود؟ خود نماییم             | در پرده به ترست نمود وجود من                                                 |
| در کنج بیکسی شب بی روشناییم               | فقرم ز چهره رنگ سیاهی نشسته است                                              |
| با بک و بد چو آینه خوش آشناییم            | چین جبین بکس نفروشد کمال من                                                  |
| در صورت ترقی تیر هوا بیم                  | بعیرو صعاگر همه بک دم بُرد خوشست                                             |
| سامان پذیر گردد اگر بینواییم              | چو شیشه رنگ خجالتم از چهره طاهرست                                            |
| هر جاسفینه بیست پُرسست از گداییم          | فکرم ز بحر فیض گدایست کج بخش                                                 |

۱- ممیر : تمیردهنده ، آنکه سره را از ناسره بارشناسد

۲- جنس : متاعی که فروشده برای فروش عرصه کد

۳- کساد : در زبان عامه بمعنی کاسد و متاعی که از رونق و رواج افتاده باشد

۴- چارسوی : در بازارها آنجا که محل تقاطع چهار بارار باشد گویند

۵- ناروایی : کساد ، بی رونقی ، بی روحی

۶- مومیا بی : ماده بی سیاه رنگ که برای التیام شکستگی ها بکار می بردند.

اگر چه صرفه<sup>۱</sup> پسندیده نیست از مستان  
 پوشیشه جلوه کند شمع از میان بردار  
 زمانه هر چه دهد در بهای عمر بگیر  
 ز بد معامله گُلخَن بگلستان بردار<sup>۲</sup>

وطن تمام خس و خار بی گسیت کلیم  
 برو سوادِ وطن را از آستان بردار

### جادو

چشم جادوی تو در دلجویی اهل نیاز  
 هیچ کوتاهی ندارد، عمرِ مژگانش دراز  
 رشته جان و رگِ دل در خمِ مژگانِ اوست  
 هیچ کس دیدی بِیکِ مِضْرَابِ<sup>۳</sup> بنواز دد و ساز؟  
 هر کسی سازی بذوقِ خویش تن سر می کد  
 دل میان مطربان خوش کرده یار دلنوار  
 در قمار عشق بازی با تو نقشم<sup>۴</sup> خوش شست<sup>۵</sup>  
 چون نباشد این چنین تو پاکِ بر، من با کباز  
 از نشانِ خونِ ناحق کشته گانِ اورا چه ناک  
 بال گنجشکست فرش آشیان شاهبار

۱- صرفه: بهع، سود، سودا، دوخت، صرفه‌جویی و اقتصاد کردن

۲- برداشتن: در اینجا معوض گرفتن

۳- مضراب: رخمه، آلتی خرد که بدان سیمهای ساز را صدا آورند

۴- نقش: در اصطلاح مقامران داو بازی و اعداد و نقوشی که بروقی مراد آید

۵- شستن: در مورد نقشی طاس و امثال آن وقوع است

## رنجِ دوری

فرون ار صبر آتوست<sup>۱</sup> تابِ محنتِ دوری  
 که رنجوری نباشد آن چنان مشکل که مهجوری  
 چنان بی روی تو دست و دلم از کار خود مانده  
 که ساغر در کفم لبریز و من 'مردم زمخموری  
 ز گوش این نکته پیر 'مغان بیرون بخواهد شد  
 که مستی خاکساری آ و رد، پرهیز مغروری  
 ز چشم اعتبارِ خلق چون پنهان شوی دانی  
 که باشد مستی و رسواییِ ما عین مستوری  
 تو همچون شعله سرکش ز هر آلاشی پاکی  
 ز ما گردی بدامان تو ننشیند مگر دوری  
 نصیب ما نشد یکبار دیدارِ ترا دیدن  
 بخوابت هم نمی بینم، زهی کوری زهی کوری  
 چنان عالم ببند اعتبارِ طاهر افتاده  
 که پروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری  
 نگویی بی اثر دیگر کلیم این اشک ریزی را  
 ز بختم گریه آخر هم سیاهی برد وهم شوری

\*\*\*

۱ - ایوب؛ یکی از اسیاء بنی اسرائیل که نام روایات سامی خداوند را با انواع بلا یا امتحان کرد و او بر آن مالاها صبر بسیار نمود. یکی از اسفار عهد عتیق از اوست

فقط نمک بکمان ملاحهت اگرفتد      خوبان کنند چاره ز داغ جداییم  
در راه خاکساری و افتادگی کلیم      چون جاده‌ام، ندیده کسی نارساییم

### رنج دوری

نه همین، می‌رمد آن نو گل‌خندان از من  
می‌گشند خار درین بادیه دامن از من  
با من آمیزش او الفتِ موجست و کنار<sup>۱</sup>  
روز و شب با من و پیوسته گریزان از من  
گرچه مورم ولی آن حوصله باخود دارم  
که ببخشم، بود از ملک سلیمان از من  
قمری ریخته دالم بپناه که روم؟  
تا یکی سرکشیِ سرو خرامان از من<sup>۱</sup>  
بتکلم، بخموشی، بتبسم، بنگاه  
می‌توان برد بهر شیوه دل آسان از من  
نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر  
ترسم آلوده شود دامن عصیان<sup>۲</sup> از من  
اشک بیهوده مریز این همه از دیده کلیم  
گردد غم را نتوان شست بطوفان از من  
☆☆

۱- کنار کراهِه، ساحل، طرف چیزی

۲- عصیان: سرپیچی، سرکشی، گناه



داشتم رنگین بهار فرصتی از اشك و آه

در گل و سنبل گرفتم صبح و شام خویش را

عشق نگذارد که بنشینند غباری بر دلم

کی کند ساقی بخاك آلوده جام خویش را

در محبت داده‌ام آینه دل را آجا

پخته‌ام در آتشی سودای خام خویش را

خاطر صیاد چون شد جمع از صید اسیر

کرد رشك گلستان فیض مدام خویش را

دل دیوانه

چه گویم با کسی راز دل دیوانه خود را

که خوابم می برد گرسنه کنم افسانه خود را

عبار خاطر خوش گریه آلودست، می خواهم

سیل اضطراب دل دهم ویرانه خود را

ندارم سجده‌یی کز عهده خجلت برون آرم

سر کوی وفا یعنی عبادت خانه خود را

کجا تا روزگار از عهده موجی برون آید

جلوریزی<sup>۱</sup> دهم<sup>۲</sup> گر گریه مستانه خود را

۱- جلوریز : تندی و شتاب ، سرعت سیار ، عجله

۲- جلوریز دادن : بتندی و شتاب راندن ، سرعت دویدن

## ۸۳- اسیر

( میرزا سید جلال اسیر اصفهانی )

اسیر ( ۱۰۲۹-۱۰۶۹ هجری = ۱۶۱۹ - ۱۶۵۸ میلادی ) ارحاندان سادات  
شهرستان اصفهان و معاصر شاه عباس ثانی ( ۱۰۵۲-۱۰۷۷ هجری = ۱۶۴۲ - ۱۶۶۷ میلادی )  
و ارهم مطراران میرزا صایان بود اشعار او بدقت خیال و ایرادترکیبات دقیق و مصامین  
نارک و نومعروف بود و بهمین سبب طرفداران سبک هندی در هندوستان اراوایل قرن دوازدهم  
بعد طرراورا پیروی کرده اند . صاحب تذکره محرن العرایب می گوید که میرزا جلال  
اسیر « در متأخران مانی بنیاد خیال مدیست و خیال نندار ابن زمان پیروی او سر افتحار  
نآسمان می ساینند اگرچه طررخیال ارقدیمست لیکر میرزای مررور اساس سخنوری  
را برهمین طرر نهاده » قصائد او در در کرماف حاندان رسالتست و علاوه بر آن عرلهای  
مطموع دقیق و قطعات و رباعیهای سیار دارد درباره احوالش رجوع شود به : تذکره های  
محرن العرائب ، صحف ابراهیم ، ریاض الشعراء واله داعستانی ...

### فیضِ مدام

بس که با حیرت بر آوردیم کام خویش را  
بر جبین ما نویسد عشق نام خویش را

پیچ و تابم بس نبود، از رشک قاصد سوختم

هم نوشتم نامه ، هم بردم پیام خویش را

شکوه بیجا چرا می کردم از بیداد او

من که از خود می کشیدم انتقام خویش را

روزی کتابخانه عفت گشود دل

تعبیر خوابِ اَلْفِ اهلِ جهان شناخت

گر دی که شب‌نم گُلِ این سرزمین نشد

کی 'قربِ مهر و منزلاتِ آسمان شناخت

خوابی که می نَرَد بره شوق راحتست

دیوانه قدر بستر ریگِ روان شناخت

هر دل که در ریاضِ وفا مستِ خواب شد

کی لَدَتِ صبو حی این گلستان شناخت

در خواب دیده آینه عکس مرادِ من

خود را، اسیر، محرمِ رازِ بهانِ شناخت

نخور شیشه راز

شادم که عمر در جش بیجا درار نیست

کس روشناسِ بر تو خورشیدِ راز نیست

طالع نگر که مرده پروازِ باز نیست

گل را بزمِ شعله رخا را امتیاز نیست

بگذر ز کشتنم که نیازست و ناز نیست

غم‌گین مدّاش اسیر که دشمنِ گذار نیست

صبرم حریفِ عریده نیم ناز نیست

آشفته‌گی و سایه من موح می‌رود

ما مرغِ دل بر شمه نظاره بسته‌ایم

عشق بانگِ خون‌شناسد جوانِ دربر

راوی بدشمنی سده‌ام، رشکِ غیر نیست

ببیند بسوی غیر و دلش صیدِ رشک‌ماست

داخ و وفا

'جرم صد می‌کده از بیم دعا بخشیدند

قادرِ مستِ مرا داخ و وفا بخشیدند

نمی‌دانم کجا پیدا کنم چندان دل و دعوی  
 بیارایم اگر از بهر او کاشانه خود را  
 اسیر امشب نمی‌دانم چه گفتم یا چها کردم  
 دل دیوانه خود را دل دیوانه خود را

### شمع مزار

خون بود دل که لذت درد بهان شناخت  
 این غنچه بسته بود که رنگ خزان شناخت  
 آینه زاست پرتو شمع مزار من  
 در خواب هم خیال ترا می‌توان شناخت  
 در پیش بای پرتو خورشید برخاست  
 گردی که جای خویش در آن آستان شناخت  
 رنگ گل و فروع می و لعل یار شد  
 هر کس که قدر خویش چو آب روان شناخت  
 پرواز هرزه راه بمنزل نمی‌برد  
 کی تیر بی‌سراغ محبت نشان شناخت  
 پیداست از جبین عدم عشق برده‌سوز  
 این باده را ز تیشه خارا توان شناخت  
 شب خوابش از فسانه قتلیم ربوده بود  
 روزم ز اضطراب دل پاسبان شناخت

سرمه چشم هوس بادا کفرِ خاکسترم

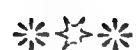
گربدام شعله چون خاشاکِ بال و پر زدم

چند در زندان نام و ننگ باشم، کو جنون

تا چواخگر قرعه‌یی بر نام خاکسترزدم

باعبان تا کی کند مَنعم ز سیرِ باغ، اسیر

می‌روم گز زخم شمشیری گلی بر سر زدم



بر سر شمع زند فیض سحر دستۀ گل      تا پیروانۀ ما بال هُما بخشیدند  
 شعلۀ خوی تو هر لحظه رنگی می سوخت      پر طاووس بخاکستر ما بخشیدند  
 بی کسی قرعۀ اقبال سلیمانی زد      جای خاتم دل شوریده بما بخشیدند  
 هستی و نیستی اقلیم تبه کاری بود      جرم ماراز کجایا تا بکجا بخشیدند  
 دوستان سینۀ صاف آینۀ توفیقست      جرم نا کرده مارا بویفا بخشیدند  
 مشت خاکستر ما سرمۀ دل ساز اسیر      روشناییست که در راه خدا بخشیدند

### غبار

حیرت گداز ورطۀ چون و چرا مباحث  
 تا بار خاطری نشوی آسیا مباحث  
 خود را خراب ساز و مکن خانه بی خراب  
 یعنی که تا غبار توان شد صبا مباحث  
 افتادگی جدا و گران مطلبی جداست  
 تا کهر را توان شدن آهن ربا مباحث  
 دریورۀ بطّاره کند خود نما برور  
 مشکن کلاه گوشۀ فقر و گدا مباحث  
 چندانکه دایمات شوی صبر کن اسیر  
 نو مید از وسیلۀ لطف خدا مباحث

### نردامن

کوجنون تا از می دیوانگی ساعر زیم  
 خندۀ نردامن<sup>۱</sup> بر موجۀ گوئر زیم

۱- نردامن: آلوده دامن، آنکه دامنش از معاصی پاک باشد

ازمه و آنجم<sup>۱</sup> غنی بر اهل بینش روشنست  
 کر سفیدی نیست نقصان دیده بیدار را

## صفا

صفای<sup>۱</sup> حسن<sup>۲</sup> بتان می تراود از دل ما  
 بآب آینه گویی سرشته شد گل ما  
 چنان بیاد سر زلف او گرفتاریم  
 که عمر حاتم<sup>۳</sup> ریخیر نیست منزل ما  
 سدیم خاک ز بس در خمان عارض او  
 سزداگر گل خورشید رویدار گل ما

## استغنا

توانگر را بر بیداب بخواهش آشنا کردن  
 که بی دست تهی<sup>۱</sup> پر بد ما باشد دعا کردن  
 باستغنا گذستن از جهان آسان نمی باشد  
 بود دشوار قطع راء<sup>۲</sup> دور از پشت پا کردن<sup>۳</sup>  
 غریبی بر بساط دهر همچون مهره<sup>۴</sup> سطرنج  
 برای خایه تا کی جنگ با همسایها کردن  
 اگر باشد غنی همچون کلیدم خانه از آهن  
 شود ویران اگر خواهم درویش<sup>۵</sup> لحظه ها کردن

۱- ابجم : ستارگان      ۲- در اینجا «پشت پا» معنی حقیقی خود را دارد پشت پا کردن  
 محاراً معنی استغنا، بی یاری، پشت پاردن نیز مکاررفته است

# ۱۸۴ - غنی

( ملا محمد طاهر غنی کشمیری )

غنی از مشاهیر شاعران و فاضلان کشمیر ، معاصر صائب و شاگرد شیخ محسن فایست ، با فقدان معاصروی او را سار کی خیال ستوده اند . دیوان عرلهای او که عالماً از ایات منتخب ترتیب یافته بطبع رسیده است . وفاتش سال ۱۰۷۷ هجری ۱۶۶۶ میلادی (اتفاق افتاد در باره احوالش رجوع شود به مقدمه و دیل دیوان غنی کشمیری حای لکھو (هندوستان) و به تذکره صحف ابراهیم .

پیشش

گفت و گو بگر بگ ببود عافا و هسار را

در نفس باشد تماوت حفته و بیدار را

سر تواضع های دشمن تکیه کردن ابله هیست

پای بوس سیل از پا افگند دیوار را

طفل آتکم گر بیاری رو بصحرا آورد

کاغذ بادی شمارد ابر دریا بار را

دل با استدلال بستم ماندم از مقصود دور

نردبان کردم تصوّر رام ناهموار را

حال ما از ناله بال کبوتر روشنست

ما چه بنویسیم شرح سینه افکار را



## ۱۵- صائب

( میرزا محمد علی بن میرزا عبدالرحیم صائب تبریزی )

صائب معروف به «صائبا»<sup>۱</sup> (۱۰۱۶-۱۰۸۱ هجری = ۱۶۰۷-۱۶۷۰ میلادی) از اعقاب شمس الدین محمد شیرین معری تبریزی (م. ۸۰۸ هجری = ۱۴۰۵ میلادی) است. پدرش از تاجران تبریزی اصفهان بود و پسرش محمدعلی در آن شهر ولادت یافت و بعد از تحصیلات و کسب فنون شاعری از حکیم رکنای کاشانی و حکیم شغائی مورد علاقه شاه عباس قرار گرفت و بعد از چندی در عهد سلطنت شهاب الدین شاهجهان (۱۰۳۷-۱۰۶۸ هجری = ۱۶۲۸-۱۶۵۸ میلادی) به هندوستان رفت و پس از مدتی بایران و بارهید و عاقبت بوطن بازگشت و سمت ملک الشعرا بی شاه عباس ثانی (۱۰۵۲-۱۰۷۷ هجری = ۱۶۴۲-۱۶۶۷ میلادی) یافت .

صائب در اوصاف سخن داشت در قصاید و مسوی چیره بیست ولی در غزل ارستادان مسلم شمرده می شود . سخن او استوار و مقرون به واریں فصاحت و در عین حال بر معنی و پر از مصمو بهای دقیق و فکرهای باریک و حیا ای لطیفست و او مخصوصاً در تمثیل بدیعا می نماید و کمتر غزل اوست که یا متضمن مثل سائری باشد و یا بعضی ابیات آنها حکم امتال سائر را نداشته باشد. ایست که شیوه خاص صائب را تمثیل داستانی می توان اریں حیث او را با عصری در میان قصیده سرا یان قدیم مقایسه کرد احتصاص دیگر صائب بایراد نکته های دقیق اخلاقی و عرفانی در اشعار خویشست و این کار بر لهای او شکوه و حلوه بیی خاص می بخشد . درباره احوالش رجوع شود به : تذکره صحف ابراهیم - شعر العجم سلی نعمانی ترجمه آقای فخر داعی ح ۳ ، ص ۱۵۸-۱۷۱ . تاریخ ادبیات برون ح ۳ ترجمه مرحوم رشید یاسمی ، چاپ تهران ۱۳۲۹ ص ۱۹۸-۲۰۳ - مقدمه کلیات صائب تبریزی بقلم آقای امیری فیروز کوهی ، تهران ۱۳۳۳ شمسی .

۱- الف در صائبا الف تکریم یا تحسینست چنانکه در حکیم رکنای، ملا صدرا، میرزا طالع و غیره

## ترانها

هر کس که بکنج انزوا بنشیند      کی بر درِ کس چو نقش پا بنشیند  
در خانه خویش هر که بیوسته شست      نقشش چو بگین درهمه جا بنشیند

☆☆

در گوشه بی تعلقی<sup>۱</sup> جای دلست      وارسته<sup>۲</sup> همیشه در تماشای دلست  
کشتی چو قلندران بپهلو بندد<sup>۳</sup>      آرا که هوای سیرِ دریایِ دلست

☆☆

از بس که گلی نبود در گلش ما      خاری بردست دست در دامن ما  
ارچشم در برق ترسم، که سوخت      مانند سپند دانه در خرمن ما

☆☆

ای شیفته زینت و پیرایه خویش      تا چند بلند می کنی پایه خویش  
نفعی نتوان بردز سرمایه خویش      آسوده کسی نمود در سایه خویش

☆☆

کردم هر چند جست و جو در عالم      یاران موافق بجهان دیدم کم  
افسوس که همچو مهرهای شطرنج      يك رنگ نیند هم نشینان با هم

\*~\*~\*

۱- بی تعلقی : وارستگی ، بر کنار بودن از علایق جهان

۲- وارسته : آزاد ، کسی که ار هر قیدی رها باشد

۳- مقصود از کشتی که قلندران بپهلوندد کشکول قلندر است

دل نازك بنگاه كجی آزرده شود خار در دیده چو افتاد كم از سورن بیست

### خواب گران

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت  
چون خامه زخمِ مَدَمَن از استخوان گذشت  
تیر شهاب<sup>۱</sup> چون گذرد از کمان چرخ  
سرگرم عشق از سر عالم چنان گذشت  
هر رخنه قفس دری از غیب بوده است  
صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت  
بی حاصلی نگر که شماریم مُغْتَم  
ار زندگانِ آنچه بخواب گران گذشت  
صائب ر صبح و شام سرانجام ما ممرس  
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

### بی نشان

هیچ جوینده ندانست که جای تو کیجاست  
آخر ای خانه برانداز سرای تو کیجاست  
روزی بیست که چون ذره بجستیم ترا  
هیچ روشن نشدای شمع که جای تو کیجاست  
گر وفای تو فروست ز اندازه ما  
آخر ای دلبر بی رحم جفای تو کیجاست

۱ - مراد از تیر شهاب ، شهاب ثاقبست که بعلت سرعت سیر بتیر تشبیه شده.

## شهرت پیر

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را  
 ریشه بخل که سال احوال افزوترست  
 عقل دور اندیش بر ما زاد روزی سته است  
 می رسد آزار بد گوهر سردیگان فزون  
 کشور دیوانگی امروز معمور ارمست  
 نیست صائب مکر اردل عقده<sup>۳</sup> اعم و اشود  
 کز کمال بال و پر پرواز باشد تیر را  
 بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را  
 ورنه هر انگشت پستایست طفل شیر را  
 زخم<sup>۱</sup> اول از نیام خود بود شمشیر را  
 من پیا دارم بنای خانه زنجیر<sup>۲</sup> را  
 با خنی تاهست در کم پنجه تمدیر را

## دل زنده

در سیه خانه افلاک دل روشن نیست  
 دل جو بیناست چه عم دیده اگر ایست  
 گوهر از گیر دیتیمی نشود حادثین  
 دیده شوخ تر آینه در زنگارست  
 راستی عقده گشاینده اسرار است  
 نیست در قافله ریگ روان بیش و پسی  
 حرص هر ذره ما را بجهانی انداخت  
 نه همی موج را آمد شد خود بی حرست  
 سفلگان را بر دچرخ جویگان برسنگ  
 احگری در تله حاکسترای گلخن<sup>۴</sup> نیست  
 خانه آینه را روشنی از ورور نیست  
 دل اگر زنده بود هیچ عم از مردن نیست  
 ورنه يك سبزه یگانه درین گلشن نیست  
 شمع را حوصله گریه فرو خوردن نیست  
 مرده بیچاره تر از زنده درین مسکن نیست  
 مور خود را چو کند جمع کم از حرمن نیست  
 هیچ کس را حرار آمدن و رفتن نیست  
 مخک<sup>۵</sup> سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

۱- زخم : صرت ، طعن تیغ ویره و جز آن ، جراحت

۲- خانه زنجیر : دارالمجاین ، تیمارستان

۳- عقده : گره ۴- گلخن : آتشناه ، کوره ، تون

## خلوت گور

بزیر چرخ دلی شادمان نمی باشد  
 گلی شکفته درین بوستان نمی ناسد  
 بهر که می نگری همچو غنچه دانتنگست  
 مگر نسیم درین گلستان نمی باندا  
 بیچشم زنده دلان خوشترست خلوت گور  
 ز خابیهی که در آن میهمان نمی باشد  
 خروش سیل حوادث بلند می گوید  
 که خواب امن در بر حا کدان نمی باشد  
 هراز بلبل اگر در چمن شود پیدا  
 یکی جو صائب آتش بیان نمی باشد

## عالم پیخبری

صبح در خواب عدم بود که بیدار سدیم  
 شب سیه مست<sup>۱</sup> فنا بود که هشیار شدیم  
 شکار آمده بودیم ز معموره<sup>۲</sup> قدس  
 دانه<sup>۱</sup> خال تو دیدیم و گرفتار شدیم  
 عالم بی خبری<sup>۱</sup> طرفه بهشتی بونست  
 حیف، صدحیف که مادیر خبردار<sup>۲</sup> شدیم!

---

۱- سیه مست . سیاه مست ، مست طافح

۲- خبردار : مطلع ، آگاه

ای نسیم سحر ای عنچه گشاینده دل  
وقت یاریست دم عقدہ گشای تو کجاست  
صائب از گرد خجالت شده در خاک بهان  
موجه رحمت دریای عطای تو کجاست

دل شکسته

ساقی بیک پیاله کد وقت سحر رساند      مارا ازینجهان بجهان دگر رساند  
یا قوت آتشین ترا دد و آب شد      لعلی که آفتاب بخون جگر رساند  
مارا رساندی برویالی بکوی دوست      پروانه را بشمع اگر بال و پیر رساند  
دروادی طلب نفس برق و باد سوخت      این راه را دگر که تواند بسر رساند  
شاخ از سکهستگی بثمر گر چه کم زد      مارا دل شکسته بوصل ثمر رساند

گوشه دم

خوس آنکه اردو جهان گوشه عمی دارد  
همیشه سر بگریبان ماتمی دارد  
تو مرد صحبت دل نیستی چه می دانی  
که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد  
ابر دیاله نمی آید از نشاط بهم  
زمین میکده خوش خواب بی عمی دارد!  
تو مخور عالم فکر خودی . نمی دانی  
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

يك صبحدم از دیده سرشکی نفشاندی  
از بر گک گل خویش گلابی نکشیدی

چون صورت دیوار درین خانه شدی محو  
دنباله یوسف چو زلیخا ندویدی

گردید ز دندان تو ددانه لب جام  
یکبار لب خود ز ندامت نگزیدی

از رنگ قساوت دل خود را نردودی  
جز سبزه بگانه ازین باغ نچیدی

از بار تواضع قدر افلاک دو تا ماند  
در کمر تو يك ره جو مه نونخمیدی

اثام خزان چون شوی ای دانه برومندی<sup>۱</sup>  
از خاک چو در فصل بهاران ندمیدی

در پختن سودا<sup>۲</sup> شب و روز تو سر آمد  
ز بن دنگ بجز زهر ندامت نچشیدی

از سوق شکر مور بر آورد پر و بال  
صائب تو درین عالم خاکی جد خزدی؟

شمع آینه

اگر دل از علایق گنده باشی      بمنزل بار خود افکنده باشی  
چنان گرم از بساط خاک بگذر      که شمع مردم آینه باشی

بای زنگار بر آینه ما می لغزد  
صیقلی بس که از آن آینه رخسار شدیم

### خانه بدوش

يك چشم زدن وقت می باب نداریم      تاشیشه ببالین نبود خواب نداریم  
تابوسه چند از لب پیمانه بگیریم      چون شیشه خالی بجگر آب نداریم  
در روز حریفان دگر باده کشانند      ماییم که می در شب مهتاب نداریم  
از حادثه لرزد بخود قصر شینان      ما خانه بدوشان عم سیلاب نداریم  
در دایره بی سببی نقطه محویم      هر گر خبر از عالم اسباب نداریم  
آینه ما گرد تعلق پذیرد      ما چشم بخاکستر سنجاب نداریم

### زیانگار

يك روز گل از یاسمن صبح زجودی  
پستان سحر خشك شد از بس نمکیدی  
صد بار فلك برهن خویش قبا کرد  
يكبار تو بی درد گریبان ندیدیدی  
چون بلبل تصویر<sup>۱</sup> يك شاخ نشستی  
ز افسردگی از شاخ شاخی نپیدیدی  
پیوسته چراگاه توار چون و چرا بود  
از گلدشن بی چون و چار نگ ندیدیدی



## ۸۶- حویا

( میرزا داراب بیگ حویای تبریزی )

حویای تبریزی ارشاعران صاحب سخن و معنی‌یاب قرن یازدهم هجری ( قرن هفدهم میلادی ) و معاصر اورنگ‌زیب عالمگیر ( ۱۰۶۸-۱۱۱۸ هجری = ۱۶۵۷-۱۷۰۶ میلادی ) است. اصل خاندانش از تبریز و مولدش کشمیرست . وی سال ۱۱۱۸ هجری ( = ۱۷۰۶ میلادی ) درگذشت . حویا در سخن پیرو صائب بود. از حصایص کلامش تارگی مصامین و استعمال ترکیبات استعاری و مجاریست و در اشعار او امثال و ترکیبات تمثیلی بسیار می‌توان یافت . کلامش مشتمل بر قصیده‌ها، منوئیه‌ها، قطعه‌ها، غزلها، رباعیه‌ها، رقعات و چند دیباچه و از آن جمله دیباچه‌یست که بر دیوان صائب نوشته است

در باره احوالش رجوع شود به کلیات حویای تبریزی، باهتمام آقای دکتر محمدباقر استاد دانشگاه نجف، چاپ دانشگاه نجف، ۱۳۳۷ شمسی

بَرْقِعِ آه

رخ نمودی و جهای بتماسا بر خاست  
'برقع' افگندی و فریاد دلها بر خاست

تخم اسکی که ز درد تو فسادیم بخاک  
بخل آهی شد و از سینه صحرای خاست

جر نکویی طمع از سلسله نیک مدار  
گوهر افشان بودا بری که ز دریا بر خاست

۱- برقع : نقاب ، پرده که بر روی افگند.

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| که در محشر ز ما شرمنده باشی  | همینجا صلح کن باما ، چه لازم |
| که در هر جامه‌یی زیننده باشی | ترا دادست زیبایی 'قماش       |
| بنور عشق اگر دل زنده باشی    | فلکها را توانی پشت سر دید    |
| اگر سرچشمه زاینده باشی       | ثنا گوی تو باشد هر گیاهی     |
| که دایم با لب پر خنده باشی   | مکن چون صبحدم در فیض تقصیر   |
| همیشه با رخ تابنده باشی      | اگر شب را چو آهجم زنده داری  |



## جادو

ملاححت از نمک پروردهای اوست می دانم  
 تبسم خاوه زادر آن اب گم گوست می دانم  
 قبات دوش بردوش خرام سرو آزادش  
 رعوت<sup>۱</sup> سایه پرورد نهال اوست می دانم  
 رجوس بی دماعی<sup>۲</sup> نکهت گیل برنمی تابم<sup>۳</sup>  
 سرم سودایی آن زلف عنبر پوست می دانم  
 زسیر گلشن کشمیر گلهامی توان چیدن  
 نسیمس از هواداران آن گیسوست می دانم  
 وفا از دور گردان نگاه او<sup>۴</sup> بود جویا  
 نعاقل پیشه آن بر گس جادوست می دانم

## چشم سیاه

|                                     |                               |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| ما را بست کاسه چشم سیاه او          | مستعنی از میم ر جام نگاه او   |
| آرا که نیست دیده بینش راه او        | ارباب جستجوی راهش سرده ابد    |
| باندربان هر مترهات عدر خواه او      | بدمستی که چشم تودیش بکار برد  |
| بر آسمان فخر بر قصد کلاه او         | از نسبتی که هست بروی توماه را |
| هر دل که بولک آن مژه شد تکیه گاه او | دایم بنار باش راحت نداده پشت  |

۱- رعوت : رعایی ، زیبایی .- درعربی : خودآرایی ، نادانی ، کم عقلی

۲- بی دماعی . بی حالی ، افسردگی

۳- بر تافتن . تحمل کردن ، تاب و توان کاری و چیری را داشتن

هر قدم شورِ قیامت ز پیش برخیزد

هر که با سلسلهٔ عشق تواز جابر خاست

در خیالت بره دیده و دل بس که دوید

نگه از چشم ترم آبله برپا برخاست

سیر در جنتِ آزادش ارزایی باد

هر که مانند توجویا رتمنا برخاست

### رُند می آشام<sup>۱</sup>

معنی گرهست بارِ ندمی آشامست و بس

چشم بیداری بعالم گربود جامست و بس

جاده‌ها دور از خرامش<sup>۲</sup> سینه چاک افتاده‌اند

کامباب از پای بوسِ او لب بامست و بس

بهر دولت بگدرانی ار چه بی آرام عمر

دولتی گرهست عمری ادر آرامست و بس

قامتش ار شیوه‌های دلبری مجموعه بیست

سرو را رعنائی از بالای اندامست و بس

سعی بیجا خلق را قفل درِ روزی بود

بستگی در کارها جویا ر ابرامست<sup>۳</sup> و بس

۱- می آشام : میخواره ، ناده‌نوش

۲- خرام : رفتاری که اردوی نارورعنائی باشد

۳- ابرام : اصرار و الحاح بسیار

مگذرازموقع شناسی ورده در عرض نیار<sup>۱</sup>  
 پیش ار آوازست نفرت آه بی هنگام را  
 روزی وصلت بقدر دستگاه<sup>۲</sup> جست و حوست  
 قطع کن وهم و خیال و قاصد و پیغام را  
 زبگئی تا کی هلاک<sup>۳</sup> کعبه و دبرت کند  
 به که ازدوش افگنی این جامه<sup>۴</sup> احرام را  
 ارتغافل تا دگاه حتم خوان فرق نیست  
 نشأه<sup>۵</sup> یکر نگستا بنجا درد و صاف جام را  
 کی رود فکر مضرت ارمزاج اهل کین  
 مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

شعور

برق با شوقم شراری بیش نیست      شعله طفل بی سواری ببس نیست  
 دست ز اسباب جهان برداشتن      سعی اگر مر دست کاری بیش نیست

۱- یاز حاحت ، احتیاج

۲- دستگاه : توانایی ، قوت ، قدرت ، دور

۳- هلاک را درینجا شاعر بمعنی «هلاک شده» و کشته شده یا «مرده» نگاشته است

۴- احرام دوپارچه نادره که درایام حج یکی را الگ ماسد بر کمر بندید و دیگری را  
 بردوش گذارید.

۵- نشأه : در فارسی بمعنی حالت خوشی که از مواد مسکر و مخدر حاصل می گردد ،  
 کعبه .

## ۱۷۲ - بیدل

( ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل پسر عبدالخافی )

بیدل اصلاً از معولان و از ترکان حقایق برلاس بود. در هندوستان ولادت و در آن سامان تربیت یافت. ششتر عمر خود را در شاهجهان آباد بعزت و آرازی می گذراند و سرگرم تفکرات عارفانه و ایجاد آثار فراوان منظوم و منثور خود بود، مانند مسوی های عرفات، طلسم حیرت، طور معرفت، محیط اعظم، تسیه المهوس و دیوان قصاید و غزلیات و ترجیعان و ترکیبات و مقطعات و مستزاد و تواریخ و مربع و محمس و هرلیات و تراها. بهر حال بیدل را پارسی شناسان هند بعد از امیر خسرو دهلوی در گترین شاعران سامان دانسته اند و او در نظم و شعر صاحب شیوه خاص بوده است. در آثارش افکار عرفانی نامصامین بیحیده شاعرانه و استعارات و کلمات درهم آمیخته است و ارجحانندان حیرت دست و در ایراد مصامین اریب منس بود و همین امر مایه آوردن تعبیرها و ترکیبهای حاصی مبتنی بر خیالات و توهمات شاعرانه و ابهام و گاه سستی و بی مایگی در سخنان او است. وفاتش سال ۱۱۳۳ هجری (= ۱۷۲۰ میلادی) اتفاق افتاد. درباره او رجوع کنید به تذکره 'صحف ابراهیم'.

پارسا، سخن، ص ۶۳۱-۶۵۰

بی نیازی

از طلب تا چند ریزی آب روی کام را

يَكْ سَبَقْ شاگرد استغنا کن این ابرام<sup>۲</sup> را

داغ بودن در 'خمار مطلب' نایاب چند

پخته نتوان کرد ز آتش آرزوی خام را

---

۱- سبق: درس و مقداری از کتاب که هر روز شاگرد آموزد.

۲- ابرام: اصرار فراوان، ستوه آوردن، اصرار ستوهنده.

## فرصت

من نمی گویم زبان کن یا بفکر سود باس  
 ای ز فرصت بی خبر در هر چه هستی زود باش  
 در طلب تشنیه<sup>۱</sup> کوتاهی مکش اریحیکس  
 سعلات گر بال بی تابی گشاید دود باش  
 در زیانگاه سلامت نیست<sup>۲</sup> حسن عافیت  
 گر توانی آب شد آینه مقصود باش  
 رنگ آسایش در آغوش بهار بی خودیست  
 دك قلم<sup>۳</sup> لغزش حومر گانه های خواب آلود باش  
 در هموشی گر داری ساز و برگ عافیت  
 گفت و گو هم عالمی دارد نفس فرسود<sup>۴</sup> باش  
 چیست دل تا روکش دیدار باید ساختن  
 حسن بی پروا خونسست آینه گومر دود باش  
 بقدر حریرخانه هستی صدایی بیش نیست<sup>۵</sup>  
 ای عدم نامی بدست آورده ای ، موجود باش

۱ - تشنیه ، بسیار رشت گفتن بر کسی ، سحت ملامت و سرزنش کردن

۲ - يك قلم يك حا ، يكباره ، جمعاً و کلاً

۳ - نفس فرسود : نفس فرسوده ، نفس سرآمده ، نفس تنگ آمده

۴ - صدا : انعکاس صوت آنچه از برخورد آوا مباع و بازگشتن آن بمداء آوا

غرقه و همیم ورنه این 'محیط'<sup>۱</sup> از تَنك آبی<sup>۲</sup> کناری<sup>۳</sup> بیش نیست  
 ای شرر از هم‌رهان غافل مباش فرصت ما نیز باری بیش نیست  
 چون سحر نقدی که در دامان تست گریفشانی غباری بیش نیست  
 بیدل این کم همّتان بر عزّ و جاه فخرها دارند و عاری بیش نیست

### رنج هستی

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود  
 ورنه در گنجِ اَدَمِ آسودگی بسیار بود  
 حیرت دل این قد رشتا جوش نالیدن نداشت  
 ماهمان يك ناله‌ایم اما جهان کُھسار بود  
 دست همّت کرد از بی‌جراتمها کو تهی  
 ورنه چون گیل کِسوتِ مایکِ گریبار وار<sup>۴</sup> بود  
 راحتی جستم و و اما ندیم ار جُولانِ شوق  
 تا نشد منزل بمایان رامِ ما هموار بود  
 سرمه عبّرت عَبَث از وضع دهر اباشتم  
 دیده ما را عبار خویش هم بسیار بود

۱- محیط : دریای بزرگ و ژرف

۲- تَنك آبی : کم آبی

۳- کنار : کرانه ، ساحل

۴- وار : قواره ، اندازه ، مقدار در برش پارچه برای حامه و انواع پوشش‌ها ماسد يك

کلاهوار ، يك حمامه‌وار ، يك گریبان وار و حرّار



بموج وحدتم نقش دویی صورت نمی بندد  
 اگر آینه‌ام سازی همان حیرت بسر دارم  
 سراغم می‌توان از دست برهم سوده برسیدن  
 رم وحشی غزال فرصتم گردی دگر دارم  
 موصاف<sup>۱</sup> طرب ارطینت کلفت<sup>۲</sup> سرشت من  
 کف خاکم عبار ازهرچه گویی بیشتر دارم  
 بهر تقدیر<sup>۳</sup> اگر تقدیر دست حیرتم بندد  
 برنگ خون بسال درچکیدها جگر دارم  
 توام جست از دام فریب این چمن بدل  
 چو شبنم گر بجای کام من هم چشم تر دارم

از خرد رفتد

هم عنان آهم آشوب جهان خواهم سدن  
 سرواشکم محیط بی کران خواهم سدن  
 اشک بی ثابتم تسلی در مراجع تهمتست  
 از چکیدن گر برون آیم روان خواهم شدن  
 غیر جیب بیخودی خلوتگاه آرام نیست  
 در شکست رنگ چون آتش بها خواهم شدن

۱- صاف مراد می‌صافی و بی درد است

۲- کلفت: ریح و عذاب

۳- بهر تقدیر علی‌ای تقدیر، بهر فرصی، بهر قیاسی

## قحطِ درد

حسرتی در دل نماند از بس که ما واسوختیم  
 يك دماعی داشتیم آنهم سودا سوختیم  
 بر مساط دهر نقش طاقتیم اما چه سود  
 آتش شوقی رهر کس شعله زد ما سوختیم  
 وصال هم آبی نزد بر آتش شوق طلب  
 همجو خواب دیده ماهی بدریا سوختیم  
 فارغیم از خام کاریهای حسرت چون شرار  
 بود بادا آنقدر آتش که خود را سوختیم  
 اضطراب سعله ما داغ افسردن داشت  
 چون نفس از خجلت آرام دها سوختیم  
 ار نشان و نام ما بگذر که ما بی حاصلان  
 دفتر خود يك قلم با بالِ عنقا سوختیم  
 حال هم وهمست ار مستقبل اینجا دم مزن  
 آتش ما در بلند امروز و فردا سوختیم  
 در دیار ما چو شمع ارس که قحط درد بود  
 تا شود يك داغ پیدا جمله اعضا سوختیم

## نگاه هیرت

ازین صحرای بی حاصل دگر با خود چه بردارم  
 نگاه عرتی همچون شرر زادِ سفر دارم

☆☆

ز آن طره که با رخس تاب افتادست      در گردن خورشید طناب افتادست  
گفتم ز چه رو پر شکنست<sup>۱</sup> اعضایش      گفتا که ز بام آفتاب افتادست

☆☆

زاهد می گفت کسب تقوی دینست      شیخ آینه بر کف که سلوک آیینست  
دیوانه ما برغم<sup>۲</sup> این بی خبران      'عریان گردید و گفت مردی اینست

☆☆☆☆

---

۱- شکن : پیچ و تاب ، شکنج

۲- برغم : خلاف ، علی رغم

دل ز نیرنگ تغافل‌های او مأیوس نیست

باز می‌گوید که آخر مهر بان خواهم شدن

با همه افسردگی بیدل جو آواز جرس

گر روم از خود دلیل<sup>۱</sup> کاروان خواهم شدن

### تسلیم

جلوه ما غیر رنگی بیش نیست

وحشت اینجاست در رنگی بیش نیست

قد هستی سز رنگی بیش نیست

گر حقایق هم و هم رنگی بیش نیست

ما بهاریم و درین حیرت سرا

گر رویم از خود کجا خواهیم رفت

ور بخود سازیم جای غیرتست

سرخوش تسلیم باید بود و بس

### قرآنها

دبانه گردد کاروان کرد مرا

بار نفسی چند گران کرد مرا

واما بد دل و رنگ سان کرد مرا

همدوش رفیقان نگذاشتم از خویش

☆☆

گاه از عیش و تراه می باید گفت

تا خواب برد فسانه می باید گفت

گاهی غم آب و دانه می باید گفت

تا مرگ همی بگفت و گو باید ساخت

☆☆

در ظلمت او هام چراغی بفرست

بر خاتم دل نگین داغی بفرست

یارب زمی شوق ایامی<sup>۲</sup> بفرست

پیرایه دیده‌ام کن از گوهر اشک

۱ - دلیل : راهبر ، راهنما ، هادی

۲ - ایام : ساغر ، جام شراب ، سائگین ، پیاله

درین بیابان ز ناتوانی ، فتادم از پا چنان که دانی  
 صبا پیامی ز مهربانی ببر ز مجنون بسوی لیلا  
 همین نه مشتاق در آرزویت ، مدام گیرد سراغِ کویت  
 تمامِ عالم بجست و جویت ، بکعبه مؤمن بدیر ترسا

## سوخته

منم که داغ عزیزان هر دیارم سوخت  
 فلك ز آتش دوری هزار دارم سوخت  
 ز دوریت منم آن ره طلب بکوی فنا  
 که داغ حسرت شمعِ سرِ مزارم سوخت  
 چو من در آتش آوارگی نسوزد کس  
 سنگِ حسرت آسایشِ شرارم سوخت  
 مرا چه شکوه ز برق آن گیاه تشنه لبم  
 که داغ حسرت بارانِ نوبهارم سوخت  
 ز گرمی تو باغبار<sup>۱</sup> چون سپند بین  
 که سوخت آتش رشک و چه بی قرارم سوخت  
 ترا نشست بدامن سزد که از تَفِ رشک  
 بیادِ کویِ تو آمیزشِ عبارم سوخت  
 ز خاک شعله زد آهم پس از وفات ، اینست  
 سپهرِ سفله چراغی که بر مزارم سوخت

# ۱۱- مشتاق

( میر سید علی مشتاق اصفهانی )

مشتاق در حدود سال ۱۱۰۱ هجری (= ۱۶۸۹ میلادی) در اصفهان زاده شد و سال ۱۱۷۱ هجری (۱۷۵۷ میلادی) در همدانجا مرد. وی ارسیان گران «دوره نارگشت» بود و در سخن خود از سبک عراقی پیروی می نمود. اشعارش دارای مضامین تازه و دلشین همراه با صایع لفظی و معنویست درباره احوال وی رجوع شود بدیوان عربیات و قصاید و رباعیات مشتاق باهتمام و تصحیح حسین مکی، تهران، ۱۳۲۰

دیر نشین

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا  
بناله مطرب، بعشوه ساقی، بخنده ساغر، بگریه مینا  
بعقل بازی حکیم تا کی، بفکرت این ره نمی شود طی  
بکنه<sup>۱</sup> دانش خرد برد پی، اگر رسد خس بقعر دریا  
چون نیست بینش بدیده دل، رخ از نماید حقت چه حاصل  
که هست یکسان، بچشم کوران، چه نقش پنهان چه آشکارا  
چون نیست قدرت بعیش و مستی، بساز ای دل بتنگدستی  
جو قسمت این شد ز خوان هستی، دگر چه خیزد ز سعی بیجا  
ر بوده مهری چو ذره تابم، ز آفتابی در اضطرابم  
که گر فروغش بکوه تابد ز بی قراری در آید از پا

رو بمسجد چون کنم اکنون ازین درگاهِ فیض

من که عمری در خراباتِ مغان ساغر زدم

هر فرازی را نشیبی در قفا ، مشتاق ، هست

گیرم از نه آسمان من خیمه بالاتر زدم

### قرانها

دردِ دل ما که داستانِ دگرست      محتاجِ بتقریر و بیانِ دگرست

این قصه ز هر زبان بیاش ناید      افسانهٔ عشق را زبانِ دگرست

☆☆

در باغِ جهان که س گل آشفته و بریخت      از شاخِ گلی ببلبلی گفت و بریخت

بر گلبنی آشیانه مگذار کزو      هر لحظه هزار غنچه بشکفت و بریخت

☆☆

مرغانِ چو دل از سیرِ چمن شاد کنید      آنگاه نوایِ عیش بنیاد کنید

پروازِ بگرد سرو و شمشاد کنید      از حالِ اسیرانِ قفس یاد کنید

☆☆

کو مرغِ باین بی درو بالی که منم      کس نیست باین شکسته حالی که منم

ای گلِ بودت بلبلِ نالان بسیار      اما نه باین ضعیف نالی که منم

درین ریاض من آن بی نصیب گلچینم  
 که دور دیدن گلهای بشاخسارم سوخت  
 منم بخاک تپان ماهیی که دور از آب  
 فلک در آتش هجران جویبارم سوخت  
 بیا بر آتشم از بوسه‌یی بزن آبی  
 که داغ حسرت آن لعل آندارم سوخت

### درگاه فیض

تَرک سر کردم ز جیب<sup>۱</sup> آسمان سر بر زدم  
 خیمه زین دریا برون آخر چونیلوفر زدم  
 در هوای گلشن آن مرغ گرفتارم که ریخت  
 در قفس بال و پر از س که بال و پر زدم  
 گر گنِشت<sup>۲</sup> ار کعبه بود از وی ندیدم فتح باب  
 جز در دل در محبت حلقه بر هر در زدم  
 مصلحت نئود ازین کشت<sup>۳</sup> پُر آفت رستم  
 خواهم چون برق زد از خاک گیرم سر زدم  
 شعله داغ چو شمع سوخت از سر تا پیا  
 آه ازین گُل کز گلستان غمت بر سر زدم

۱- جیب : گریبان

۲- کشت : معبد جهودان ، کنیسه



سادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی  
گومشت خاكِ ماهم برباد رفته باشد

### بی نشان

ن ندیده‌اند ارمن و جانم ندیده‌اند  
آنها که آورد سبک در نظر مرا  
قومی که سر کشد ربح<sup>۱</sup> بر آسمان  
ز آوارگان دهر شمارم<sup>۲</sup> ابلهان  
اب تشنگان بادیه<sup>۳</sup> شوق سلسبیل  
تنها زنند لاف بمیدان گمت و گو  
نام شنیده‌اند و بشام ندیده‌اند  
بیچارگان بکوی<sup>۴</sup> مغام ندیده‌اند  
بر آستان می‌کده<sup>۵</sup> شام ندیده‌اند  
در لامکان<sup>۶</sup> قدس مکانم ندیده‌اند  
آب حیات<sup>۷</sup> شعر روانم ندیده‌اند  
آباد که ذوالفقار<sup>۸</sup> زبانم ندیده‌اند

### عارتگر

من آن عارتگر جان می‌پرستم  
برآمد گرچه از دروازه<sup>۱</sup> آه  
دمید از<sup>۲</sup> تربتم<sup>۳</sup> صبح قیامت  
سرم سودای جمعیت ندارد  
عم جان بیست جانان می‌پرستم  
هنوز آتش عذاران<sup>۴</sup> می‌پرستم  
همان چاک<sup>۵</sup> گریبان می‌پرستم  
من آن رام پریشان می‌پرستم

۱- بخت کسرو عرور

۲- شان شأن ، مقام ، مرتبه ، کاروبار

۳- لامکان آنجا که حیر و مکان بیست ، آنکه در حیر و مکان باشد

۴- ذوالفقار : نام شمشیر علی بن ابی‌طالب است

۵- آتش عدار : آنکه جهره‌اش فروغ آتش دارد

۶- تربت : حاک

## ۱۹- خزین

( شیخ محمد علی بن ابوطالب خزین لاهیجی اصفهانی )

خزین اراعقاب شیخ راهد گیلایست. احداثش در لاهیجان سکونت داشتند و پدرش از آن دیار ناصه‌هان روت و محمد علی سال ۱۱۰۳ هجری (= ۱۶۹۱ میلادی) در آنجا ولادت یافت. در حمله افغانان از اصفهان بیرون روت و بعد از سفر در بلاد ایران و عراق و حجاز و یمن رحلت اقامت بهم‌برد و همانجا بود تا سال ۱۱۸۱ هجری (= ۱۷۶۷ میلادی) در نارس در گذشت. وی کتابی در احوال شاعران بنام «تذکره خزین» و سرگذشتی از حدود با ذکر حوادث ایام خویش بنام «تاریخ خزین» دارد که هر دو سودمند و حاوی اطلاعات دقیق‌متست و دیوان اشعار خود را در چهار قسمت مدون ساخته و این چهار دیوان متضمن انواع مختلف شعرست. سخن او متوسط و مقرون بسادگی و روانی و حد فاصلیست میان شیوه سخن شاعران قدیم و شیوه‌یی که بسک هندی معروفست درباره احوالش رجوع شود به: تاریخ خزین و مقدمه آن، اصفهان ۱۳۳۲

### از یاد رفته

ای‌وای بر اسیری کز یاد رفته باشد

در دام مانده باشد صیّاد رفته باشد

آه از دمی که تنها باداغ او چو لاله

در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد

از آه درد ناکی سازم خبر دلت را

روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد

آواز تیشه امشب از بیستون نیامد

گویا خواب شیرین فرهاد رفته باشد

دوسه روزست که دزدید سکه وین عجبست  
 نه ثوابی ز من آید نه گناهی گاهی  
 این گران آمده باشد بدل نازِ کِ او  
 می شود بار بخاطرِ پَرِ کاهی گاهی  
 دل مسکین چه کند گر نپدزین دهشت<sup>۱</sup>  
 ر بزد از خویِ شهان خون سپاهی گاهی  
 لیک نومیدنیم ز آن نگه بنده نواز  
 می شود روز شب بخت سیاهی گاهی



بگُلبانگِ پریشان داده‌ام دل      خروشان عندلیبان می پرستم  
 بچشم در نمی آید صَفِ حور      من آن صفهای مُرگان می پرستم  
 حزین از کوری خفاش طبعان      من آن خورشید تابان می پرستم

### پیمانه گش

سیمین بدنا شمع شبستان که بودی  
 من سوختم، از آتشِ ایوان که بودی  
 شب با که شستی، سرزلفت که بکف داشت  
 جانانِ من آرام دل و جان که بودی  
 پیدا بُود از لعلِ تو پیمانه گشیا  
 ای عهدشکن بر سرِ پیمان که بودی  
 نگذاشته‌ای دینِ بخرابات نشینان  
 در صومعه غارتگرِ ایمان که بودی

آشفته شدای بادِ صبا از تو درِ ماغم  
 در سلسلهٔ زلفِ پریشان که بودی

### بنده نواز

می گرفتیم بجانان سر راهی گاهی  
 او هم از لطفِ نهان داشت نگاهی گاهی

چه عجب گر نگهش داشت سرِ اُفتِ ما  
 برقِ را هست نوازش بگیاهی گاهی

حیفست غافل بگذری ای برق بی پروا ز من  
با صد مشقت جمع شد در آشیانم خارها

### من و غم

امشب که نالدام خبری از اثر نداشت  
من بودم و غمی که کس از وی خبر نداشت  
صیدِ دلم که از دل و جان بنده تو شد  
در خون تسمد و چشم ز روی تو بر نداشت  
آن بی وفا که از دل او کین من نرفت  
کس مهر او بسینه ز من بیشتر نداشت  
کلکم بوصف لعل تو شهد و شکر فشاند  
چندان که هیچکس طمع از نبشکر نداشت  
چون تیغ بست و باده کشید و سوار شد  
خونم بخاک ریخت که کار دگر نداشت  
مرغ دلم که در هوس وصل جان سپرد  
قطع نظر نکرد ز گلزار و در نداشت

### ستم پرست

تو اگر شراب ریزی بتداح که تاب دارد  
که دو چشم نیم مست همه را خراب دارد  
چه بماه ما ندان رخ که زدور بینم او را؟  
چه بعمر ماند آن مه که سر شتاب دارد؟

## ۹۰- عاشق

( آقا محمد عاشق اصفهانی )

عاشق در سال ۱۱۱۱ هجری (= ۱۶۹۹ میلادی) ولادت یافت و بسال ۱۱۸۱ هجری (= ۱۷۶۷ میلادی) در اصفهان درگذشت. وی از شاعرانیست که در قرن دوازدهم هجری (قرن هجدهم میلادی) مخالفت با طرز شاعری قرن دهم و یازدهم هجری که معروف بسبک هندوست برخاسته و شیوه شاعران قدیم خراسان و عراق را تجدید نموده اند. دیوان غزلهایش مشهور و او در سرودن غزل تابع شاعران قرن هفتم و هشتم هجری (قرن سیزدهم و چهاردهم میلادی) است.

فیهید

با این همه بی طاقتی در عشق کردم کارها  
وین طالع بیکاره را خود آزمودم بارها  
از ذوق دیدار کسی جان دادم و شد روشنم  
کز دیدن روی نکو آسان شود دشوارها  
ای سنگدل صیّاد من تا چند از یاد قفس  
سرزیر بال خود کشم در گوشه گلزارها  
در آب و خاک ملک مادر دی نمی خواهد دوا  
اینجا طبیبان فارغند از زحمت بیمارها  
نه بهر طرح آشیان کز غیرت نامحرمان  
خاری بگلشن می کشم از رخنه دیوارها

## زیانگار

برای خاطر بیگانگان خطا کردی  
 که ترك صحبت یاران آشنا کردی  
 ز سود خویش گذشتی بیبوع من افسوس  
 بگم خریدی و بازم بگم بها کردی  
 میانۀ دل و جان و تنم فراق افتاد  
 بیک نگاه که کردی بمن چها کردی  
 مگر ملول شوی از جفا و گرنه کراست  
 میجال آنکه بگویدستم چرا کردی  
 براه عشق خودم رخصت سفر دادی  
 هزار قافله دردم از قفا کردی  
 خوشم که ذوق شکارم نرفت از دل تو  
 هزار بار مرا بستی و رها کردی  
 ببین بعاشق و کردار ناصواب ممین  
 کنون که از گرمش مورد عطا کردی

## قرانها

چون برگ شکوفه بر زمین ریزد باد      چون غنچه کند خنده شادی بنیاد  
 چون باده صاف در قدح ریزی شاد      زیبا صنما ز حسرت ما کن یاد!

چو گشتی ز ناز خنجرِ زمنِ خراب مگذر  
 که دل ستم پرستم هوس عتاب دارد  
 بدو نر کس جفا جو ره عاشقان توان زد  
 که دوسنبیل سیاهش چو بنفشه تاب دارد  
 عجب ار بیزم او ره نگنند رقیب ناگه  
 که بروز وصل آن مه دلم اضطراب دارد  
 شب و روز من یکی شد بغمّت زاطف بنما  
 رخ همچو روز روشن که ز شب نقاب دارد  
 تو که سنگ فتنه باری همه ای سپهر مینا  
 بنگر که شیشه ما چه قدر شراب دارد  
 بکمند زلف مشکین دل بیشمار داری  
 چه خبر ترا که عاشق غم بی حساب دارد

### دلازار

|                                   |                                |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| نه ز بی رحمی صیّاد بود زاری من    | ترسم آگاه نباشد ز گرفتاری من   |
| شاد گشتم ز جفا چون تو چن می خواهی | فکر دیگر بکن از بهر دلازاری من |
| من بآیین و فاجان نغمّت خواهم داد  | گو تو آگاه نباشی زمن و یاری من |
| آن که می گفت محبت اثری می دارد    | گو بین عزّت اهل هوس و خواری من |
| عاشق از وعده آن عهد شکن در ره شوق | هیچ کس جان نسپر دست بدشواری من |



## ۹۱- آذر

( لطفعلی بیگ آذر بیگدلی )

لطفعلی بیگ آذر بیگدلی ارشاعران معروف ایران در قرن دوازدهم هجری (قرن هجدهم میلادی) است . وی با هاتف و مشتاق و استادان دیگری که دورهٔ بارگشت رادر ادب پارسی آغار کرده اند معاصر بود . چندی در حراسان و اصفهان و شیراز گذراند و مدتی مداح حاشیمان نادرشاه و سپس ستایشگر کریمخان زند (۱۱۶۳-۱۱۹۳ هجری = ۱۷۵۰-۱۷۷۹ میلادی) بود تا در سال ۱۱۹۵ هجری (= ۱۷۸۰ میلادی) در گذشت . مطومیه‌یی بنام «یوسف و رلیحا» تقلید از یوسف و رلیحای حامی ساخته و علاوه برین در قصیده و غزل و ترانه و روش شاعران قدیم پارسی گوی اقتفا کرده و درین کار کامیاب بوده است . تذکرهٔ او بنام «آتشکده» از حملهٔ مآحدمهم تحقیق داحوال شاعران پارسی گوی تا دورهٔ مؤلفست .

### شبیخ شهر

بشبیخ شهر فقیری ز 'جوع' برد پناه  
بدان امید که از لطف خواهدش خوان داد<sup>۲</sup>

هزار مسأله بر سیدش از مسائل و گفت  
که گر جواب نگفتی نبایدت نان داد

نداشت حال جدل آن فقیر و شبخ عیور  
ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد

۱- جوع : گرسنگی

۲- خوان دادن : سهره نهادن و اطعام کردن

سوزی در دل ز دلفروزی دارم      رحمی رحمی که 'طرفه سوزی دارم  
مردم گویند کس بروزی تو مباد      می پندارند بی تو روزی دارم

☆☆

این سرخ گل چمن ز خون که دمید      وین لاله که داغ از درون که دمید  
سنبل ز که مند عنبرین فام که خاست<sup>۱</sup>      سوری<sup>۲</sup> ز عذار<sup>۳</sup> لاله گون که دمید

☆☆

بیوسته بود غم ملال من و تو      وین محنت ورنج بی زوال من و تو  
حال دگرست حال زار من و تو      ای دل که مباد کس بحال من و تو

☆☆☆

۱- خاست : رُست . برآمد

۲- سوری : نوعی گل سرخ خوشبوی ، گل محمدی

۳- عدار : درینجا چهره ، رُخ ، صورت.

که دستم کوتهست او را ز دامن  
«یوسف وزلیخا»

دریغا دامن امروزش بهامن

### دستگیری

ز پا افتاده خواهد دستگیری  
و گرنه کوش تا تنها نشینی  
دلی ویران مکن کآباد باشی  
چو هشیاری قلم در کش بمستان

مکن کوتاه دست از دست پیری  
ترا آن به که با دانا نشینی  
مهان را بنده شو کآزاد باشی  
زیر دستی مکن بر زیر دستان

### ارمغان

گی بُود کی رو بخاک آستان آرم ترا  
نقد دل با تحفه جان ارمغان آرم ترا  
قوت پروازم ای صیاد چون سوی تونیست  
آن قدر زالم که سوی آشیان آرم ترا

چند غافل باشی از حال دلم، دل را کنون  
از تو آرم در فغان تا در فغان آرم ترا  
گر نیارم گل زباغ آوردت ای مرغ قفس  
چون روم آنجا بیاد باغبان آرم ترا

رخصت حرفی بده ای بد گمان امشب مگر  
گویمت يك حرف و بیرون از گمان آرم ترا

عجب که با همه دانایی این نمی دانست

که حق بیننده نه روزی بشرط ایمان داد

من و ملازمت آستان پیرِ مغان

که جام می بکف کافر و مسلمان داد

### غفلت

چنانست آدمی غافل ز انجام

بداند چون ارو گردون ستاند

که فکرش را چو من کوتاهی بود

نه رنجی از شکنج دام دیده

نه دل سوزان ز داغ آفتابش

که می گویند مردم آب، کو آب؟

که باشد مرغ و ماهی را روان بخش

چرا یارب ز چشم من نهانست

در آب آسوده از آبش خبر نه

که موج افگندش از دریا بساحل

و گند آتش بجانش دوری آب

بخاک افتاد و آب آمد بیادش

بروی خاک غلتیدی و گفتی

کامید<sup>۱</sup> هستیم بی او دمی نیست

درین منزل که کس را نیست آرام

که تا نعمت بود قدرش نداد

بدربایی شناور ماهی بود

نه از صیاد تشویشی کشیده

نه جان از تشنگی در اضطرابش

درین اندیشه روزی گشت بی تاب

کدامست آخر آن اکسیر جان بخش

گر آن گوهر متاع این جهانست

جز آبش در نظر شام و سحر نه

مگر از شکر نعمت گشت غافل

بر او تابید خورشید جهان تاب

زبان از تشنگی بر لب فتادش

ز دور آواز دریا چون شنفتی

که اکنون یافتیم آن کیمیا چیست

۱ - خوانده شود: کُمید یعنی. که اُمید.

می توانم از تغافل بر سر رحم آرمتم  
 دشمن من این دل بی صبر و آرام منست  
 در خیال جستن<sup>۱</sup> از دام من آن وحشی غزال  
 من باین خوش کرده ام خاطر که در دام منست  
 آذر آن طالم که بی موجب مرا بدنام کرد  
 هیچ می گوید که این بیچاره بدنام منست؟

### خمار دوشینه

دوشم باهل بزم سر گفت و گو نبود  
 من در خمار بودم و می در سبو نبود  
 رسید در دل تو ندانم چه آرزوست  
 غافل که در دلم بجزین آرزو نبود  
 دوش آمدم که بای تو بوسم ز بیم غیر  
 راهی بخلوت تو ام از هیچ سو نبود  
 قاصد بگو ز دوریت آذر سپرد جان  
 و رگوید از منش گله یی بود؟ گو نبود!

### تأثیر ناله

ياك قطره خون ز تبغ نَتان وام کرده ام  
 در سینه جای کرده دلش نام کرده ام

نالَم اَيْنَك از تو، نالی چند تو از جان دلا  
تو بجان آوردی اورا من بجان آرم ترا<sup>۱</sup>

رحمی امشب پاسبان را منع کن از منع من  
تا چو آذر بنده‌یی بر آستان آرم ترا

### حرف عشق

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| بلبل ما را فغانِ دیگرست      | حرف عشق از داستانِ دیگرست |
| مَحْمَلِ پیداست از هر سو ولی | لیلی اندر کاروانِ دیگرست  |
| من کجاو کعبه و دیر از کجا    | قبله من آستانِ دیگرست     |
| زاهدا ز افسانه رندان می‌رس   | تو نمی‌فهمی، زبانِ دیگرست |
| کی شود خرّم زهر دلبر دلم     | این چمن را باغبانِ دیگرست |
| کی بهر سر روی نشیند مرع دل   | این تذرو از آشیانِ دیگرست |
| آذر از صدف جان فشاندد رهش    | باز در تحصیل جانِ دیگرست  |

### بدنام

آنچه در مکتوب من طاهر نشد نام منست  
و آنچه قاصد را بخاطر نیست پیغام منست  
غیر بر من می‌برد حسرت که هم بزم توأم  
کاش نوشد قطره‌یی زین می که در جام منست

ز آنشب گرم خواب به سُحان الله      يك خواب وز پي اين همه بيداريها!

☆☆

در جان از داغ عشق سوزم بگرفت      در دل سوزی ز دل فروزم بگرفت  
می خندیدم بتیره روزان شب و روز      تا آهِ کدام تیره روزم بگرفت

☆☆

قاصد که ازو بمن خبر هیچ نگفت      گفتم که ترا یار مگر هیچ نگفت  
گفتا که چرا، بگفتم آن گفته بگو      آهی بلب آورد و دگر هیچ نگفت

☆☆

دیدم که گلی بصددهن می خندد      گفتم ز طراوت چمن می خندد  
گریبان گریبان بلبل از شاخ گلی      گفتا نه که برگریه من می خندد

☆☆

آن شب که ز و صلح بطرب می گذرد      از غصه بمن شبی عجب می گذرد  
گردم نزنم فغان که غم می کشدم      ور شکوه کنم آه که شب می گذرد

☆☆

ای بسته در صلح و گشاده در حگ      از حگ من و تو کار بر من شده تنگ  
فرقت آری میان جنگ من و تو      تو سنگ زنی بشیشه من شیشه سنگ

\*\*\*

رشکم گُشد که می‌شنوم صبح از رقیب

دردِ دلی که شب بتو پیغام کرده‌ام

صیّاد اگر ز رحم مرا کشته دور نیست

تأثیر ناله‌یست که در دام کرده‌ام

تو در کمینِ صیدِ دل من نشسته‌ای

من در گُمان که بلکه ترا رام کرده‌ام

روزم سیاه‌تر شده از رشک غیر و من

خوشدل که صبح هجر ترا شام کرده‌ام

گی‌فر

گُشت فرهاد را اگر خسرو خود بپاداش جانِ شیرین داد

که زیك سنگِ آب خوردستند تیغِ شیرویه<sup>۱</sup> تیشه<sup>۲</sup> فرهاد

دو نگاه

دو نگاهی که کردم ت همه عمر نرود تا قیامت از یادم

نگهِ اوّلین که دل بردی نکهِ آخرین که دل دادم

ترانها

دور از تو شبی از اثر زاریها دیدم ز تو در خواب بسی یاریها

۱- شیرویه : قنّاد دوم پسر خسرو پرویز که در سال ۶۲۸ میلادی قتل پدرش رصاداد و نزودی

ممرص طاعون در گذشت (۶۲۹ میلادی)



ناله‌سی تأثیر و افغان بی‌اثر، چون زیب دومن  
 بر سر مهر ای مه‌ نا مهر بان آرم ترا  
 گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم  
 تا بحرف ای دلبر شیرین زبان آرم ترا  
 در بهار از من مریج ای باغبان گاهی اگر  
 باد از بی برگ‌ فصل خزان آرم ترا  
 خامشی از قصه عشق نمان هاتف چرا  
 باز خواهم بر سر این داستان آرم ترا

### عاشق

هر گزم امید و بیم اروصل و هجر یار نیست  
 عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست  
 هر شب از افغان من بیدار خلق اما چه سود  
 آنکه باید ناله من بشنود بیدار نیست  
 در حریمش دار دارم لیک در بیرون در  
 کرده‌ام جا تا چو غیر آید بگویم بار نیست  
 دل بی‌بغام وفا هر کس که می‌آرد زیار  
 می‌دهم تسکین و می‌دانم که حرف یار نیست  
 گلشن کویش بهشتی حرمت اما دربع  
 کز هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست

## ۹۲- هاتِف

سیداحمد هاتِف اصفهانی ارحمۃُ برر کترین شاعران ایران در قرن دوازدهم هجری (قرن هجدهم میلادی) و ارکویند کانیست که در احیاء سبک شاعران قدیم پارسی گوی اثر بسیار داشته است. مولد وی اصفهان بود و سال ۱۱۹۸ هجری (= ۱۷۸۳ میلادی) در گذشت. هاتِف در بطن و شر و درد و زبان عربی و پارسی توانا بود و نیز در علم طب دست داشت. او دیوان قصاید و ترجیعات و غزلیات بحای مانده است. از مهمترین آثار او که بدان شهرت یافته ترجیع سدیست در وحدت و خود که حقاً ارحیت استحکام الفاظ و بیان معانی دشوار زبان فصیح عارفانه در ادب پارسی کم نظیر است. درباره احوالش رجوع شود به دیوان غزلیهای هاتِف، چاپ تهران - تدکرة محرن العربیة - تدکرة مجمع الفصحا، ح ۲، ص ۵۶۷-۵۶۸.

### پیام

سوی خود خوان یك رَهم<sup>۱</sup> تا تحفه جان آرم ترا  
جان نثار افشانِ خاكِ آستان آرم ترا

از کدامین باعی ای مرغِ قفس نامن بگویی  
تا پیامِ طایر<sup>۲</sup> هم آشیان آرم ترا  
من خموشم، حال من می پرسی ای همدم که باز  
نالَم و از ناله خود در فغان آرم ترا!

شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من  
تا بمیخانه برم پیر و جوان آرم ترا

۱- یك ره: یك نار، یك مرتبه

۲- طایر: پرده

لَعَب<sup>۱</sup> با دُبَال<sup>۲</sup> عَقْرَب<sup>۳</sup> بوسه بر دندانِ مار  
 منجه با چنگالِ ثَعْبَان<sup>۴</sup> عَوْص<sup>۵</sup> در کامِ بهنگ  
 از سَرِ پستانِ شیرِ شَرَزَه<sup>۶</sup> دوشیدنِ حَلِیب<sup>۷</sup>  
 وز بُنِ دندانِ مارِ گَرَزَه<sup>۸</sup> بوسیدنِ شَرَنگ<sup>۹</sup>  
 رَه عوایِ روزِ بر گردنِ کشیدنِ خیرِ حیر<sup>۱۰</sup>  
 سره رالی در بغلِ سَبِ بر گرفتنِ تَنگِ تَنگ  
 تَسَنَه کَام و پا برهنه در تَمُور<sup>۱۱</sup> و سَنگِ لَاح  
 ره بریدنِ بی عَصَا فرسَنگها با دایِ لَمَک  
 طعمه بر کردن<sup>۱۲</sup> بِخِشَم از کامِ شیرِ گَرَسَنه  
 صیدِ بگرفتنِ بَقَه از پَنجَه عَضْبَان<sup>۱۳</sup> پَلَنگ

۱- لعب بازی

۲- دبال دُم، قما

۳- ثعبان : مار بزرگ ، اژدر ، اژدها

۴- عوص : فرود رفتن در آب

۵- شرزه : حشمت ، عصا ، سد و تیر

۶- حلب : شیردوشیده شده و سالم .

۷- گرزه : قسمی مار بزرگ زهر دار مهیب

۸- شرنگ : زهر

۹- خیر حیر : حیره حیره ، پیچودگی ، نعت

۱۰- تمور : ماه اول اردیبهشت ، گرمای سحر ، تابستان

۱۱- بر کردن : بر آوردن

۱۲- عصان : عَصْنَاك، حَشْمَاك، حَشْمَكِي

بِسَرِّ عَشْقِ یارِ با بَیگانگانِ هائِفِ مِکوی  
گوشِ این ناآشنایانِ مُحَرَّمِ اسرارِ نیست

### قدح نوش

منم آن رید قدح نوش که از کهنه و نو  
باشدم خرقه‌یی آن هم بخرافات گرو  
زاهد آن رار که جوید ز کتاب و سنت  
گو بمیخابه در آوو ز نی و چنگک شنو  
رازِ کونین<sup>۱</sup> بمیخواره شود ز آن روشن  
که فتادست بجام از رخ ساقی پرتو  
هر طرفِ عولِ نواخانِ جرسِ جنبانیست  
در ره عشق بهر زمزمه ار راه مرو<sup>۲</sup>  
منزل آبجاست درین بادیه کر پا افتی  
در ره عشق همینست غرض از تَک و دَو  
ستگیها دره عشق و گشایشها هست  
بسته شده اتفا اگر کار تو دل تنگ مشو

### طبع بلند

خار بدرودن<sup>۳</sup> بمژگان خار<sup>۴</sup> بشکستن بدست  
سنگ خاییدن بدنِ دان کوه ببردن بچنگ

۱- کویس : دو کون ، دو عالم ۲- از راه رفتن؛ گمراه شدن، بیراه شدن، سیراهه افتادن  
۳- درودن درویدن ، درو کردن ۴- حاره : سنگ خارا ، سنگیست سخت و سیاه

چشم بد دور خلوتی دیدم      روشن از نور حق نه از نیران<sup>۱</sup>  
هر طرف دیدم آتشی کآن شب      دید در طور موسی - عمران  
بیری آجا بآتش افروزی      باد گرد پیر مغبجگان  
همه سیمین عدارو گل رخسار      همه سرین زبان و تنگ دهان  
حک و عود و دف و نی و بر بط      سمع و نقل و می و گل و ریحان  
ساقی ماه روی متکین موی      مطرب بداه گوی خوش الحان  
مع و مغزاده موبد و دستور      خدمتش را تمام بسته میان  
من شرمنده ار مسلمانی      سدم آجا بگوته بی پنهان  
سر پرسد: کیست این؟ گفتند      عاشقی بی قرار و سرگردان  
گفت جامی دهیدش از می ناب      گر چه ناخواسته باشد این مهمان  
ساقی آتش پرست و آتش دست      ریخت در ساعر آتش سوران  
چون کشیدم به عقل ماند و نه هوش      سوخت هم کمر از آن و هم ایمان  
مست افتادم و در آن مستی      بر بانی که شرح آن بتوان  
این سخن می شنیدم از اعضا      همی حتی الورد و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جُرو

وَ حِدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ<sup>۲</sup>

از توای دوست نگسلم دیوند      گر تنغم بُرند بند از بند  
الحق ارزان بود زما صدجان      ور دهان تو نیم شکر خند

۱ - نیران : نار ، آتش ، جمع نار و نور

۲ - یکتاست حدایی که حروییست

نقشها بستن سنگرف از کاکِ مو بر آبِ تُند  
 نقبها کردن پدید از حارِ تر در خارِ سنگ  
 روزگارِ رفته را بر گردن افکندن کمند  
 عمرِ باقی مانده را بر ما نهادن پالهنک<sup>۱</sup>  
 صد ره آسان تر بُرد بر من که در بزمِ لئام<sup>۲</sup>  
 باده نوشم سرخ سرخ و جامه نوشم رنگ رنگ  
 چرخ گردد از هستی من گر بر آرد گو بر آر  
 دور بادا دور از دامنِ نامم گردد رنگ

### اَدْلیم هَمَق

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| ای وای تریم سر برش جهان   | ری مار خج نه ایس تریم آس  |
| دل فدای تو چون تویی دامن  | جان نثار تو چون تویی جان  |
| در رساندن دست تو مشکال    | جان فشاندن پهای تو آسان   |
| راه وصل تو راه بر آتوب    | درد عشق تو درد بی درمان   |
| بند گانیم جان و دل بر کف  | چشم بر حکم و گوش بر فرمان |
| گر سر صالح داری اینک دل   | ور سر جنگ داری اینک جان   |
| دوش از شور عشق و جذبه شوق | هر طرف می شتافتم حیران    |
| آحر کار شوق دیدارم        | سوی دیر مغان کشید عنان    |

۱- پالهنک . دوال ، عنان ، افسار ، کمند

۲- لئام . جمع لئیم یعنی فرومایه و بست

مچملی نغر دیدم و روشن  
جا کران ایستاده صف در صف  
سر در صدر و میکشان گردش  
سینه بی کینه و درون صافی  
همه را از عنایت آری  
سخن این بآن هنمئا لک<sup>۱</sup>  
گوش بر چنگ و چشم بر ساعر  
داد بیش رفتم و گفتم  
عاشقم دردمند و حاحتمند  
سر خندان بطنر دامن گمت  
نو کجا ما کجا که از نرم  
گفتمش سوخت جانم آبی ده  
دوش می سوختم ازین آنش  
گمت خندان که: هی بیاله بگیرا

میر آن بزم بیر باده فروش  
باده خواران نشسته دوش بدوش  
پاره بی مست و پاره بی مدهوش  
دل پر از گفت و گو و لب خاموش  
چشم حق بین و گوش راز بیوش  
پاسخ آن باین که دادت نوش  
آرزوی دو گون<sup>۲</sup> در آعوش  
ای ترا دل قرار گاه سروش<sup>۳</sup>  
دردمن بنگر و بدرمان گوش  
ای ترا پیر عمل حلقه بگوش  
دحتر زر نشسته برقع<sup>۴</sup> پوش  
و آنس من فروستان از جوش  
آه اگر امشتم بود چون دوش<sup>۱</sup>  
سادم گفت: هان زیاده منوش<sup>۱</sup>

۱ -- هیئاً لک . گوارا ناد ترا

۲ -- دو گون کون ، دو عالم

۳ - سروش ادریشه اوستایی سرّاش (Saraosha) در اوستا: اطاعت، فرمانبرداری از احکام الهی. فرشته یا یکی از ابرداران آیین مردا پرسی که مطهر اطاعت و نماینده صفت رضا و تسلیم در برابر او امر الهیست و در روز رستاخیز بکار حساب گمارده می شود، و نیز از بیک ابردی و حامل وحی است و ازین حیث مانند حبرائیلست در نزد مسلمانان

۴ - برقع نقاب ، روپوش

ای پدر پند کم ده از عشقم      که نخواهد شد اهل این فرزندی  
 پند آنان دهند خلق ای کاش      که ز عشق تو می دهندم پند  
 من ره کوی عافیت<sup>۱</sup> دانم      چه کنم کاوفتادهام بکمند  
 در کلیسا بدلبر ترسا<sup>۲</sup>      گفتم ای دل بدام تو در بند  
 ای که دارد بتار زنارت<sup>۳</sup>      هر سر موی من جدا بسوند  
 ره بوحدت بیافتن تا کی      ننگ تثلث<sup>۴</sup> بر یکی تا چند  
 نام حق یگانه چون شاید      که آب و اس و روح قدس بهند  
 لب شیرین گشود و بامن گفت      وز تکر خنده ریخت ارب قند  
 که گراز سر وحدت آگاهی      نهمت کافری بما مبسند  
 در سه آینه شاهد ارلی      در تو از روی تانناک افگند  
 سه بگردد بریشم از او را      در بیان خوابی و حر برو پزند<sup>۵</sup>  
 مادرین گفت و گو که از یکسو      شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جرو  
 وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ

دوش رفتم بکوی باده فروتن      ز آتش عشق دل بجوش و خروش

- ۱- عافیت: صحت و تندرستی - کوی عافیت: جای امن و آرامش و سلامت
- ۲- ترسا: آنکه کیش مسیحی دارد، عیسوی، صاری
- ۳- زباز: رشته مانندی که رهبانان و کشیشان بر میان میدید
- ۴- تثلث: اعتقاد باقائیم ثلاث (اب، اس، روح القدس)، در آوردن حضرت حق سه حاوه
- ۵- بریان، پارچه حریر، دیبای منقش
- ۶- درند: مسیح ابریشم، بریان، حریر منقش



دلِ هر ذره‌یی که بشکافی      آفتابیش در میان بینی  
هر چه داری اگر عشق دهی      کافرم گر جوی زبان بینی  
جان‌گدازی اگر با تش عشق      عشق را کیمیای<sup>۱</sup> جان بینی  
از مضیق<sup>۲</sup> جهات درگذری      وسعتِ ملکِ لامکان بینی  
آنچه شنیده گوش آن سنوی      و آنچه نادیده چشم آن بینی  
تا بجایی رساندت که یکی      از جهان و جهایان بینی  
بایکدی عشق ورزی اردل و جان      تا بعینِ الیقین<sup>۳</sup> عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست 'جر و

وَ حِدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ

بر آریا

قدت سروست و سرو نو خاسته است      رویت ماهست و ماه با کاسته است  
گر ز آنکه خدا بیر وفایت دهد      آنی که دل من از خدا خواسته است

☆☆

ساقی فلک ارچه در شکست من وتست      خرم تر و جان می در ست من وتست

۱-- کیمیا اکسیر ، ماده‌یی که قدما تصور می کردند اگر بهر فلزی برسد تغییر ماهیت دهد و برر تبدیل شود نام صنعتی که بیافتن کیمیا مسخر می شد ، نام علمی که مبتنی بوده است بر قواعد تبدیل عناصر یکدیگر (شیمی)

۲- مضیق : تنگنا

۳- عین الیقین : یقین دریافتن و درک کردن کیفیت و ماهیت هر چیز

جرعه‌یی در کشیدم و گشتم      فارغ از رنج عقل و محنتِ هوش  
چون بهوش آمدم یکی دیدم      مابقی راهمه خطوط و نقوش  
با گهان از صوامع<sup>۱</sup> ملکوت<sup>۲</sup>      این حدیثم سر و ش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جزو  
وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ

چشم دل باز کن که جان بینی      آنچه داد نیست آن بینی  
گر باقلیم عشق روی آری      همه آفاق گلمستان بینی  
بر همه اهل این زمین بهر ادب      گردش دور آسمان بینی  
آنچه سنی دلت همان خواهد      و آنچه خواهد دلت همان بینی  
بی سر و پا گدای آجا را      سر ز ملک جهان گران بینی<sup>۳</sup>  
هم در آن با برهنه قومی را      دای بر فرق و رقدان<sup>۴</sup> بینی  
هم در آن سر برهنه جمعی را      بر سر از عرش سایبان بینی  
گاه و جند<sup>۵</sup> و سماع<sup>۶</sup> هر یک را      در دو کون آستمن فشان بینی

۱- صوامع : جمع صومعه ، خانه رهاااا ، دیر

۲- ملکوت : پادشاهی ، پروردگاری ، عالم فرشتگان ، عالم علوی ، عالم عیب

۳- سرگران : بی اعتنا ، حشماک ، کسی که در قهر و عصب باشد ، سرسنگس ، مست و مخمور

۴- فرقان : دو ستاره در نزدیکی قطب

۵- وحد : ذوق و شوق ، شیفتگی ، آشفته‌گی

۶- سماع : وجد و سرور ، رقص ، پایکوبی ، سرود ، نغمه ، آواز حوایی ، رقص و آواز

و ترنم نغمات موسیقی در اصطلاح صوفیان

## ۹۳- صباحی

( حاجی سلیمان صباحی بیدگلی کاشانی )

مولد صباحی بیدگل از اعمال کاشاست وی از شاعران بزرگ اواخر قرن دوازدهم و آغاز قرن سیزدهم هجری (= اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم میلادی) و مدیحه گوی آقامحمدخان مؤسس سلسله قاجاری (۱۱۹۳-۱۲۱۱ هجری = ۱۷۷۹-۱۷۹۷ میلادی) و استاد و ممدوح ملک الشعراء فتحعلیخان صای کاشانی بود دیوانش شامل قصاید، ترکیب بند، غزلها، مرثیه ها و تراهاست صباحی در سرودن مرثیه مهارت داشت و «چهارده نند» او که تقلید از کلیم ساخته مشهورست . وفاتش سال ۱۲۱۸ هجری (= ۱۸۰۳ میلادی) اتفاق افتاد درباره احوالش رجوع شود به دیوان صباحی بیدگلی سعی آفای پرتویصائی تهران . ۱۳۳۸

### نام نیک

نیست از آثار خیر اندر جهان بهتر که هست  
نام نیکو 'مستدام' و ملک و دوات 'مستعار'<sup>۲</sup>  
نیک بخت آنکس که نام نیک در عالم گذاشت  
زنده ماند آنکس که خیری ماند از و در روزگار

نیست از آثار تا انجام بیش از یک دو دم  
در سر انجامش بود اما نظر ز آغاز کار

- ۱- مستدام بردوام ، پیوسته و مداوم ، همیشه ، حاوید
- ۲- مستعار عاریتی ، سپیجی ، بعاریت خواسته ، وام گرفته شده

تا جام شراب و شیشه می باشد      دردست من و تو، دست دست من و تست

☆ ☆

باز آی و بکنج 'فر قتم' <sup>۱</sup> فرد <sup>۲</sup> نگر      از درد فراق چهره ام زرد نگر  
از مرگ دواى درد خود می طلبم      بیمار نگر دوا نگر درد نگر <sup>۱</sup>

\*\*\*

۱- فرقت : حدایی ، دوری ، فراق

۲- فرد : تنها ، مسرد

پرویز بهر عَرْضِ خزاینِ بباغِ رف  
 گنجور بر گشاد سر از گنجِ شایگان<sup>۱</sup>  
 بهرامِ آفتابِ قدم زد، کاخِ زرد<sup>۲</sup>  
 آفاقِ گشتِ جلوه‌گر از در و دربان

بی‌پناه

سرِ کوبی که هر دم جان دهد صدی گناه آنجا  
 هفتان کر بی‌نهایی، ایدم بردن پناه آنجا  
 چه باکی از قفسِ اکنون که رفت از باغ گل بیرون  
 دحسرت بایدم چون زیست خواہ اینجا و خواہ آنجا  
 ز حیفِ خاکِ گو بیرون سارد سر گلی هر گز  
 بر آن گاشن که حزنِ گلابی کسی را یسب داد آنجا  
 بر آن در سادم از آه و فعانی و ر به می‌دانم  
 نمی‌دارد کسی گوسی بحرف دادخواہ آنجا  
 دارد ره بسوی او کسی دیگر مگر گاهی  
 دهد حالِ صباحی عرصه باد صبحگاه آنجا  
 آستانِ میگرد

نگدشت بر گلی که دلم داد او نکرد  
 در خون من که بود که دستی فرو نکرد

۱- گنج شایگان : نام یکی از گنجهای خسرو پرویز، حرمه و مال سار و بی‌بهایت

۲- اشاره است به یکی از هفت «گسد» که نام بهرام گور برای دختر پادشاه اقلیم‌دیرم ساخته

شده و در درگ بود

هر کرا گوش<sup>۱</sup> ز تاریخ جهان آموخت پند  
 هر کرا چشمی<sup>۱</sup> ز اوضاع جهان<sup>۱</sup> جست اعتبار  
 گر نیوسنده<sup>۲</sup> است گوش و گر بذیرنده است دل  
 داستانِ باستان او را بسبب آموزگار  
 مهرگان<sup>۳</sup>

در صحن باغ و راع کسورز مهرگان  
 بد رود ارعوان و فرو کست زعفران  
 باد صا که گوهری<sup>۴</sup> باغ و راع بود  
 اکنون بهی که زر گر باعث و بوستان  
 صراف<sup>۵</sup> مهر در چین و بوستان گدست  
 بیجاده<sup>۶</sup> ریحتم از کف وین جید بهرمان<sup>۷</sup>  
 ایامی ز دشت رفت و رسید ارقماس قیس<sup>۸</sup>  
 نفسی که دید از قدمش سود رخ بر آن

۱- یعنی هر کرا گوش و جسمیست .

۲- نوشیدن ، شیدن ، استماع کردن ، اضعاء

۳- مهرگان نام حسی که ایرانیان در روز شامدهم مهرماه هر سال می گرفتند، مجاراً بمعنی فصل بایر که مهرگان در آغار آن واقع بوده است

۴- گوهری جوهری ، گوهر فروش ، حواهر شناس

۵- صراف : دزم گرین ، کهد ، درشناس ، کسی که پول را عوض و بدل کند ، سکه شناس

۶- بیجاده کهریا . سگی شیه بیاقوت ۷- بهرمان یاقوت سرح

۸- قیس : مراد قیس بن ملوح بن مراحم معروف به مجنوس است که معشوقه اولیلی نام داشت

نظاره گل و گشت چمن بمرغ چمن خوش

که من بدام فتادم چو ز آشیانه بریدم

سرد اگر نفروشم غم ترا بدو عالم

که نقد عمر ز کف دادم و غم تو خریدم

مرا بجرم چه کردی برون ز گلشن کویت

بری ز بخل تو خوردم؟ گلی ز باغ تو چیدم؟

### ترانها

آفاق بفریاد ز فریاد منست

عمگین ز تو دایم دل ناساد منست

چیزی که بخاطر نرسد یاد منست

عمریست مرا یاد تو یادست و ترا

☆☆

صحت نپذیرد آنکه بیمار تو شد

سودی نکند هر که خریدار تو شد

ای وای بر آنکس که گرفتار تو شد!

آسوده شد دلی که افکار تو شد

☆☆

یا گردس چرخ حیلها بدور نشاند

دورم ز تو دیده بد آموز ساند

گاه وایم امروز بدین روز نشاند

یا طعنه زدم بتیره روزی روزی

☆☆

اوراق گل از بهار شیرازه شود

چون روی چمن ز سبزه در غازه شود

داغ دل مرغان قفس تازه شود

از نغمه مرغان خوش الحان چمن

بر آستان پیر مغان بوسه کی زند  
 آن لب کز آب روشن می شست و شون نکرد  
 می جست خضر در طلسمات آب زندگی  
 در کوی می فروش چرا جست و جو نکرد  
 زخم توهر که دید ز مرهم کناره جست  
 درد توهر که یافت دوا آرد و نکرد  
 بازار و کوی و شهر پیر ارگمت و کوی اوست  
 عاشق اگر چه پیش کسی گفت و گو نکرد  
 رخساره مراد و رخ آرزو ندید  
 بر آستان میکده هر کس که رو نکرد  
 جز خون دل ز چشم صباچی نمی رود  
 چون چرخ غیر خون دلش در گلو نکرد  
 هر غم را

مگش بخون پرو بدم که من هر آنچه پر بدم  
 بغیر گوشه دامت شیمنی بگریدم  
 هزار دانه فشاندند و رامشان نشدم من  
 هزار سنگ بدم زدی و من نپریدم  
 ندیدم آن که توانم باو گریختن از تو  
 که بود دامت تو گسترده هر طرف که دو بدم



- آن قَدَرُ عَصْرِ عَلَوی<sup>۱</sup> زَمَرِ مَرِ گِرِ گرفت  
 که برون هر شرری از دل خارا آمد  
 دیو در عرصه آفاق زو حشت بگریخت  
 مَلِک از مَنَظَرِ گِرِ دون بتماشا آمد  
 در سَوَادِ سَبْ مُظْلِمِ<sup>۲</sup> بَنَظَرِ هر سرری  
 چون گل سوری<sup>۳</sup> از غَمْبَرِ سارا<sup>۴</sup> آمد  
 یانو گوی بی دل خون گسته میجنو بی بود  
 که پدید از شَکَنِ<sup>۵</sup> طَرَّةِ ایلا آمد  
 هر طرف چون کُرَّةِ بارِ بگر دُش چرخ  
 که بگاه دَوْرانِ<sup>۶</sup> مَنَعِیلِ اجزا آمد  
 شد پس شَعْرِی بَرِو بِنِ رُوجِش تابان  
 که بمر تو همه چون بیضه<sup>۷</sup> بیضا آمد  
 مَنَظَرِ ثَوْرِ<sup>۸</sup> اَکْزَرِ مَنَرِ بَاکِ بَرِو بِنِ گشت  
 و در بَرحِ سَرَطانِ جای دو سَغرا<sup>۹</sup> آمد
- 
- ۱ - عصر علوی مراد آتش است که حای آن کره اشیرست  
 ۲ - مظلم تیره و تار ، ظامانی ، سیار تیره  
 ۳ - گل سوری : گل سرخ . گل محمدی  
 ۴ - سارا : حالص ، رنده ، بی آمیغ - عسر سارا : خوشوترین عنبرها  
 ۵ - شکن : بیج و تاب ، شکنج ۶ - دوران : دورردن ، گردیدن  
 ۷ - بیضه بیضا : آفتاب ، خورشید - بیضه بمعنی تحم و بیضا بمعنی سپیدست  
 ۸ - ثور : صورتیست از صور فلکی و نام برخی از روح دوازده گانه  
 ۹ - دوشعری مراد دو ستاره شعری العنور (یا شعرای یمانی) و شعری القمیصا یا (احت -  
 السهیل) است ،

## ۹۴- سحاب

( میرزا سید محمد سحاب پسر سید احمد هائف اصفهانی )

سحاب اصفهانی از شاعران قصده سرا و عراقگوی استاد دراوایل عهد قاجاریست که دربار فتحعلیشاه قاجار تعلق داشت و درسلک مداحان وی منسلک بود و تذکره «رشحات سحاب» را سام آن نادرشاه تألیف کرد . درقصیده بیرو شاعران قرن ششم و در عرل تابع شاعران قرن هفتم و هشتمست و وفاتش سال ۱۲۲۲ هجری  $1 = 1807$  میلادی) اتفاق افتاد.

### آتشبازی

از پی شعبده هرسو کف آتشبازی  
منت<sup>۱</sup> شاخ گل و نرگس نهلا آمد

بدرخشید ز هر دست هرازان ببصا  
وقتی از معجز موسی بدر نیضا آمد

آتشین شب پره بی کرد زهرسو درواز  
مرغ اعمی<sup>۲</sup> اگر اعجاز مسیحا آمد

پر شرر جسم رمس حو و دم و امق گردید  
برضیا<sup>۳</sup> روی هوا چون رخ عدرا آمد

آن چنان جرم فلك یافت صیا کردل آن  
آنچه پیدا و نهان بود هویدا آمد

---

۱- منت : زُستگاه گیاه ، محل رویدن گیاه

۲- مرغ اعمی : حفاش ، شب پره

۳- صیا : نور ، روشناسی

نه هر نفسیش بایدم گفت      پندی که درو اثر نباشد  
الفصّه ز قیل و قال فرزند      چیزی بجهان بتر نباشد

ششمه ششمین

چیست این اُعبت که قدّس خم بود بیکر نزار<sup>۱</sup>  
وسمه اش<sup>۲</sup> گاهی بر ابرو غازه اش گاه بر عذار  
گاه و بش لاله گون چون شاهدان<sup>۳</sup> سیم بر  
گاه چشمش خون فسان چون عاشقان دل فگار  
هم کمان ابرو بس از قامت مجنون نشان  
هم هلال قامتش ز ابروی لیلی یادگار  
گاه دارد بیکارش زینت بر بگاری پرد  
گاه یابد فرقتش آرایش بشنگرفی<sup>۴</sup> خمار<sup>۵</sup>  
که بود الماس بیکر گاه بود یاقوت رنگ  
گاه باشد گوهر آگین<sup>۶</sup> گاه گردد لعل نار

۱- نزار : لاعر

۲- وسمه : گیاهی که آبرو رنگ و برگ بیل گوید و با برگ آن موی راسیاه و حامد زارنگ می کسند و زبان ابروی خود را آن رنگ می کردند .

۳- عاره : سرحاب ، گلگونه ، سرحی که زبان بر روی مالد

۴- شاهد : در ریما ، رعنا

۵- شنکرف : شنحرف ، رنگی سرح

۶- خمار آبنجه سروروی زبان را پوشد ، معجر ، چارقند ، جاد و بیمار

۷- گوهر آگین : گوهرشان ، مرصع

بھوا گشت یکی پیک شرربار روان  
که بنیروی رَسَن مرحله پیا آمد

ماند در رفتن اگر بند زپایش بگست  
شد شتابان اگرش سلسله در پا آمد

گویى ارباغوزمیں رست فلک ساشجری  
که بدید از ورَقش آتش موسی آمد

فرق این باشجر آنست همانا که بیمار  
از شَجَر میوه ، ازین اَوَّلُ لالا آمد

نجر از آب چو طوبی<sup>۱</sup> بطراوت آمد  
ایں ز آتش ندل سدره و طوبی آمد

### فرزند شاعر

عم نیست مرا اگر باشد  
از من خَلَف<sup>۲</sup> دگر نباشد  
روزی دوسه بیشتر نباشد  
وقتی نه که مُشْتَهَر<sup>۳</sup> نباشد  
بی دانش و بی هنر نباشد

در طالعم اقتضای فرزند  
آن به که بغیر دفتر شعر  
نام پدران بدهر از اخلاف  
نام من ازین خلف بعالم  
نه تربیتی که تا چه ارزد

۱- طوبی: نام درختی در بهشت

۲- خلف: آنکه بعد از کسی آید و بجای او شیند، جمع آن اخلاف .. فرزند خلف

فرزند صالح

۳- مشتهر: شهره، مشهور، بنام، بلندآواره

نیست میر کاروان را ایمنی<sup>۱</sup> ز آسیبِ راه  
تا که باشد رهنما گم کرده راه خویش را

گرچه پیر سالخوردی شد سحاب اما کند  
صرف ماهِ خرد سالی سال و ماه خویش را

مهر<sup>۲</sup> عشق

عشق جانان را محز ویرانه دل خاوه نیست  
ز آنکه او گنجست و جای گنج جز ویرانه نیست

خوش بود فردوس و نعمتهای آن زاهد، ولی

نعمتی چون می به و جایی به از میخانه نیست

کس ندید از اهل دنیا در جهان فرزانه بی

هر کس آری طالب دنیا بود فرزانه نبست

زلف او دامست و خالش دانه ، صیّادِ مرا

ار برای صید دل حاجت ددام و دانه نیست

این دل شوریده را دایم چرا باشد بپا

از سر زلف تو زنجیری اگر دیوانه نیست

پیش دل هرگز نگویم راز پنهان ترا

کا شنای سرّ عشقت گوش هر بیگانه نیست

کردم از می توبه ای زاهد، وزین پس نگذرم

از سر پیمان ، ولی تا باده در پیمانه نیست

چون نماید جلوه باشد جلوه گاهش در یمین<sup>۱</sup>

چون بیارامد بود آرامگاهش در یسار<sup>۲</sup>

هم بود گاهی بدست کینه جویانش مکان

هم فتد گاهی بفرق تیر روزانش گذار

بی نظام او ممالک را نباشد انتظام

بی وجود او سلاطین را نباشد اقتدار

هم نظام از پاس حفظ او بدیرد مملکت

هم قرار از بسم قهر او گیرند روزگار

### آه سوزان

شعله ور چون برق خواهم بی تو آه خویش را

تا کنم ز آن چاره روز سیاه خویش را

بیست نار و غمزه در فرمان او، چون خسروی

کر خرابی منع نتواند سیاه خویش را

شکوۀ او جرم ما، وین جرم بردل عذر خواه

ما چسان خواهیم عذر عذر خواه خویش را

بس که باشد مایل خود شرم را بندد بخویش

کافکنند بر خویشان دایم نگاه خویش را

۱- یمین . راست ، سوی دست راست ، دست راست

۲- یسار . چپ ، سوی دست چپ ، دست چپ

شب وصلت و می‌بالم که شاید چرخ پندارد  
 که باز امشب شب هجرست ، دیر آرد بیایانش  
 بدامی تا نیفتادست مرغی از گلستانی  
 چه داد اینک که جایی هست خوشتر از گلستانش  
 نباید در بری آن دل که نبود مهر دلدارش  
 نباید بر تنی آن جان که نبود عشق جانانش  
 چو در سر رهروی شوق حرم دارد چه ناک او را  
 مهر گامی اگر بر نازود حار 'مغیلاش'  
 سحاب ارچشم آن خورشید و ش باشد نهان بنگر  
 دو چشم چون سحاب و قطره‌های همچو بارانش

### گهر طبع

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| نرسد تیر تو بر پیکار من   | هست گویی بخندد گت پر من   |
| ارتو سوری که بدل بود هنوز | می‌توان یافت ز خا کستر من |
| لب شیرین تو دارد ز عتاب   | زهر در شربت جان برور من   |
| ساغر مگه شکند تو به و گاه | توبه من شکند ساغر من      |
| گفتمش خاصیت آب حیات       | چه دهد؟ گفت که خاک در من  |
| گهر چشم من اشکست و سخن    | گهر طبع سخن گستر من       |
| هر گهر را صدفی هست ، سحاب | دیده و دل صدف و گوهر من   |

داستان لیلی و افسانهٔ مجنون سحاب  
پیش حسن او و عشق من بجز افسانه نیست

### فیض و عشق

نیند طالب می عاشقان که خوردستند  
ز جام عشق شرابی که تا ابد مستند  
فیض عشق در آغاز عاشقی دانم  
هر ار بکته که اهل جهان ندانستند  
بروی مدّعی آن در که سالها بستم  
بحرف مدّعی آخر بروی ما بستند

چگونه وصال میسر شود که میل بتان  
بود بسم وزر و عاشقان نهی دستند  
اگر غم تو بمردن رود ز دل بیرون  
خوش آن کسان که بمردند وارعت آرستند

بپیش اهل خرد صعب تر بگویم چیست  
ز نیستی کسان؟ اینک ا کسان هستند  
دگر سحاب ز جور بتان چه اندیشم  
که کرده اند بما آنچه می توانستند

### سست پیمان

اگر هر دم بود صد عهد و پیمان با رقیبان  
بندیشم که آن پیمان شکن سستست بیمانش



☆☆

گویم هر روز و دل خموشست امشب      ار ناله و فارغ از خروشتست امشب  
روز آید و بینم که چودی رفت امروز      شب آید و بینم که چودوشست امشب

☆☆

می خواست فلک که خواروارم بکشد      در محنت و درد بی شمارم بکشد  
بسپرد عنانم بکف سنگدلی      تا روز و شبی هزار بارم بکشد

\*\*\*

## امتحان

غم عشق ترا دلهای ویران خانه بایستی  
 که آن گدحت و جای گنج در ویرانه بایستی  
 با سائی نشاید زین دوره پی برد بر مقصد  
 ره دیگر میان کعبه و بتخانه بایستی  
 بدل دادند شوق ناله این را سوختند آن را  
 که گل را عندلیب و شمع را پروانه بایستی  
 سر زلف دلاور بقی ز آن رام دلها شد  
 که زنجیری بی پای هر دل دیوانه بایستی  
 بیاد افسانه مهر و وفا دارم بسی اما  
 ترا ای بی وفا گوشه باین افسانه بایستی  
 بترک داده پیمان سستام با راهد و اکنون  
 برای امتحان من یکی بیمانه بایستی  
 نبایستی که زاهد پی برد بر نشاء<sup>۱</sup> صها<sup>۲</sup>  
 و گرنه در جهان هر مسجدی میخانه بایستی

## ترانها

شبها که ز هجران تو آم در تب و تاب      يك دم نرود بخواب این چشم پر آب  
 نه بیداری ز دیده آموزد بخت      نه دیده ز بخت خفته آموزد خواب

۱- نشاء: مستی، نشاط، حالت خوشی که از صرف مسکرات و مواد مخدره حاصل شود

۲- صها: شراب، می انگور سید، شراب انگوری

تا چه پیش آید که در دام توأم  
تیغ ناپیدا و قاتل ناپدید  
از حقیقت هیچکس آگه شد  
او راند با ترم از بیرون و دل  
خرم آن کشور که سلطانی در آن  
یاد آن وادی که از گم گشته‌گان  
ناتوایی بین که از بیروی عشق  
نبک چون بینی پی درمان ماست  
دور شو مجمر که برق آه من

### حرمت عشق

کاش یار آید و بی نایم از جا ببرد  
حرمت عشق نگر کرپی هرین یعقوب  
من که دستوری<sup>۲</sup> لب تر شدم یست چسود  
گفتم از کوی تو جایی نروم عاقلارین  
بسلامت نبرد خسته عشق تو زهی  
از پی دل چه فرستی که میدادت رفت

هر که می بیند قفایی<sup>۱</sup> می زند  
کشته در خون دست و پایی می زند  
هر یکی حرفی ز جایی می زند  
در درونم مرحبایی می زند  
بوسه بر دست گدایی می زند  
هر طرف خصری صدایی می زند  
پنجه با زور آزمایی می زند  
هر که حرفی از دویی می زند  
عاقبت آتش بجایی می زند

تا مگر دل ببرش نام تمنا ببرد  
تواند بزبان نام زلیخا ببرد  
زینکه این تشنگیم تالبد دریا ببرد  
که خون رخت<sup>۳</sup> من آحرسوی صحرا سرد  
با همه درد اگر نام مداوا ببرد  
بگذار از درت این شیون و غوغا ببرد

۱- قفا: پس گردنی، لطمه‌یی که برپس کردن کسی نرشد، پشت سر، پس کردن

۲- دستوری: اجازت، رحمت

۳- رخت: اسباب و اثاثه زندگی

## ۹۵- مجمر

(مجتهد الشعرا سید حسین طباطبائی)

مجمر ارسادات اصفهان بود، در آغار شب تهران آمد و یاری نشاط بدر بار فتحعلیشاه قاجار (۱۲۱۱-۱۲۵۰ هجری = ۱۷۹۶-۱۸۳۴ میلادی) راه یافت. وی در عرلسرای در میان شاعران دوره ناز گشت مقام ارجمندی دارد. بیشتر عرلهای سعدی را با موفقیت استقبال کرد. عواطف عاشقانه اش سبب حوایی تند و باحرارت و کلامش فصیح و استادانه است. وفاتش سال ۱۲۲۵ هجری (= ۱۸۱۰ میلادی) اتفاق افتاد.

### ناگام

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| شکوه ام از دخت بافرجام نیست   | هر کرا عشقش او را کام نیست      |
| گر بر آید ننگ بدنامی ز خلق    | نیکنام آن کس که او را نام نیست  |
| طی شد این راه و افتادم ز پا   | وین عجب کافزون تر اریک گام نیست |
| محتسب گوه رچه خواهی سگرن      | برم ما خونین دلان را جام نیست   |
| مرد اگر آست کآ راهیش هست      | عاشقان را پس چرا آرام نیست      |
| گر بهشامند خون او رواست       | هر که در عشق تو خون آشام نیست   |
| بوسه یی بیش ارببت محمر بخواست | این طلب سایسته دشنام نیست       |

### فیرومی عشق

بر در دن غم صلائی می زند      حلقه بر در آشنایی می زند

۱- محتسب: مأمور حاکم شرع که اوران و مقیاسها را بیازماید تا کم باشد و همچنین بهی ارمکر کند.

۲- صلا: خواندن مهمانی، آوار در دادن برای طعام و خواندن درویشان و فقیران باطعام

## خانه بدوش

گاهی برَند بدوش و گاه آورند بهوشم  
 زهی حریف صبح و زهی معاشر دوشم  
 مرا چه غم که خرابی زبام و در بدر آید  
 که رند خانه خراب و گدای خانه بدوشم  
 توجای بر سر آتش نکرده‌ای که بدانی  
 چگونه خون دل از غصه آمدست بجوشم  
 عمش بملک جهان خواجه می خرد زمن اما  
 غمی که بنده آنم بگو چگونه فروشم  
 از آنچه رفته بما غافلای ، چگونه ننالم  
 و ز آنچه کرده بما آگهست از چه خروشم  
 تو دیده چون نتوانی زروی غیر بیوشی  
 منت چگونه توانم زروی دیده بیوشم  
 ببرم خویشتنم خواند مجمر امشب و دایم  
 که پندها دهم تا بصبح و من ننیوشم

## ترانها

ای دل همه را ناله جانکاهی هست      ارضعفا گر نیست گاهی گاهی هست  
 تا چند نشسته‌ای بر آن در خاموش      گر ناله نمی توان کشید آهی هست

بکشش امروزش و اندیشه مکن، کاو، مجمر      ز تو این دعوی بیهوده بفردا ببرد

## آتش می

تو اگر صاحب نوشتی و اگر ضارب نبش<sup>۱</sup>

دیگران راست که من بی خبرم با تو ز حویش

بیچه عصو تو زند بوسه<sup>۲</sup> نداد چه کند

بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش!

همه در خورد<sup>۲</sup> وصال تو و من از همه کم

همه حیران جمال تو و من از همه بیش

می ری تیغ و ندایی که چسان می گذرد

گر گداز گله ندارد خبر از حالت میش

آخر این قوم چه خواهند رجا نهای فگار!

آخر این جمع چه جویند ز دلهای پریش!

برهی می روم اما بهزاران آهید

قدمی می هم اما بهزاران تشویش

رفت مجمر بدر شاه، بگو گردون را

هر چه کردی بمن آید پس ازینت در پیش

\*\*\*

۱- صارب بیش: بیش زنده

۲- در خورد: لایق، سزاوار

# ۹۶- صبا

( مملک الشعراء فتحعلیشاهان صباى کاشانى )

صبا شاگرد صاحب کاشانی، و مملک الشعراء فتحعلیشاه قاجار بوده و سال ۱۲۳۸ هجری (= ۱۸۲۲ میلادی) در گذشته است. وی علاوه بر دیوان قصاید، مثنویهای مشهوری مانند: شهنشاهنامه (حماسه تاریخی در ذکر محمد فتحعلیشاه قاجار)، خداوندنامه (حماسه دینی درباره پیامبر اسلام و علی بن ابیطالب ع)، عسرت نامه، گلشن صبا (تقلید از بوستان) دارد. صبا نخستین کسیست که ثمره بهمت بازگشت را در اشعار او بقوت تمام مشاهده می کنیم. وی ریده کننده آس قصیده گویان بررگ قدیم و ارحمله بهترین پیروان شعرای حماسه گوشت درباره او رجوع شونده. مجمع الفصحاء هدایت، حای سگی قدیم، ح ۲ ص ۲۶۷-۲۹۸

## مايُوْ دِ جَآن

|                                      |                                        |
|--------------------------------------|----------------------------------------|
| جهانبان جهان از سخن آفرید            | دگفتی شد این آفرینش بدید <sup>۱</sup>  |
| زهر آفرینش سخن برترست                | سخن ز آفرینش بهین گوهرست               |
| سخنگو ندارد بدل بیم مرگ              | سخن مرگ را آهین پتک و ترگ              |
| زبان سخندان یکی خنجرست               | که گه نوش را گه شرگ <sup>۲</sup> آورست |
| همه نوش آن آن دانا ردان <sup>۳</sup> | همه زهر آن بهر نابخردان                |

۱- گفت: گفتار، سخن

۲- اشاره است بامر الهی «کن» درین آیه: اما قولنا لشيء اذا اردناه ان نقول له كن فيكون

بیست گفتار ما برای چیری، هنگامی که آنرا بخواهیم، حزاب که بگوئیم او را شو!

یس می شود. سورة النحل آیه ۴۲ ۳- شرگ: زهر، سم

۴- رد: حکیم، فیلسوف، پیشوای دینی معان

صد بار اگر درین خراب آبادم      دوران ستم پیشه کنند بنیادم  
و آنگاه سپهر دون دهد بر بادم      حرف غم تو نمی رود از یادم

☆☆

یارب بسبو کشانِ مستم بخشای      بر مُغبیگان می پرستم بخشای  
براین منگر که داده در دست منست      بر آنکه دهد داده بدستم بخشای

❖❖❖❖



گر آسایشی بایدت اندر آن      میاسما بتن پروری در زمان  
چو مردانِ حقِ سوی طاعت گرای      بسیجی کن<sup>۱</sup> از بهر دیگرسرای  
کسانی که جان را قوی خواستند      بطاعت تن ناتوان کاستند

### بامداد

چون سحر دارای روم<sup>۲</sup> از شاهِ رنگ<sup>۳</sup> افسر گرفت  
از بیِ رامش<sup>۴</sup> جهان را چرخ در زیور گرفت  
روی باوی حبش ار شرم در بُر قع نهفت  
پرده از رخسار خاتونِ ختن<sup>۵</sup> چون بر گرفت  
قیرگون زاعی ز روی بیضه<sup>۶</sup> بضا پرید  
دهر را زیر پر این طاوسِ زرین پر گرفت  
سوخت اخگر از تَفش چون از تفرِ اخگر سپند  
چون بکف زال سپهر این بسدین<sup>۷</sup> مجمر گرفت  
صبح در اقلیم گردون و شبستانِ سپهر  
قهرمانی<sup>۸</sup> از پی عارت بکف خنجر گرفت

۱- سیح کردن: آماده شدن، فراهم آوردن ساز و برگ، رخت سحر برستن

۲- مراد از «دارای روم» رورسپیدست

۳- مراد از «شاه رنگ» شب سیاهست

۴- رامش: سرور و نشاط، سارونوا، عیش و طرب

۵- سد: مرجان، بیح مرجان

۶- قهرمان: کارفرما، پیشکار، پهلوان، دلاور.

بود مایهٔ جان و نیروی تن  
تن پاک گوینده گو شو بخاک

نمرد و نمیرد کسی کش سخن  
نه در خاک ماند سخنهای پاک

### مار رنگین

ولمکن نه تیرِ قضا را هدف  
خط و خال او چون عروسانِ شنگ<sup>۱</sup>  
خط و خال آن مار بُردش ز راه  
گرفت آن گراننده مار از سلیم  
ستاننده از خشم آن جان سپرد  
گراینده جان مردِ ناهوشمار

سایمی<sup>۱</sup> یکی مار رنگین بکف  
برون رنگِ رنگ و درون پر شرنگ  
بر آن غافلی کرد ناگه نگاه  
بر افشاند پس بدرهٔ زر و سیم  
سپارنده جان بر سلامتِ مرد  
ریاست همان مارِ رنگین شمار

### بازی روزگار

که کس را گیتی نباشد درنگ<sup>۲</sup>  
بر آرد بگردون در آرد بخاک  
قضا جنبش مهد را بسته عهد  
از آن جنبش آخر بخوابت کند  
بفرسایی از گردش آسمان  
و گر آهنی سنگ آهن رباست

مشو غافل از روزگارِ دورنگ  
بباریچه بس اختر تابناک  
تو چون طفلی و آسمانت چو مهد  
حلاج<sup>۳</sup> مه و آفتابت کند  
اگر داری از سنگ و آهن روان  
اگر سنگی آن آهن سگ خاست

۱- سلیم . بی گرد ، ملایم و خوشرو ، ساده دل ، مار گریده

۲- شنگ : ریا ، جمیل ، شاهد شوخ و زیبا

۳- حلاج: زنگهایی که بر بالای گاهوارهٔ کودکان می‌ستند تا آن باری کنند، سینه‌بند  
ماسدی که بر است نند و در آن رنگهایی نعبه کنند ، دوف ، دایره ، سنج

نزد هر بیناست بینا در بر هر کور کور

پیش هر گویاست گویا در بر هر لال لال

در بیان قادر ولیکن عاری از کام و زبان

در سخن ماهر ولیکن خالی از فکر و خیال

شهریاران را از آن آوازه داد و دهش

پهلوانان را از آن هنگامه جنگ و جدال

عارفان در حلقه ذکرند از آن درهای و هوی

فاضلان در مبحث علمند از آن در قیل و قال

مردگان رازنده از وی تا ابد نام و نشان

خسروان را سپهر در وی جاوداں جاو و جلال

عشقبازان را از آن افسانه سوز و گداز

خویشروان را از آن آواره حسن و حمان

در کام اسباب بیست و چست گنجی پر گهر

در بر ارباب داس چست بحری پر لال<sup>۱</sup>

کشوری در صفحه آن نور و ظلمت را قران<sup>۲</sup>

عالمی در عرصه آن دور و سب را اتصال

روصه بی دروی در آن هر جابسی رنگی عروس

عرصه بی دروی چمان هر جابسی مشکین عرال

۱- لال : گوهرها ، لؤلؤها ، مرواریدها ، لآلی

۲- قران : مقارنه ، در کنار یکدیگر قرار گرفتن

زاهدِ دمِ سردِ صبحِ از دستِ می خوارانِ چرخ  
 تا زمد بر سنگِ مینایِ میِ احمر گرفت  
 ار درسِ ناگه در آمد دلبری عابد فریب  
 داد زهدِ از دستِ و از دستش یکی ساغر گرفت  
 دلبری افروخته خدّ<sup>۱</sup> از افقِ افراخت قدّ  
 از فروغِ طلعتش آفاقِ زیب و فرّ گرفت  
 یا چو باران در بهاران ، صبح گردون را مهر  
 داد سُوری<sup>۲</sup> و سَمَن گبِ سوسن و عَیْهر<sup>۳</sup> گرفت  
 یا تکاور<sup>۴</sup> بکّه تازی تاحت در میدانِ رزم  
 حلقه‌های سیمگون با رُمح<sup>۵</sup> زرّین بر گرفت  
 یا چو دارایِ جهان با خنجرِ گوهر نگار  
 گنج و گوهر از بداندیشانِ بد گوهر<sup>۶</sup> گرفت .

### دفتر ششم

ساکتِ بسیار گوی و ساکنِ گیتی نورد  
 اَکَمه<sup>۷</sup> باریکِ بِن و اَنکَم<sup>۸</sup> شیرینِ مقال<sup>۹</sup>

۱- حد : گونه      ۲- سوری : گل سرح ، گل محمدی

۳- عَیْهر : برگسی که میان آن رزد باشد ، بوستانِ افروز

۴- تکاور . اسب تیررو ، ستور خوش رفتار

۵- رُمح : نیزه      ۶- بد گوهر : بداصل ، بدبهاد ، بدسرشت

۷- اکمه : کور مادر زاد      ۸- انکم : گنگ ، لال

۹- شیرین مقال : شیرین گفتار

## ۹۷- نشاط

( معتمدالدوله میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی )

نشاط اصفهانی (۱۱۷۵-۱۲۴۴ هجری = ۱۷۶۱-۱۸۲۸ میلادی) از سال ۱۲۱۸ هجری (= ۱۸۰۳ میلادی) سعد در تهران می‌زیست و در دربار فتح‌علیشاه قاجار صاحب‌دیوانی رسائل را بر عهده داشت در خط و اشاء و اطلاع ارفنون ادب مشهور زمان بود. مجموعه آثارش بمقام «گنجینه» شامل پنج «درج» حاوی مشآت و قصاید و غزلها و قطعه‌ها و مثنویهای دل‌انگیز حمد و ثناء طبع شده است. وی از جمله بزرگترین شاعران آغار دوره قاجاریست که اثر بهشت بارگشت ادبی در وی بقوت تمام آشکار شد. غزلهای فصیح او ریایی و شکوه و علومعانی غزلهای حافظ را، و مثنوی و قصیده‌هایش چیره‌دستی استادان قدیم را در سخن بخاطر می‌آورد. ذوق عرفان در اشعار او علته تام دارد و در آثار مملو از احوال و حواشی همه‌جا با افکار عمیق و احساسات لطیف و مصوبه‌های مطبوع متکرر و فصاحت و بیختگی کلام مواجست. کلیات آثار او بکوشش آقای حسن جمعی در تهران سال ۱۳۳۱ شمسی چاپ شد

### نام آدمی

|                                         |                                         |
|-----------------------------------------|-----------------------------------------|
| هر که از خاصیتی ممتاز شد                | با تنزد <sup>۱</sup> بجست و بی‌انداز شد |
| فخر می‌جوید از آن بزرگبری               | که در بن معنی ندارد همسری               |
| امتیازانست کافراد بشر                   | فخر می‌جویند از آن بزرگدگر              |
| خواجه در این کبریا <sup>۲</sup> و ماومن | از چه داند امتیاز خویشتن                |

۱- تنزد: تنها و یگانه شدن

۲- کبریا: عظمت، بزرگی، حلال، عرور، کبر، یکی از صفات خداوند که عظمت و حلال مقام الوهیت را می‌رساند.

بوستانی شاخسارش ایمن از بادِ خزان  
آسمانی آفتابش فارغ از طلّ<sup>۱</sup> زوال<sup>۲</sup>...

فیروزه

آن چه مارست که بر سینه<sup>۳</sup> خصمش گذرست  
خیزران بیکر و آهن دم و فولاد سرست  
گه دُمش بر کمرِ گاوِ زمین زوبینست<sup>۳</sup>  
گه سرش بر جگر سیر فلک نیشترست  
عجیبی بیست بخوینخوازی اگر سنگدلست  
گوهر آن چو بر آورده ز صلب<sup>۴</sup> حجرست  
قامتش کآمد در بقِ شانِ سرورِ سهی  
بویهاست که آرایش باع طهرست  
گرچه بیوسته خورد آب ز سرچشمه<sup>۴</sup> دل  
ایک همواره ز سرهای سران ناجورست  
لاغر و زرد بود پیکر آن چون عشاق  
گرچه چون غمزه دلدوزِ بتان پرده دَرست

\*\*\*

۱- طلّ : سایه ، تیرگی

۲- روال : تمایل آفتاب اوسط السماء بطرف مغرب ، دورگشتن ، دورشدن ارجای

۳- روس : ژوبین ، حشت ، بیرۀ کوحکی که نادرست پرتاب می شد.

۴- صلب : پشت ، کمر

دیدۀ نیک بین

بدونیک را چون درنگ آمد کیست  
 اگر نیک بینی بد و نیک نیست  
 جهان سرسبز نورپاکست و بس  
 بیا تا برین خاک آبی زنیم  
 جوانی بجویم و جامی ز وی  
 نه کامی که تن کامیاب ار تنست  
 نه ز آن می که عمر را بسوزد بساط  
 بد ز آبی که ارچشم و سر خاک شست  
 بدین آب گر شویی ارچشم خاک  
 غم و شادی ورنج و راحت یکیست  
 ترا دیدۀ نیک بین لیک نیست  
 دریغا بچشم تو خاکست و بس  
 هلال<sup>۱</sup> از کف آفتابی<sup>۲</sup> زنیم  
 سری بخواهیم کامی ز وی  
 به جامی که در خورد بشکستنست  
 ار آن می که آتش زد در نشاط  
 ار آبی که خود جان و دل پاک شست  
 نمنی تو از خاک جز نور پاک

آینه

چیست آروش دلی کر نیره سنگش گوه رست  
 عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین برست  
 گه دلت از سنگ و گه ز آهن ولی سنگین دلش  
 از دل عشاق و طبع دلبران نازک ترست  
 ساده لوح و پاک دل چون عاشقان آمد ولی  
 هر زماش چون هوسناکان نگاری در برست

۱- هلال درینجا محاراً بمعنی جامست

۲- آفتاب . محاراً بمعنی بیکوروی و آنکه روی درخشنده آفتاب و ش داشته باشد

هر که نام آدمی بر خود گذاشت      از دگر حیوانش باید فرق داشت

### بزم ملکوت

محفلی عشقش چو می آراستند      اول از بیگانگان بیراستند  
 ساقی آن گه باده در گردش فکند      باده‌ها در سینه‌ها آتش فکند  
 باده شوق انجمن افروز شد      آتش می باز عالم سوز شد  
 دست جذبه دامن جانها گرفت      اشک حیرت راه دامانها گرفت  
 آسمانها و زمینها سرخوشتند      کز حریفان همان بزم خوشند  
 از یکی جرعه زمین سرمست شد      هم ز پا افتاد و هم از دست شد  
 مست افتادست از خود بی‌خبر      بی‌شناسد سر ز دانی با ر سر  
 طاقت چرخ از زمین چون بیست بود      در بساط قرب هم ز آن پیش بود  
 دورها خوردست و اینک سرخوشت      از پی دور دگر در گردشست  
 شخص انسان کز همه کاملترست      ذات او را لطف حق شاملترست  
 جرعه‌ها نوشیده و بیمانها      جرعه نه پیمان نه خمخانها  
 نشاء می کرده به دروی بروز      آگهی او را نه از مستی هنوز  
 جنبش گردون و آرام زمین      گشته در شخص وجود او زمین  
 گریب جنبد عرش فرش راه اوست      از حد امکان برون خرگاه اوست  
 و رگراید بسوی تمکین رای او      کوه کی جنبانندش از جای او

☆☆

۱- صمین: در اینجا آنچه در صم چیری دیگر قرار داشته باشد. صمناً معنی صام و پد رفتار



خرّمی خواهی زمستی خواه وازی دانشی  
کآسمان بی غم نماند<sup>۱</sup> خاطر آگاه را

دیده ناپاکست، ناشویی روان کن اشک را

پرده افلاکست، تا سوزی برافروز آه را

خود حجاب عکس ماهی چندداری سر بچاه

سر بر آرا چاه تا بر چرخ بینی ماه را

آبم از سر بر گذشت ای هم رهان آگه کمید

هم ملامت گوی عاشق هم سلامت خواه را

بر سر زلف درازش عمر بگذارم نشاط

بو که<sup>۲</sup> پیوندی کنم این رسته کوتاه را

نخاوت<sup>۳</sup> حمار

راهد از ره بدهد حانه حواری هست

وجه می گزیرسد خرقه و دستاری هست

رفتیش بی سببی بیست ازین ره که طبیب

گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست

می رسد یار و بیاران بگراست وای

همه دانند که نهان بمنش کاری هست

۱- نماند بگذار، نهد

۲- بو که : بود که ، شاید ، ممکنست

۳- حمار : می فروش ؛ حانه حمار : می کدم

عارضِ خوبان فروزانست ز آهِ عاشقان  
 روی این ز آهی ز روز عاشقان تیره ترست  
 ساده همچون خاطر عاشق بجز ار عکس یار  
 لیک اصل و عکس هر یک را بعکس دیگرست  
 زشت رویان زشت ببینندش نکو رویان نکو  
 وین عجب نه زشت رو باشد نه نیکو منظرست  
 نکته جوی و عیب گوی و خود نما آمد، مگر  
 ناصحی سبّار دان یا راهدی دانشورست  
 گر رود کس سوی او رو سوی او آرد، بای  
 شاهد از زاهد نظر دوری نجوید خوشترست.

### خاطر آگاه

صبح شد بر خیز و بر زن<sup>۱</sup> دامن خرگاه را  
 تا ز سر بیرون کنیم این خفتن بیگاه<sup>۲</sup> را  
 ساقی گلچهره شاهد بین و عایب شمع را  
 مهر عالمتاب طالع<sup>۳</sup> بین و عارب<sup>۴</sup> ماه را  
 آبی از ساعربزن بر عشق و در مجمر بسوز  
 حاصل این عقل غم افرای شادی کاه را

۱- برزدن : مالاردن      ۲- بیگاه : دیر، ناهنگام، شب دیر برآمده

۳- طالع : برآمده، طلوع کرده

۴- عارب : فرو شده، غروب کرده

باورم ناید که آبی جان ببخشد جاودان  
چشمه حیوان مگر از خاک آن در بگذرد  
زندگی بی جان نشاید کرد در عالم، نشاط  
بگذر از عمری که دور از روی دلبر بگذرد

### مژگان سیاه

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد  
درد دوست بهر حیلۀ رهی باید کرد  
منظر دیده قدمگاه گدایان شده است  
کاخ دل در خور اورنگ شهی باید کرد  
روشنان فلکی<sup>۱</sup> را اثری در ما نیست  
حذر از گردش چشم سیهی باید کرد  
شب که خورشید جهان تاب بهان از بستر  
قطع این مرحله با نور مهی باید کرد  
خوش همی می روی ای قافله سالار براه  
گذری جانب گم کرده رهی باید کرد  
نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت  
بصف دلشدگان هم نگهی باید کرد  
جانب دوست نگه از نگهی باید داشت  
کشور خصم تبه از سپهی باید کرد

ای رفیقان بسلامت ره منزل گیرید

که مرا تا بدر دیر مغان کاری هست

غم گرفتست فرو مجلس می خواران را

مگر امروز درین می کده هشیاری هست

گل فردوس نگیرد ز کف 'حور' کسی

که درین بادیه اش قسمتی از خاری هست

شاید از بر سر کوی تو بود جای نشاط

بلبلی هست بهر خانه که گلراری هست

خفته

تا بکی این صبح و این شام مدّتر بگذرد

حیف باشد عمر اگر زینسان سراسر بگذرد

ای خوشا آن صبح که روی 'منور' بردمد

و آن سب دلکش که با مویی 'مغبر' بگذرد

ترسمت ای خفته در دامن کوهی سیل خیز

خواب نگداری ز سر تا آت از سر بگذرد

کوش تا جاوید در زحمت نمایی ور به عمر

بگذرد آخر چه به از آن که خوشتر بگذرد

خیمه برتر زد ز دل سلطان عشق او ولی

سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد

چشمه‌ها نغز و چمن سبز و من آن مرغ که داشت

چشم و دل بر اثر دانه و آب و قفسی

من درین دام و تمنّای رهایی هیّات

تا ابد صید تو جز قید ندارد هوسی

رشته مگذارز کف، لیک خدا را بگذار

که بمرغان هم آواز برآرم نفسی

گر پناهی دهم دوست عجب نیست نشاط

با گزیرست می از دُردی و گلشن ز خسی

### ترانها

گر ره بخدا جویی در گام نخست

گم گشته ز تو گوهر مقصود و تو خود

☆☆

روزم گذرد بغم که شب کی آید

زین روز و شبم 'عقده زدل نگشاید

☆☆

ز آنجا که نگاهش بمن افتاد رود

صیّاد نگر که می گریزد از صید

☆☆

آن بخت نداریم که فرزانه شویم

بر خیز که بازسوی میخانه شویم

مقبول بکعبه یا بیتخانه شویم

جامی بز نیم و مست و دیوانه شویم

گر مجاور نتوان بود بمیخانه نشاط  
سجده از دور بهر صبحگاهی باید کرد

خود پرست

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| نه هشیارم توان گفتن نه مستم    | که هم پیمانه هم پیمان شکستم |
| زیبا افکنده ام خود را درین دشت | مگر روزی رسد دستی بدستم     |
| کرا تا سوی من افتد گد ر باز    | بصد امید در راهی بشستم      |
| نمی دانم تویی یا من درین بزم   | همی بینم که خود را می پرستم |
| تو خواهی بود و تو بودی تو هستی | خواهم بود و نه بودم نه هستم |
| ز با افتادگان را دستگیری       | بگیر ای لطف شاهنشاه دستم    |

هوسی

در همه کون و مکان نیست جزینم هوسی  
که مگر بی هوسی زیست توام نفسی  
شعله ها سر زده ام از دل و جان طور صفت  
موسیقی نیست دریغا که بجوید قَبَسِ<sup>۱</sup>  
بسته این گمشدگان دید و گوش از نه براه  
کاروانیست نمودار و نواخان جرسی  
راز رندان خرابات مپرسید ز ما  
بکسی راز مگویید که گوید بکسی  
ما نگفتیم حدیثی که توان گفت و شنید  
لیک در خلق ز ما گفت و شنیدست بسی

# ۹۸- وصال

( میرزا محمد شفیع پسر محمد اسمعیل شیرازی )

میرزا محمد شفیع وصال معروف به «میرزا کوچک» از شاعران مشهور ایران در اوایل دوره قاجاریست. حاندانش در دوره صفویان و افشاریان و زندیان سرگرم اعمال دیوانی بود، و او در سال ۱۱۹۷ هجری (= ۱۷۸۲ میلادی) ولادت یافت و در دوره حوایی مدتی سرگرم تحصیل ادب و حط و هنرهای زیبا و موسیقی و سیر در مقامات عرفانی بود. دیوان اشعارش شامل قصیده‌ها و غزلها و مثنویهای «نظم وصال» و «تکمله فرهاد و شیرین و حشی باقی» است و نیز کتابی در ترجمه و شرح و بطم «اطواق الذهب» زمخشری دارد. وفاتش سال ۱۲۶۲ هجری (= ۱۸۴۵ میلادی) اتفاق افتاد. پسران وصال یعنی وقار، حکیم، داوری، فرهنگ، توحید، یردابی، همه از شاعران و هنرمندان عهد خود بوده و هر یک برای خود دیوانی جداگانه دارند و در میان نوادگان و اعقاب او نیز سخنوران خوش ذوقی برحاسته‌اند. در باره احوالش رجوع شود به: گلشن وصال از روحایی وصال، تهران ۱۳۱۹ شمسی. - ویر رجوع شود به: مجموعهٔ مرثی وصال - دیوان داوری، ۱۳۳۰ شمسی. - کتاب حاندان وصال، آقای دکتر ماهیارنوبی، شریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال هفتم.

## بت زنگی

دوش چون گشت جهان از سپهر زنگ سیاه  
از دَرَم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه

بارخی غیرت مه لیک بهنگام خسوف  
خنده بر لب چو درخشی که جهد زابر سیاه

☆ ☆

ای عشق آخر سخن پذیرت دیدم      آسوده و عاجز و فقیرت دیدم  
چل سال همی لاف شنیدم از تو      آخر در دست عقل اسیرت دیدم!

☆ ☆

فارغ ز غم سود و زیانم کردی      آسوده ز محنت جهانم کردی  
ای عشق ترا چه شکر گویم که حناك      می خواستم آخر آن چنانم کردی

\*\*\*



## جلوه شاهد

یار از انبوهی 'عشاق ملالی دارد  
 ابروی خود منما تانشوی شهره شهر  
 تا ترادست رسد چاره مسکینان کن  
 نه همین من چو خیالی شدم ارباد رُحت  
 شاهد ما بدر خانقه امروز گذشت  
 عشق اگر هست گنه ارچه عمر افراید

آفت خویش بود هر که جمالی دارد  
 ماه انگشت باشد که هلالی دارد.  
 کآخر این مملکت حسن روالی دارد  
 هر کسی در دل خویش از توحیالی دارد  
 صوفی شهر از آن وجدی و حالی دارد  
 که شب هجر تو کیفیت سالی دارد

## تُرکِ کام

بترکِ کام تو گفتیم تا بر آمد کام  
 هر اردشمن خونخوار رام کشت و بگشت  
 خیال بک دم آرام با دلارامی  
 عنان بدست هواداده ایم و بی خبریم  
 یک احتمال نجاتست و صدیق بن گزند  
 مدام تکیه ببخشایش این زیان دارد  
 ببند دیده حرصت که مرغ زیرک را  
 تر اهر آینه آن به که فکر خویش کنی  
 وصال تکیه ببخشایش خدایی کن

بخویش سهل گرفتیم تا گذشت ایام  
 میسرم که کنم دوستی بحیلت رام  
 چنان نشست که در خاست از دلم آرام  
 که تا کی جارود این ناقه گسسته زمام  
 چو شمع در ره بادست و طفل بر لب بام  
 که عفلت آرد و اندازد ت بشرب مدام  
 ز دانه پیشتر افتد نظر بجانب دام  
 که خوب و زشت و بد و نیک می رود ایام  
 و گرنه آنکه بکوشش ز دام رست کدام؟

## شکایت

اگر کشی و گراز مر حمت ببخشایی

من ایستاده ام ای دوست تاجیه فرمایی

همچو بر کس که بنیمی شکفتد در دل شب  
چشم افکنده صد شرم همی کرد نگاه  
دو لبش آب خضر کرده نهان در ظلمات  
غیب او ز دل سوخته انباشته چاه  
لب چوانگشت ولی نیمه انگشت آتش  
موجو سر طانش ولی چون شب سرطان<sup>۱</sup> کوتاه  
چون یکی شب که دوروزش میان برگرد  
می خرامید و ر آصف<sup>۲</sup> دو و شاقش<sup>۳</sup> همراه

### عمر گذشته

|                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| گشتیم خاک و پا ننهادی بروی ما        | زین بیشتر بباد مده آبروی ما         |
| تن خاک کرد باید و خاکش بیاله ساحت    | تا عشق جرعه بی دهدت از سبوی ما      |
| بیچاره ما در آرزوی یک نگاه تو        | بیچاره تر کسی که برد آرزوی ما       |
| این طرفه بین که مایه یک دجله خون شود | این قطره می که بی تو رود در گلوی ما |
| ناداده غسل تو به دهد شیخمان زمی      | وقتست ساقیا که دهی شستشوی ما        |
| عمر گذشته آب ز جور فته شد، کحاست     | ساقی که بار دیگرش آرد بجوی ما،      |
| گردیم خاک در گه روشن دلی وصال        | کاو عیب ما چو آینه گوید بروی ما     |

۱- سرطان: خرچنگ و نام چهارمین برج از بروج دوازده گانه و نام چهارمین ماه شمسی (تیر ماه).

۲- آصف: وزیر، در افسانهها نام وزیر سلیمان می

۳- و شاق: طفل، کودک، غلام، پسر ساده

## ۹۹- قاتانی

( میرزا حبیب قاتانی شیرازی پسر میرزا محمد علی گلشن )

قاتانی شیرازی (۱۲۲۲-۱۲۷۰ هجری = ۱۸۰۷-۱۸۵۳ میلادی) ارشاعران  
بزرگ ایران در قرن سیزدهم هجری (= قرن نوزدهم میلادی) است. اختصاص اوساختن  
قصاید طولانی متضمن اوصاف خوشایند و آوردن الفاظ خوشاهنگ و تسلط بر ایراد کلمات  
ولغات مترادف بسیارست، و بهمین سبب در گفتارش لفظ بزمعنی بشدت می چربد جوانی  
وی تحصیل ادبی در شیراز و سفر بحراسان و ادامه تحصیلات در آن سامان گذشت قاتانی  
ارمداحان شاهان و شاهزادگان قاجاری بود و قسمت بزرگی از عمر خود را در تهران بمدح  
محمدشاه (۱۲۵۰-۱۲۶۴ هجری = ۱۸۳۴-۱۸۴۸ میلادی) و ناصرالدین شاه قاجار  
(۱۲۶۴-۱۳۱۴ هجری = ۱۸۴۷-۱۸۹۶ میلادی) گذراید. وی علاوه بر دیوان اشعار  
خود که چند بار چاپ شده شری نام «پریشان» دارد که ناسلوب گلستان سعدی نوشته است  
در باره او ارمیان تحقیقات مختلف معاصران رجوع شود به سده قاتانی، آقای بهروزی.-  
حکیم عظیم قاتانی، اشراق حاوری، مجله ارمغان سال ۸ - مقاله مرحوم یحیی دولت آبادی  
در محله آینه سال اول.

### رطل گران

ساقی بده رطل گران ز آن می که دهقان پرورد  
آنده برد عم بشکرد<sup>۲</sup> شادی دهد جان پرورد

در خم دل پیر مغان در جام مهر زر فشان  
در دست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد

۱- رطل بیاله شراب، پیمانه بزرگ

۲- شکردن: شکار کردن، گرفتن، شکستن جانور درنده شکار را

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| دریغ کای شب وصل آنقدر نمی پایی  | بسی شکایتم از روزگار هجر است     |
| که آفتاب فلک را بگِل بیندایی    | بصبر عشق نهفتن بدل بدان ماند     |
| که هر که بیند ندارد دت شکر خایی | چنان کنی سخن تلخ از آن لب شیرین  |
| اگر ز مهر بیالین خستگان آیی     | عیان شود که چه می آید از لب لعنت |
| چنان بود که زما عاشقان شکبایی   | وصال از دل خوبان وفا طلب کردن    |



در خُم روان دارد همی ز آن رو فغان دارد همی  
در جام جان دارد همی ز آن جانِ پِژمان<sup>۱</sup> پرورد

### بُت پارسِی

هر جا که پارسِی بُت من حلوه گر شود      سر شیخ و پار سا که بر ندی سَمَر<sup>۲</sup> شود  
گر در طرار<sup>۳</sup> شاهد من بگذرد بنماز      از طلعتش طراز طراز<sup>۴</sup> دگر شود  
ور بگذرد بعزم سیاحت بروم و چین      هر جا بتیست سنگ دل و سبم بر شود  
ور بگذرد بباغ، گل از بهر دیدنش      با آنکه جمله روست سراپا بصر شود  
ای لعبت حصار زرخ پرده بر فگن      ز آن پیش کآب دیده من پرده در شود  
بنیاد صبر و طاقتم از روی و موی تو      تا کی چوروی و موی توی بر ور شود  
زیر و زبیر همی چه کی روی و موی خویش      مگذار ابر تیره حجاب قمر شود  
عالم تبّه نخواهی خال سیّه پیوش      کان دانه دام مردم صاحب نظر شود  
هر جا که قد فرازی جانها هبا<sup>۵</sup> بود      هر جا که رخ فروزی خونها هدر<sup>۶</sup> شود  
با آن که از غم تو بعالم شدم عَلم      هر روز حال من عَلم الله<sup>۷</sup> بتر شود  
دل رند و لا ابالی<sup>۸</sup> و شیدا<sup>۹</sup> شد از غمت      خرم غمی که مایه چندین هنر شود

۱- پژمان : افسرده و پریشان ، ملول، عمکس

۲- سمر: افسانه ، افسانه شب .- سمر شدن : مشهور شدن

۳- طرار (تراز) : شهرست در ترکستان      ۴- طرار ریت و زیور..

۵- هبا: عمار، عاری که از رورن در نور آفتاب دیده شود - هاشدن بر نادرقتن، ناچیر شدن

۶- هدر : خون باطل شده، حوی که ریختن آن مباح باشد      ۷- علم الله : خدا داد است.

۸- لا ابالی : بی ناک ، بی مالات ، سهل انگار و بی پروا ، ولنگار

۹- شیدا : شفته ، شوریده ، دیوانه ، آشفته از عشق

در جان جَهد ز آن پیشتر کز وی گلو یابد خبر  
 نارفته از لب در جگر از رخ گلستان پرورد  
 چون بر فروزد مشعل به کسر بسوزد مشعل  
 دیو آرد شود زو حامله حوری بزهدان<sup>۱</sup> پرورد  
 بر دل گشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان  
 در مغز کارد ضیمران<sup>۲</sup> در روح ریحان پرورد  
 از سنگ سارد توتیا وز خاک آرد کیمیا  
 از دود انگیزد صفا وز درد درمان پرورد  
 بر گل فشایی گل شود بر خس چکد سنبل شود  
 زاغ از خورد بلبل شود صد گونه آلیحان پرورد  
 می چون دل بینا بود کلو را بدن مینا بود  
 یا آتش سینا<sup>۳</sup> بود کش آب حیوان پرورد  
 دل را ازو زاید شعف جان را ازو خیزد شرف  
 چونانکه گوهر را صدف از آب نسان<sup>۴</sup> پرورد  
 جان را سرور و سرور ازو دل را نشاط و شور ازو  
 ما نا جمال حور ازو در خلد رضوان پرورد

۱- زهدان . مشیمه ، بچه دان ، رحم

۲- صیمران . نوعی گل که آنرا ریحان دشتی گویند

۳- آتش سینا : مراد نور است که موسی در کوه طور دید

۴- یسان : ماه هفتم رومیان برابر ماه دوم بهار . آب یسان مراد باران بهار است

چه خلاف کردم آخر که تو برخلاف اول

ز معاندت<sup>۱</sup> نمودی بمفارقت<sup>۲</sup> عذابم

بخدا که چون منی را دوجهان گناه باید

که بهجر چون تو ماهی کند آسمان عقابم<sup>۳</sup>

بگشای چین زلفت که برخ فتاده چینم

بنمای روی خوت که ز دیده رفته خوابم

هم از آنرمان که غافل مترگان دوست دیدم

چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم

بهوای کبک رفتم که چو بار حمله آرم

ز هلاک خویش عافل که ز بی بود عقابم

منم آن گدای مبرم<sup>۴</sup> که کنم سؤال بوسه

تویی آن بخیل منعم<sup>۵</sup> که نمی دهی جوابم

بعتاب چند گویی که رو آرنه ریزمت خون

نکشی مرا و دانی که همی کشد عتابم<sup>۶</sup>



۱- معاندت : دشمنی ورزیدن

۲- مفارقت : جدایی ، دوری اریکدیگر

۳- عقاب کردن : شکجه و آرازدادن

۴- مبرم : ابرام و اصرار و الحاح کننده ، سمح

۵- منعم . سخی ، احسان کننده ، بیکویی کننده ، کریم

۶- عتاب : ملامت ، سرزنش

## آیین عشق

رسمِ عاشقِ نبست با يك دل دو دلبر داشتن  
 یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن  
 یا اسیر حکمِ جانان باش یا در بندِ جان  
 زشت باشد نو عروسی را دو شوهر داشتن  
 شکرِ ستان کن درون از عشق، تا کی بایدت  
 دستِ حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن  
 ای که جوئی کیمیای عشق، پر خون کن دو چشم  
 هست شرط کیمیا گوگردِ احمر داشتن  
 تا کی از نقلِ کرامت‌های مردان بایدت  
 عشوه‌ها همچون زبان در زیر چادر داشتن  
 از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست  
 دیده از معشوق بر بستن زیور داشتن  
 خود کرامت شو کرامت چند جوئی ز آن و این  
 تا توانی بر گک<sup>۱</sup> بی برگی میسر داشتن

## سؤالِ بوسه

نه تو دستِ عهد دادی که زمهر سرِ تابم<sup>۲</sup> ؟  
 بچه 'جرم روی تابی که بری ز جسم تابم ؟

۱- برک : راد و توشه ، آلت و اسباب

۲- تافتن (سرتافتن ، روی تافتن) : برگرداندن ، تافتن ، برگشتن



زیبا شود، کار گه عشق کار من  
هر گه نظر بصورت زیبا کنم ترا  
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی  
ترسم خدا بخواسته رسوا کنم ترا  
باخیل عمزه گردو ثاقم<sup>۱</sup> گذر کنی  
میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا  
معر<sup>۲</sup> وک

امروز ندارم عم فردای قیامت  
کافروخته رخ آمد و افراخته قامت<sup>۳</sup>  
در کوی وفا چاره بگردادن حار نیست  
یعنی که مجو در طلبش راه سلامت  
تسری ر کما بخانه امروش بخوردم  
تا سینه نکردم هدف تیر ملامت  
فرخنده مقامیست<sup>۴</sup> سر کوی تو لیکر  
از رشک رقیبان نبود جای اقامت  
چون دعوی خون با تو کنم در صف محشر  
کار مست<sup>۵</sup> معر بدستوان خواست غرامت  
تا محشر اگر خاک زمیں را بشکافند  
ار خون شهیدان تو یابند علامت  
با حلقه زنتار<sup>۶</sup> سر زلف تو زاهد  
تسبیح زهم بگسلد از دست ندامت  
من پیرو تسخی که ز خاصیت مستی  
در پای خم اداخته دستار امامت  
کیفیت بیماره گرانست فروغی  
چونست سبو کش نرند لاف سلامت

### انتقام

بك شب آحر دامن آه سحر خواهم گرفت  
داد خود را ز آن سه بیداد گر خواهم گرفت  
چشم گریان را بطوفان بلا خواهم سپرد  
نوڪ مژگان را بخواب جگر خواهم گرفت

۱- وثاق : حانه ، حرگاه ، کله ، حجره و اُناق ۲- معرید عربده خو

۳- افراخته قامت : قدافراشته ۴- مقام : باشید نگاه ، حای اقامت

# ۱۰۰- فروغی

( میرزا عباس فرزند آقا موسی سظامی )

فروغی سظامی (۱۲۱۳-۱۲۷۴ هجری = ۱۷۹۸-۱۸۵۷ میلادی) شاعر غزل‌سرای استاد، صاحب سخن روان و فصیح و جاسخ، ارشاعران بزرگ قرن سیزدهم هجری (= قرن نوزدهم میلادی) است. وی مدتی اراوایل عمر خود را بمدح شاهان و شاهزادگان قاجاری گذراند لیکن سب تمایلات عارفانه باقی عمر را بیشتر در ریاضت و اعتزال و آمدوشد بمجلس عرفا گذراند. توحه او تصوف باعث شد که عرفهای دلبدیر او با افکار بلند عارفانه همراه باشد و در حقیقت او را باید یکی از بزرگترین عرفسرایان متصوف دوران احیر ادبی ایران داست. درباره احوال او رجوع شود بمقدمه دیوان فروغی سظامی، تهران، ۱۳۳۶.

## قبله گاه

|                                                            |                                             |
|------------------------------------------------------------|---------------------------------------------|
| کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا                            | کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا            |
| غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور                             | بنهان نگشته‌ای که هو بدا کنم ترا            |
| با صد هزار جلوه برون آمدی که من                            | با صد هزار دیده تماشا کنم ترا               |
| بالای خود در آینه چشم من بین                               | تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا               |
| مستانه کاش در حرم و دیر بگذری                              | تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا             |
| خواهم شبی نقاب ز رویت بر افکنم                             | خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا               |
| گرافتد آن دوزلف چلیپا <sup>۱</sup> بی‌چنگک <sup>۲</sup> من | چندین هزار سلسله <sup>۲</sup> در پا کنم ترا |
| طوبی و سدره گربقیامت بمن دهند                              | یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا                 |

۱- چلیپا حاح، صلیب، هر خط منحنی

۲- سلسله: رحیر، رشته و هر چیز که ماسد رحیر بهم پیوسته باشد

هر دست که دادند از آن دست گرفتند

هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند

يك طایفه را بهر مكافات سرشتند

يك سلسله را بهر ملاقات گزیدند

يك فرقه بعشرت در کاشانه گشادند

يك زمره بحسرت سرانگشت گزیدند

جمعی بدر پیر خرابات خراشند

قومی بر شبنم مناجات مریدند

يك جمع نكوشیده رسیدند بمقصد

يك قوم دویدند و بمقصد رسیدند

فریاد که در رهگذر آدم خاکی

سدانه فشاند و بسی دام کشیدند

همت طلب از باطن پیران سحر خیز

زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند

زنهار مرن دست بدامان گروهی

کرحق ببریدند و بیاطل گرویدند

چون خلق در آیند ببازار حقیقت

ترسم بفروشد متاعی که خریدند

کوتاه نظر غافل از آن سرو بلندست

کاین جامه باندازه هر کس نبریدند

نعرها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد  
 شعله‌ها خواهم شد و در خشک و تر خواهم گرفت  
 انتقامم را از زلفش مو بمو خواهم کشید  
 آرزویم را ر لعلش سربسر خواهم گرفت  
 یا زندان فراقش بی نشان خواهم شدن  
 یا گریبان وصالش بی خبر خواهم گرفت  
 یا بحاجت در برش دست طلب خواهم گشاد  
 یا بحیجت آستین بر چشم تر خواهم گرفت  
 گر بخواهد داد من امر و زداد آن شاه حسن  
 دامنش فردا بنزد داد گر خواهم گرفت  
 باز اگر بر منطرش روزی نظر خواهم فکند  
 کام چندین ساله را از یک نظر خواهم گرفت  
 یا سرو پای مرا در خاک و خون خواهد کشید  
 یا برو زوش و را در سمم و زر خواهم گرفت  
 گر فروغی ماه من برقع زرو خواهد فکند  
 صدهزاران عیب در شمس و قمر خواهم گرفت

### مردانِ خدا

مردان خدا برده پندار<sup>۱</sup> دریدند  
 یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند

۱- پندار: اندیشه باطل، وهم، گمان، عجب، کبر و غرور

## سبکبار

آخر از کعبه مُقَمِّمِ دَرِ خَمَّار شدیم  
 بیکی رطل گران سخت سبکبار شدیم  
 عالم بی خبری 'طرفه بهشتی بودست  
 حیف و صدحیف که ما دیر خبردار شدیم  
 دست عیب از بدَرَدِ پرده ما را نه عجب  
 که چرا با خبر از پرده اسرار شدیم  
 'بلعجب' نیست اگر شعبده بازیم همه  
 که صد شعبده زین برده پدیدار شدیم  
 مستی می بنظر هیچ بیامد ما را  
 تا خراب از نظر مردم هشیار شدیم  
 جدۀ عشق کشانید بکیشی ما را  
 که ز هفتاد و دو ملت همه بزار شدیم  
 ندۀ واهمه بودیم پس از مردن هم  
 خواجه پنداشت که آسوده زیندار شدیم  
 کار تد تنگ چنان بر دل بیچاره ما  
 کز پی چاره بر غیر ناجار شدیم  
 تا از آن طرف بُنا گوش چراغ افروزیم  
 چه سحرها که بدین واسطه بیدار شدیم

مرغانِ نظر بازِ سبک سیر فروغی  
از دامگه خاك بر افلاك پريدند

### چشمه گرم

شاهد بكام و تشيته بدست و سبو بدوش  
مستابه مي رسم ز درِ بير مي فروش  
خواهي كه كام دل بيري لعل وي بيوس  
خواهي كه نيش غم نخوري جام مي بنوش  
ماييم و كوي عشق و دروني پر از خراش  
ماييم و بزم شوق و دهائي پر از خروش  
داني كه دادِ بلبل شيدا زدست كيست ؟  
از دست آن كه كرد لب غنچه را خموش  
مرعي كه مي پرد بلب بامِ آن پري  
بس طعنه مي زند پير او بر پيرِ سروش  
پند كسي چگونه نيوشم كه آن دو لب  
از من گرفته اند دو گوشِ سخن بيوش  
گر چشم فيص داري<sup>۱</sup> از آن چشمه گرم  
اي دل بسينه خون شو اي چشم تر بجوش  
من واله جمال تو با صد هزار چشم  
من بنده خطاب تو با صد هزار گوش  
بي جهد ار آن دهان نرسد هيچكس بكام  
تا هست ممكن تو فروغی بجان بكوش

سواد<sup>۱</sup> زلف و بیاض<sup>۲</sup> رخ تو روشن کرد<sup>۳</sup>

جکایت شبِ تاریک و روزِ روشن من

نصیب من ز تو هر روز تیر دلدوزست

فغان اگر نرسد روزیِ معین من

بشاخسار خود ای گل مرا نشیمن ده

که مرغِ سدره خورده حسرت نشیمن من

فروغی از رخ آن مه نظر نمی بندم

اگر سپهر ببندد کمر بکشتن من

شاهِ نگویان

خوش آنکه حلقهای سر زلف وا کنی

دیوانگان سلسلهات را رها کنی

کار جنون ما بتماشا کشیده است

یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی

کردی سیاه زلف دوتا را که در غمت

مویم سفید سازی و پشتم دو تا کنی

تو عهد کرده ای که نشانی بخون مرا

من جهد کرده ام که بعهدت وفا کنی

من دل ز ابروی تو نبرم براستی

با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی

۱- سواد: سیاهی، تیرگی      ۲- بیاض: سپیدی، روشنی

۳- روشن کردن: واضح کردن، آشکار ساختن

لعل و زلفش سر دلجویی ماهیچ نداشت  
وَه که بی بهره هم از مهره هم از مار شدیم

### ناوک<sup>۱</sup> انداز

بخون تبیده ز بازوی قاتلی تن من  
که منتیست ز شمشیر او بگردن من

فرشته سینه سیر می کند چو از سر باز  
سواره می گذرد ترک ناوک افکن من

اگر تجلی آن ماه سبز خط اینست  
بهِل که برق سوزد تمام خر من من

سؤال کردم ازو: فتنه در حقیقت چیست؟  
جواب داد که رمزی ز چشم پر فن<sup>۲</sup> من

چگونه پای توام کشید از آن سر کو  
کنون که دست محبت گرفته دامن من

چنان زد دوست ملولم که گر حدیث کنم<sup>۳</sup>  
هرار ناله بر آید ز قلب دشمن من

نردر آن دل سنگین نمی کند، چه کنم  
و گرنه رخنه ب فولاد کرده شیون من!

۱- ناوک: تیر حرد. تیری که خوب نشانه حورد.

۲- پرون: دستان سار، مکار، حيله گر

۳- حدیث کردن: حکایت کردن، بیان کردن



## ۱۰۱- یغما

( ابوالحسن یغما فرزند ابراهیم قلی جندقی )

یغمای جندقی از شاعران عرلسرای عهد قاجاریست . بعد از کسب مقدمات ادب چندی در ایران و عراق سیاحت گذراند و سرانجام بدربار محمدشاه قاجار ( ۱۲۵۰-۱۲۶۴ هجری = ۱۸۳۴-۱۸۴۸ میلادی ) راه یافت . مرگ او سال ۱۲۷۶ هجری ( = ۱۸۵۹ میلادی ) اتفاق افتاد. اریغما قصیدها و عرلها و مثنویهایی بجای مانده است. وی ربانی ساده و شعری روان داشت و در شعر بیرونیا بود . توجه او بهجو و ریاده رویهای وی درین نوع از شعر معروفست . درباره او و آثارش رجوع شود به : مقدمه کلیات یغمای جندقی ، چاپ تهران ۱۲۸۳ قمری و ۱۳۳۹ شمسی .- عرلیات و سرداریه یغمای جندقی و مقدمه آن از آقای دکتر باطرداده کرمانی ، تهران ۱۳۳۷ شمسی.

### روز سیاه

|                                                 |                                                |
|-------------------------------------------------|------------------------------------------------|
| شد مشتبه <sup>۱</sup> ز کعبه بمیخانه راه ما     | ای خوشتر از هزار یقین اشتباه ما                |
| می در سرو قرا به <sup>۲</sup> در آغوش و نام زهد | و اخیلتما که شهنه <sup>۳</sup> بر آید ز راه ما |
| ما بیم آن صلاح پرستان که می فروش                | برداشت طرح میکده از خانقاه ما                  |
| آخر تن ضعیف کشیدم بپای خم                       | رست از کنار چشمه حیوان <sup>۴</sup> گیاه ما    |
| تحریر <sup>۵</sup> زاهدان بشوایم دهد عذاب       | یارب چه بود و چیست ندانم گناه ما               |

۱- مشتبه شدن : در شك و شبهه افتادن ، مهم اشتباه شدن

۲- قرا به : شیشه شراب ، طرف شیشه یی بزرگ برای شراب و امثال آن

۳- شهنه : حاکم ، عسس ، آنکه برای صط امور شهر گماشته شود

۴- چشمه حیوان . چشمه زبدگی ، چشمه یی که در افسانه ها گویند در طلماست

۵- تحریر : تراکیختن ، نکاری ، ترعیب

گر عمر من وفا کند ای تُرک تندخوی  
چندان وفا کنم که تو تُرک جفا کنی

تا کی در انتظار قیامت توان نشست

برخیز تا هزار قیامت بپا کنی

دانی که چیست حاصل انجام عاشقی

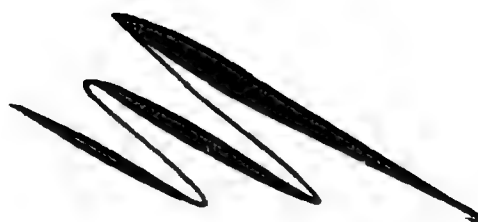
جانانه را بمینی و جان را فدا کنی

شکرانه‌یی که شاه‌نکویان شدی بحسن

می باید التفات بحال گدا کنی

آفاق را گرفت فروغی فروغ تو

وقتست اگر بدیده افلاک جا کنی



با خطت سر نسپارم، چه نشاط از حرمت  
هر کرا سر زنتش از خارِ مغیلان<sup>۱</sup> نرسید

### توبه شگن

نگاه کن که بریزد، دهی چو باده بدستم  
فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم!  
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر  
بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم  
ز سنگ حادثه تا ساغر در دست بماند  
بوجه<sup>۲</sup> خیر و تصدق<sup>۳</sup> هر ار توبه شکستم  
چنین که سجده برم بی حفاظ<sup>۴</sup> پیش جمالت  
بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم  
کمند زلف بیتی گردنم ببست بمویی  
چنان کشید که زنجیر صد علاقه<sup>۵</sup> گسستم  
به شیخ می دهم توبه و به پیر مغان می  
زبس که توبه نمودم زبس که توبه شکستم

۱- مغیلان . در حقیقت حاردار که آرا ام عیلان نامند.

۲- بوجه : بطریق، بهنجار

۳- تصدق صدقه و حیرات و هرچیر که دفع ناکند .

۴- حفاظ : پرده ، ستر، حجاب ، پرهیزکاری ، حمیت - بی حفاظ : بی پرده

۵- علاقه : بستگی ، تعلق

راهم ز کوش<sup>۱</sup> است و بچرخم ستاره سوخت  
 این بود عاقبت اثر اشک و آه ما  
 از احتساب<sup>۲</sup> شحنه چشمت جوشروان  
 در دیده گوشه گوشه گریزد نگاه ما  
 چشمم براه صبح شب غم سفید ماند  
 یارب کسی مباد دروز سیاه ما

### شحنه کفر

یار نامد بَسَرَم تا بلبم جان نرسید  
 بهتر این بود که این درد بدرمان نرسید  
 يك قدم نیست فزون مر حله عشق و، عَجَب  
 راه چندان که بریدیم بپایان نرسید  
 بر جهان گوشه دامن مرا منتهاست  
 که تدبیر وی این قطره بطوفان نرسید  
 بارها برد دل از طره بچشمش فریاد<sup>۳</sup>  
 شحنه کفر بفریاد مسلمان نرسید  
 دل ز زلف تو بلعل تو رسد، کیست که کرد  
 طئی طلمات<sup>۴</sup> و بسر چشمه حیوان نرسید  
 از چه آب و گلی ای میکرده یارب که سرم  
 تا نشد خاک برآه تو بسامان نرسید

۱- کوش : کوش، کوی او

۲- احتساب : بهی منکر، بازداشتن ارکار خلاف شرع

۳- فریاد بردن . تظلم کردن، شکایت بردن، دادخواهی کردن

۴- طلمات و طلمات : جمع طلعت .. چشمه حیوان یا چشمه ریدگی بنا بر افسانهها در  
 طلمات جاریست .

زاهد آر اهل بهشتست ، خدایا مفرستم  
 جز بدوزخ، چومنی ظلم بودیار چو اویی!  
 زین همه شَنَعَت<sup>۱</sup> بیهودہات ای شیخ چه حاصل  
 رَو بدست آر چومردان خدا سرت و خویی  
 ای خوش آن دل کہ ز ترکان پریچہرہ چو یغما  
 نشود شیفتہ رنگی و آشفٹہ بویی

\*\*\*

ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش

که در میان دو دریای خون فتاده<sup>۱</sup> نشستم<sup>۲</sup>

ز قامتش چو گرفتم قیاس<sup>۳</sup> روز قیامت

نشست و گفت قیامت بقامت نیست که هستم

حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی

که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

### سگوت خانقاه

صوفیان راد گرامروز نه هایست و نه هوایی

آسمان بار همانا زده سنگی بسبویی

نه بدستی ردهام چاک گر بیان سلامت

گر ملامت کشم از کرده توان کرد رفویی

بر سرم چون گدیری دسته گل بر سر خاری

پا بچشم چو بهی سرو روان بر لب جویی

من که صد سلسله چون حلقه مویی بگسستم

حلقه سلسله زلف توأم بست بمویی

۱- افتادن واقع شدن

۲- نشست : جلوس ، قعود

۳- قیاس گرفتن : قیاس کردن ، اندازه کردن ، پنداشتن ، تصور کردن ، گمان

ممان ابر تاري<sup>۱</sup> گشت پنهان چشمه<sup>۲</sup> روشن  
 چنان چون شخص مؤمن در میان جامه<sup>۳</sup> ترسا  
 کشیدستند گویی از بی ناورد<sup>۴</sup> هم لشکر  
 سر لشکر بجابلسا<sup>۵</sup> بن اشکر بجابلقا<sup>۶</sup>  
 چوپیوستند باهم بانگ هیجا<sup>۷</sup> ار دوسو برشد<sup>۸</sup>  
 سوی هم تاختن کردند گویی از بی هیجا  
 همی رفتند ری<sup>۹</sup> هم لیک نر رفتار خود آگه  
 همی گفتند باهم لیک نر<sup>۱۰</sup> گفتار خود دانا  
 چو کوشیدند آختی بی توان<sup>۱۱</sup> گشتند و بی قوت  
 معین برخاست بهر هر دو پشتاپشت<sup>۱۱</sup> از دریا

۱- تاري : تاريك، تیره و ظلمانی

۲- چشمه روشن : مراد حورشیدست

۳- جامه ترسا : جامه سیاهست که راهبان و روحانیان عیسوی برتن کنند

۴- ناورد : سرد ، حنك ، حدال ، پیکار

۵- جابلسا : درافسابها نام شهر است نامسکون درمغرب دیا

۶- جابلقا : درافسابها نام شهر است نامسکون درمشرق دیا

۷- هیجا حنك ، پیکار ، سرد ، ناورد ، ررم

۸- برشدن : برآمدن ، بلند شدن

۹- ری : سوی ، طرف

۱۰- بی توان : ناتوان ، بی رور ، بی نیرو ، بی قوت

۱۱- پشتاپشت : دما دم، پیایی

## ۱۰۲- سُروش

( شمس الشعرا میرزا محمدعلی سُروش سده‌ی اصفهانی )

سروش شاعر قصیده‌سرای توانای ایران در قرن سیزدهم هجری (= قرن نوزدهم میلادی) وار کسایست که سبک دوره‌ی نار گشت در قصاید او، که پیروی از شاعران قصیده‌سرای قرن پنجم خاصه فرخی ساخته ، نهایت کمال رسیده است . کلام منتخب و استوار او در مرثیه‌ی اربلندیست که تمام معنی سخن فصیحان قرن چهارم و پنجم هجری ایران را بیاد می‌آورد. وی در سده اصفهان ولادت یافت، مدتی را سفر گذراند و مدتی مقیم تبریز شد و ستایشگری ناصرالدین میررای قاجار که در آن هنگام ولیعهد بود، کرد و چون او سلطنت رسید ناوی تهران آمد و درین شهر سکونت گزید تا سال ۱۲۸۵ هجری (= ۱۸۶۸ میلادی) در گذشت . از آثار معروف او غیر از دیوان قصیدها و غزلها و مثنویها ، مجموعه‌هایی دیگر بنام «ساقی‌نامه» و «الهی‌نامه» و «ریمه‌المدائح» (مجموعه‌ی ارمدایح خاندان رسالت) و یک حماسه دینی بنام «اردیبهشت‌نامه» بحر متقارب در بیان احوال پیغامبر اسلامست . درباره احوالش رجوع شود به : حماسه سرایی در ایران ، چاپ دوم ، تهران ، ۱۳۳۳ ، ص ۳۸۷-۳۸۹ ، مقاله آقای حلال‌الدین همایی در محله مهر .- تاریخ ادبیات ایران ، آقای دکتر شفق ، ص ۳۹۱-۳۹۳ .

ابر

دو ابر بانگ زن گشت از دوسوی آسمان پیدا

بهم ناگاه پیوستند و بر شد از دو سو غوغا



گر چنو باشد در خاُخ<sup>۱</sup> و فر حار<sup>۲</sup> صنم  
 قله من پسر این خاُخ و فر خار بود  
 توان خواند پری را بر دیدارش خوب  
 با چنین خوبی خوشخوی و کم آزار بود  
 حور را ماند و دل شیفته دارد بر من  
 حور دل شیفته هر چند که دشوار بود

## بهار

لاله بصحرا چو در حور<sup>۳</sup> نق<sup>۴</sup> نعمان<sup>۵</sup>  
 کوه بسوزه چو در سترق<sup>۶</sup> رضوان<sup>۷</sup>  
 گل همه گیتی نیم هفته گرفته  
 بوده مگر سرخ گل بگین سلیمان

مخرن لؤلؤ شدست و معدن یاقوت  
 ار گل سرخ و گل سبک گلستان  
 زاد شکوفه در بر<sup>۸</sup> و چندید امروز  
 طرفه<sup>۹</sup> بود زاده پری خندان

۱- حلق : قزلق ، قارلق ، حرلج ، نام طایفه‌یی ارطوایف ر دیوست اوزال و آلتایی (ترك)  
 و محل سکونت آنان

۲- فرحار : ناحیه و شهری در ترکستان

۳- حوربق : سایی که گویند برای بهرام گور در بابل ساخته شده بود شامل دو قصر سام  
 حورنگاه . محل طعام خوردن و دیگری سدیر (سه دیر) محل عبادت

۴- نعمان : نعمان بر مندر حیری

۵- سترق : معرفت سترک . استرق ، دیبای سروردهت

۶- رضوان : فرشته‌یست موکل بر بهشت ، نگاهبان و دربان بهشت

۷- پریر : پریرور ۸- طرفه : دادر ، شکفت ، ندیع

دگر داره خروشیدند با هم تا بگاهِ شب  
 ز گاهِ شب خروشیدند با هم نیر تا فردا  
 آلا ای ابر کوشنده که بی کینی خروشنده  
 چرا بی کین خروشی گرنه ای کالیوه<sup>۱</sup> و شیدا

### حور دل شیفته

عاشقی بر من امسال به از دار بود  
 عمر نو یافتم از یار نو و دلبر نو  
 خوشتر از عشق نباشد بجهان اندر کار  
 علم زهد مرا کرد نگو ساربتی  
 حورزادی که ز نظاره رخساره او  
 دهنی دارد کوچک، ذقنی<sup>۴</sup> دارد گرد  
 در کنار من از آن روی شکفته چو بهار  
 عارضی<sup>۶</sup> دارد روشن چو دل نیکو کار  
 که یکی دلبر خوشخوی مرا یار بود  
 عشق نو چون نگری عمر دگر یار بود  
 خاصه آنرا که درم باشد و دینار بود  
 که خداوند<sup>۲</sup> سر زلف نگو سار بود  
 چشم نظار گیان<sup>۳</sup> پر گل و گلنار بود  
 زیر لعلش سی و دولؤلوی شهوار<sup>۵</sup> بود  
 گل بخر من بود و مشک بخروار بود  
 تیره زلفینش چون زلف گُنه کار بود

۱- کالیوه : بریشان ، حیران ، آشفته

۲- خداوند : صاحب ، دارنده

۳- نظارگی : تماشاگر، تماشاچی

۴- ذقن : چانه ، ریح

۵- لؤلوی شهوار : مروارید درشت روشن ، مراد از سی و دولؤلوی شهوار سی و دودندان

سپیدست

۶- عارض : چهره ، روی

شب همه شب عندلیب شعر سراید  
لیک نه چون شاعر برادر سلطان ...

پیوند فی

بدان و آگه باش ای چراغ تر کستان  
که هفته دگر آیم بنزد تو مهمان  
بهر هیچ بیتی ناسپردهام دل خویش  
چنانکه بُردم باز آرمش بر تو چنان  
بوی<sup>۱</sup> تر کن با نافه گیسوی چو کمند  
سیاه تر کن با وسمه<sup>۲</sup> ابروی چو گمان  
نتاب گیسوی و از پس فرو همی آویز  
پیش نیر دو زلف سیاه مشک افشان  
زسوی دس همه شو دام و سلسله تاساق  
رسوی پیش زره داش و حلقه تا بمیان<sup>۳</sup>  
فرو گذار از آن موی بر جبین که کُنی  
بزیر عالیّه بیمی از آن جبین پنهان  
چنان بیه سر آن موها بر آن جبهه<sup>۴</sup>  
که شیچیک نپذیرد ز هیچیک نقصان

۱ - بوی : بویا ، خوشبوی

۲ - وسمه : رنگ ، برگ گیاهیست که رنگ آن سیاهست و رنان با آن ابروی خود را  
رنگ می کردند

۳ - میان : کمر ، منطقه      ۴ - جبهه : پیشانی

گل همه شب تا سحر غنوده<sup>۱</sup> و بلبل  
شب همه شب نغزود چو مردِ نگهبان  
گویِ نخچیر<sup>۲</sup> رازبس که چرد گل  
داده سرخست جای شیر بیستان  
بیجه<sup>۳</sup> نخچیر هر گاهی که مُرد سیر  
داده سوری<sup>۴</sup> چکدش<sup>۵</sup> ارباب و دندان  
باد که شگیر<sup>۶</sup> نرم نرم بجنبد  
سرو سود نرم نرم جنبان جنبان  
آمد گویی نئی بصحبت عاشق  
جنبش زبور ز خصم دارد پنهان  
علطان علطان بسبزه داده همی خور  
داده همی خور بسبزه غلطان غلطان  
کرد مرا دی باغ دهقان دعوت  
تا بدرِ باغ با من آمد دهقان  
گفت که بی هوره<sup>۷</sup> شوباغ اریراک<sup>۸</sup>  
در گُلِ سوریست پی نهادنِ مهمان

۱- غودن : آرمیدن ، آسودن ، خوابیدن

۲- نخچیر : محاراً حاوران شکاری ، بر کوهی ، آهو

۳- داده سوری : داده سرح که رنگ گل سرخست

۴- شگیر سحرگاه

۵- هوره : پای افراز ، پاپوش      ۶- اریراک : دراکه ، ارینروی که

ور بآزر<sup>۱</sup> بنمابی رخ رنگین در خواب  
 جان آزر ز بت آزر بیزار کنی  
 چاه نابل نریخ داری و هاروت<sup>۲</sup> صفت  
 ای سا دل که در آن چاه گرفتار کنی  
 کس بطرفِ قَمر از غالمه زَنار نکرد  
 تو بطرفِ قَمر از عالیه زَنار کنی  
 حلقه‌ها دار کنی چون ز سر زلف ساه  
 کلمه‌ها باز بر دَگه<sup>۳</sup> عطار کنی  
 نکند کاری از بن بهتر در باغ بهشت  
 باعمانی که تو در باغ دو رخسار کنی  
 گاه شمشاد بسرایی<sup>۴</sup> بر برگ سمن  
 گه سسَنبر<sup>۵</sup> آراسته گلزار کنی  
 اندرین فصل که گل هیچ نباشد در باغ  
 خاوه از رنگ دورخ پر گُل بر مار کنی

☆☆

۱- آرر : نام تنگری که عم و بروایتی پدر ابراهیم پیامبر سامیان بود

۲- هاروت : در روایات سامی نام فرشته‌یی که بر من آمد و گناه ورزید و سحاهی در نابل  
 نگوسار گردید .

۳- د که ۰ دکان

۴- پراستن : آراستن ابراه کاستن روائد ، آرایش

۵- سسَنبر : گیاهی ارحانواده نعناع و بودبه

سبید و گرد بود گوی عاج و نیست لطیف

سبید و گرد و لطافت مر ترا پستان

نَرِ تو دَا نَرِ مَن به که نَو کُنَد دیوید

لَبِ تو دَالِبِ مَن به که نَو کُنَد بیمان

در آن لبانِ چو مرجان چنان ریم بوسه

که رنگِ می ببرد از آن لسانِ چون مرجان

چو در میانه دندان است فرو گیره

گرفته گویی نخچیر لاله بر دندان

در کار بوسه سس با کنار پردارم

حجاب کار تو را ندارم کنم درمان

ز روم بزرگروهر تو طوق و یاره<sup>۱</sup> کنم

از آن زر ستده از خزانه سلطان

### گلِ بریار<sup>۲</sup>

گر گذر سوی صنم خانه<sup>۳</sup> فرحار کنی

صنمان را همه در چشم شمن<sup>۴</sup> خوار کنی

۱- یاره : ناروید ، دست بند ، دست برنج ، دست آورنج

۲- بریار : ناچیده ، که برشاحه باشد - گل بریار : گل ناچیده ، گلی که برشاحه باشد

۳- صنم خانه : بتکده

۴- شمن : مت پرست

اگر بر آتش سوزان نشاندت منظور  
خلاف شرط محبت بود که آه کنی

ایا بتی که ز سرو و ز ماه خوبتری  
ترا سزد که تکثر بسرو و ماه کنی

دهی در آینه ترتیب راف سرکش را  
بی برد که آرایش سیاه کنی؟

مر مسیاه و خط و خال و زلف و چشم سیاه  
مسلمست که روز مرا سیاه کنی

ترا که بوبت شاه نیست در ولایت حسن  
چرا به گوش نریاد دادخواه کنی

هوای صحبت خوبان دگر مکن ای دل  
که عیش بر من و بر خویشان تباه کنی

ز کارهای جهان بهتر این بود که سروش  
دعای خسرو جمشد بارگاه کنی

\*\*\*

## زلف دراز

مفکن گره زلفت بهاش که باز باشد  
 سر زلف عنبرین به که چنین دراز باشد  
 رخ نازنین میپوشان همه زیر زلف مشکین  
 بگدار روز و شب را ز هم امتیاز باشد  
 دره صبا ستادی سر زلف در گشادی  
 زتونافه<sup>۱</sup> شرم بادش پس ازین که باز باشد  
 نه همین صبا کند خم قد سرو بوستان را  
 که ببیش قامت تو همه در نماز باشد  
 شده 'معترف صَوْبَرِ بغلامی قد تو  
 که میان باغ و بوستان بتوسر فراز باشد  
 من و احتمال<sup>۲</sup> دوری زرخ تو حاشِ لَله  
 نفسی که بی تو آید نفس مجاز<sup>۳</sup> باشد  
 تو بحسن بی نیازی که سروش بینوا را  
 شب و روز از بکویان بتواش نیاز باشد

## شرم آلود

زحهره خوی<sup>۴</sup> چکدش چون برونگاه کسی  
 دگر ازو طمع بوسه از چه راه کنی؟

۱- نافه . خریطه و کیسه‌یی که در آن مشک باشد

۲- احتمال : تحمل ، بردباری ، شکیبایی ، تصور

۳- محاز : خلاف حقیقت      ۴- حوی : عرق



آن راز که در سینه نهاست و نه وعطست  
 بردار توان گفت و بمنبر نتوان گفت  
 کاری عجب افتاد بدین سفته ما را  
 مؤمن نمود غالب و کافر نتوان گفت

### هرده صبح

مرده صبح درین تیره شام دادند  
 شمع گشتند و رخورسید شام دادند  
 رخ گشودند و لهرزه سرایم<sup>۲</sup> بستند  
 دل ربودند و دو چشم بگرام دادند  
 سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند  
 ریخت بتخابه ر باقوس فعالم دادند  
 گهر از رایت شاهان عجم برچیدند  
 بعرض خانه گنجینه فشام دادند  
 گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند  
 هرچه بردید بیدا بنهام دادند  
 هرچه اردستگه بارس بیغما بردند  
 تا بنالم هم از آن جمله زبانم دادند

۱- کشتن خاموش کردن

۲- هرره سرای : سهوده گو ، زارحای ، یاوه گو

## ۱۰۳- غالب

میرزا اسدالله خان غالب در سال ۱۲۱۲ هجری (= ۱۷۹۶ میلادی) در آگرا (هندوستان) دنیا آمد. در جوانی بدھلی رفت و در آنجا ماند تا بمرد؛ مرگ او سال ۱۲۸۵ هجری (= ۱۸۶۹ میلادی) رخ داد. غالب بدوران پارسی و اردو شعر گفته و با آنکه او را بدر شعر اردو می‌شمارند خود شعر پارسیش مباحثات می‌کند<sup>۱</sup> او اشعار بسیاری در غزل و قصیده بحای مانده است. در اشعارش اندیشه فاسعی بحشم می‌خورد وی معاصر بابریان بوده و در مدح آخرب پادشاه این سلسله بهادر شاه ثانی ۱۲۵۳-۱۲۷۵ هجری (= ۱۸۳۷-۱۸۵۷ میلادی) قصیده‌یی چند گفته است درباره احوالش رجوع شود به

*Ghalib, the Man and his Verse, by P L Lakhanpal,*  
*Delhi, 1960*

### رازِ نهان

دل بُرد و حق آست که دلبر بتوان گفت  
بیداد توان دید و ستمگر بتوان گفت

در رزم گهش نا چنخ<sup>۲</sup> و خنجر بتوان برد  
در بزم گهش داده و ساغر بتوان گفت

پیوسته دهد باده و، ساقی بتوان خواند  
همواره تراشد بُت و آزر نتوان گفت

هنگامه سر آمد، چه زنی لافِ تظلم<sup>۳</sup>،  
گر خود ستمی رفت بمحشر نتوان گفت

---

۱- فارسی بین تاسیسی نقشهای رنگ رنگ بگذرار مجموعه اردو که بیرنگ مست

۲- ناچ: تررین، پیکان دوشاحه، بیرۀ کوچک

۳- تظلم: دادخواهی

## جوشِ تمنا

بیا و جوشِ<sup>۱</sup> تمنائی دیدنم بنگر  
 زمن بجرمِ تپیدن کنار می کردی  
 شنیده‌ام که نبینتی و، با اُمید نیم  
 سار مندیِ حسرت گشان نمی دانی

چواشك از سرمژگان چکیدم بنگر  
 بیا بخاك من و آرمیدم بنگر  
 ندیدن تو شنیدم شنیدم بنگر  
 نگاه من شو و دزدانه دیدنم بنگر

## بزمِ خاص

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم  
 رجشم و دل بتماشا تمتع<sup>۲</sup> اندوزیم  
 بگوشه‌یی بنشینیم و در فراز کنیم<sup>۳</sup>  
 اگر ز شهنه بود گیر و دار، نندیشیم  
 گل افکنیم و گلایی بر هکدرپاشیم  
 نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم  
 ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم  
 برهم شب همه را در غلط بیندازیم  
 بچنگ باجستانانِ شاخساری را  
 بصلح بال فشانانِ صبحگاهی را  
 بمن وصال تو باور نمی کند غالب

قضا بگردش رطل گران بگردانیم  
 ز جان و تن بُدارا زیان بگردانیم  
 بگوچه بر سر ره باستان بگردانیم  
 و گرز شاه رسد ارمغان، بگردانیم  
 می آوریم و قدح در میان بگردانیم  
 بشوخی که رُخ اختران بگردانیم  
 بلای گرمی روز از جهان بگردانیم  
 ز نیم ره رَمه را با شبان بگردانیم  
 تهِ سَبَد ز درِ گلستان بگردانیم  
 ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم  
 بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

۱ - جوش . علان ، هیجان ، اضطراب ، شورش ، شور

۲ - تمتع اندوختن : بهره بر گرفتن ، بهره‌ور شدن ، تمتع شدن

۳ - فرار کردن : درینجا معنی ستنست

سیه هست<sup>۱</sup>

ای ذوق نوا سنجی بازم بخروش آور  
 غوغای سببخونی بر بُنگه<sup>۲</sup> هوش آور  
 گر خود نجهد از سر از دیده فرو بارم  
 دل خون کرو آن خون را در سینه بجوش آور  
 هان همدم فرزانه دابی ره ویرانه ،  
 شمعی که بخواهد شد از باد خموس، آور  
 سُورابهٔ این وادی تلخست ، اگر رادی  
 ار شهر بسوی من سرچشمهٔ بوش آور  
 دایم که زری داری هر جا گذری داری  
 می گر ندهد سلطان، از باد فروش آور  
 ریحان دَمد ارمینا رامش چکداز قلقل  
 آن در ره چشم افکن، وین از پی گوش آور  
 گاهی بسبک دستی<sup>۳</sup> ارباده زخویشم تر  
 گاهی بسیه مستی از نغمه بهوش آور  
 غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید  
 باری غرلی فردی ز آن مورینه پوش<sup>۴</sup> آور

۱- سیه مست : مست طافح ، مستِ مست

۲- بگه ، نگاد . مکان و حای که نقد و جنس در آن بهند ، ابار

۳- سبک دستی : چستی و چالاکی ، طرافت ، مهارت

۴- موینه پوش : موینه پوش ، پشمینه پوش ، صوفی

از بیلِ سوده با قَدَرِ آبِ مُعَصَّر<sup>۱</sup> زلفِ بنفشه راست بهر شب خضابها  
هر لحظه بر هواگری لشکری گسَن<sup>۲</sup> شمشیرها کشیده برون از قِراها<sup>۳</sup>  
چون صدهزار جام بلورین و از گون بر آبدان ز ریزش باران حبابها  
حنمانی از عنان بسوی باغِ مرترا پنهان شود بخوند<sup>۴</sup> و سپر غم<sup>۵</sup> رکابها  
خودان سپیده دم بسوی بوستان شد گویِ دمیده هر طرف از روی دایران  
از بهر دیدن رخ گل با شتابها در سایه گامِ بید<sup>۶</sup> نمان<sup>۶</sup> آفتابها  
وقتی خوتست و عاشق دل داده را کنون در خانه داشتن نتوان با طنابها  
رین فصل و بابها که کتاب زمانه راست تو اختیارِ فصلِ طرب کن ز بابها

### گلزار

در ز گل و سنبلیست یکسره گلزارها  
بیا بیباغ ای صنم بهال همه کارها  
قافلهٔ روم و چین بر درِ شهر آمدند  
فگنده بر کوه و دشت زهر طرف بارها

۱- معصر (صم اول و فتح دوم و چهارم و سکون سوم و بحم) سرح شده با عَصِر (گل کافشه،

گل کاجیره) در شعر آرا غالباً سکون دوم و حرکت درین سوم و چهارم آوردند

۲- کَش، کَشْ : سیار، کثیر، اسوه

۳- قِراب : پیام، علاف شمشیر و تیغ

۴- حوید : سره، گندم و حو سر، آرا حوید نوشته اند ولی تلفظ درست آن حدو

واو در تلفظ است

۵- سپر عم . اسپر عم، مطلق گل و ریاحین

۶- بیدس درخت بید

## ۱۰۴- محمود صبا

( ملك الشعراء محمود بن محمد حسين عندليب كاشاني )

ملك الشعراء محمود خان صباي كاشاني ( ۱۲۲۸-۱۳۱۱ هجري = ۱۸۱۳-۱۸۹۳ ميلادي ) نواده فتحعليخان صباي كاشانيست. وي از اواخر عهد محمدشاه قاجار نكاهي ديواني پرداخت و سپس در دربار ناصرالدين شاه عهدهدار مشاغل مختلف دولتي بود و از رديگان و ستايشگران او شمرده مي شد. محمودخان در فنون ادب و تاريخ و حكمت و خط و نقاشي و مست كاري و محسمه ساري مهارت داشت. در شعر تابع سحوران قرن پنجم و صاحب سحبي فصيح و مدسجم بود. درباره اوزحوع شود به : محله مهر ، سال اول ص ۸۳۸-۸۴۰ مقاله محمود خان ملك الشعراء بقلم آقاي سعيد نفيسي . - مقدمه ديوان محمود خان ملك الشعراء ، چاپ تهران ، ۱۳۳۹.

### فصل طرب

|                                           |                                              |
|-------------------------------------------|----------------------------------------------|
| ار كوه بر شدند خروشان سحابها <sup>۱</sup> | علطان شدند از بر البرز آباها                 |
| باد بهاري آمد و بر بوستان گدست            | بگرفت زلف سمنل از آن باد تابها               |
| يكباره بلبلان همه در بوستان شدند          | يك سر برون شدند ز بوستان عرابها <sup>۲</sup> |
| دوشينه بادهاي تر از سوي بوستان            | برروي ماردند سحر گه گلابها                   |
| وقت سحر زبانگ نوازنده بلبلان              | بر هر كرانه ساخته بيني ربابها                |
| قمری چو بر چنار سؤالي همی كند             | بلبل ز سرو بن دهد او را جوابها               |

۱- سحاب : ابر

۲- عراب . زاع ، كلاع

هیچ بهاری نبود چمنی نو آیین<sup>۱</sup> که من  
 بهار را دیدم بم عمر خود بارها  
 بر قد گلبن برید باد صبا اطلسی  
 که بست زویک بدست<sup>۲</sup> در همه بازارها  
 باد خوش فرودین کرده بوقت سحر  
 در گلاوی مرعکان تعبیه مرمارها  
 فاخته<sup>۳</sup> ار اوستاد قافیه گیرد بیاد  
 که می کند نامداد بدرس تکرارها  
 ز روی سوری بباع هر جا فرخارهاست  
 ز بوی سنبل براغ هرسو تانارها  
 ابر بگلزارها فرش سَتَبَرَق فگند  
 نو که<sup>۴</sup> شهنشه نهد روی بگلزارها

### فَرخ بوی سَه

تا که آن لعل بدخشی<sup>۵</sup> راتو خندان کرده ای  
 قیمت او را ز خندانی دو چندان کرده ای  
 ارسپیدی روی خود گردستی از جنس وصال  
 وز سیاهی موی خود از جنس هجران کرده ای

۱- نو آیین : نایس ، آراسته ، نوپدید آمده      ۲- بدست : وجب

۳- فاخته : قمری ، نوعی ار کبوتر که کو کو بیر گویند

۴- نو که : بود که ، شاید ، ممکنست

۵- لعل بدخشی : نوعی لعل منسوب بدخشان که نام ناحیه بی میان هندوستان و خراسانست

باد ز شهر تَتار رسید و بگشود بار  
 بیارهای اندرون ز مشک خروارها  
 از حد چین تا بروم یکی گمان شد بدید  
 کبود و سرخ و بنفش از بر کُھسارها  
 ابر بر آورده تیغ باد شده حمله‌ور  
 از سر البرر کوه ساخته پیکارها  
 هر سحر آید ز باغ صَفیر<sup>۱</sup> موسیچه‌گان<sup>۲</sup>  
 وز بر هر آنگیر<sup>۳</sup> بابگ<sup>۴</sup> خشنسار<sup>۵</sup>ها  
 بر سر هر تل<sup>۶</sup> فگند باد صبا چادری  
 ز سر جدین دودهای زُمر دین<sup>۷</sup> تارها  
 آختی از باغ زرد ز خیری<sup>۸</sup> و شنبلید<sup>۹</sup>  
 آخت دگر سرخ فام ز روی گلزارها

۱- صفر: آوای مرغان، مانگ طیور

۲- موسیچه: پرده‌پی شیه فاحته، مرغی سپید مانند قمری

۳- آنگیر: عدیر، تالاب، برکه

۴- خشنسار: نوعی مرغابی بررگ تیره رنگ

۵- تل: تپه، بلندی، کوه

۶- خیری: گل همیشه بهار، گلی با انواع مختلف که نوعی از آن زردست و آن را خیری

شیرازی گویند و انواع سپید و بنفش و سرخ آن نیز هست.

۷- شنبلید: شکوفه سوربجان؛ سوربجان پیاریست شبیه سیر صحرایی که گلی زرد رنگ



دکسوی دست ر دژ رسته بنده ست کبود  
سوی دیگرش سید دست ز دشمنه سمن

رعد می نالد و می نالد ار آن ناله گناه  
ابر می گرید و می خندد از آن گریه چمن

هر کجا بگذری از لاله خود روی براه  
شمعی افروخته سنی ز بر سبز آگن

اب هر جوی پراز لاله شد و مرز بگوش<sup>۱</sup>  
زیر سپس خیمه بکارا باب جوی برن

دست دردامن شادی زن و در نوبت گل  
در کش اردست عم و آندِه گبتهی دامن



مر مرا گفتی بهای دوسه من جان تست  
 می توان گفتن که نرخ دوسه ارزان کردای  
 از بر سیم سفید افکندهای مشک سیاه  
 لختی از مه را با بر تیره پنهان کردهای  
 از خم زلفت خریداران مشک ناب را  
 از خرید مشک تاناری بشیمان کردهای  
 طلعتی داری بگارینا بخوبی چون بهشت  
 در پی آرایس او کار رضوان<sup>۱</sup> کردهای  
 مردمان گویند کز یک گل بهاران کی شود  
 تو بچشم من یک گل صد بهاران کردهای  
 کردهای تاروی خود چون زلف و زلف خود چو شب  
 دشت چشمم روز و شب راهم رویکسان کردهای  
 گر برای خویش کردی از دل من خانه یی  
 خانه خود را چرا زین گونه ویران کردهای

### دامن شادی

بسحر گاهان قمری چو در آید بسخن  
 سوی باغ آی بگارینا اختی با من  
 من سپیده دم فردا بسوی باغ شوم  
 که گیل سوری از خنده گشود دست دهن

درتاخت باد مهر و بغارت فرو نوشت<sup>۱</sup>  
آن پردهای نیلی و حمری<sup>۲</sup> خمارها<sup>۳</sup>

سنبیل ز سر بدر کرد آن پیچ و تاب خویش  
با چشم فرگس آمد ناز و خمارها

بی رنگ و بوی شد همه اطراف بوستان  
وز لاله پاک گشت همه لاله زارها

کبکان کوهساری از بیم برف و باد  
پنهان شدند در شعب<sup>۴</sup> تیره غارها

در بار زعفران شد بوستان چو شد پدید  
از ابر<sup>۵</sup> اشتران گسسته مهارها

آری چواشتران را بگسسته شدمهار  
لابد ز پشت خویش بریزد بارها

باد خزان بگر که ز بوستان فرو سترد  
آن نقشهای طرفه و نیکو نگارها<sup>۵</sup>

سختا که دل نسوخت جهان را بدان گهی  
کآن لعبتان باغ و شکفته بهارها

۱- نوشتن . دروردیدن ، طی کردن

۲- حمری : حمرا ، سرح ؛ درتاری مؤنث احمرست

۳- خمار معجر، هرچه بسرافکنند

۴- شعب : شکافهای کوه و آبراهه ها ، شعاب

۵- نگار : نقش ، تصویر

## ۱۰۵- شیبانی

( ابوالنصر فتح الله بن محمد کاظم شیبانی )

شیبانی ( ۱۲۴۱-۱۳۰۸ هجری = ۱۸۲۵-۱۸۹۰ میلادی ) ارشاعران توانای دورهٔ نازگشتست . خاندانش درکارهای لشکری و دیوانی عهد قاجاری تصرف و دحالت داشتند و اوحود درحوانی درخدمت محمدشاه ( ۱۲۵۰-۱۲۶۴ هجری = ۱۸۳۴-۱۸۴۸ میلادی ) درآمد و ستایش او و پسرش ناصرالدین شاه ( ۱۲۶۴-۱۳۱۴ هجری = ۱۸۴۸-۱۸۹۶ میلادی ) و فرزندان بادشاه احیرپرداحت . وی دربطم و ترهردو دست داشت و از آثارخود مجموعه‌هایی بنام 'درج دَرر'، گنج گهر، ربدۃ الآثار، فتح و طفر، مسعودنامه، تنگ شکر، شرف الملوك، کامراییه، یوسفیه، خطاب فرح، مقالات سه گانه، فواکه السحر، حواهر محرو، لآلی مکون، صایح مطومه، ترتیب داد مهارتش بیشتر دربطم قصاید بروش شاعران قدیم خاصه شاعران قرن سیمست، منتحی آثارمنطومش سال ۱۳۰۸ هجری ( = ۱۸۹۰ میلادی ) دراستاسول نامقدمه‌یی اراسمعیل بصیری قراچه داعی درشرح حال شاعر و آثار او بطبع رسید «درج درر» او بیرحدا گانه چاپ شده است

باد مهر

ار کوهسارها که سترد این بگاراها ،  
کایدون<sup>۱</sup> چوساده سیم<sup>۲</sup> شد این کوهسارها

با حویبارها چه فسون کرد مهرگان  
کز جو بارها شد آن رنگ و بارها

---

۱- ایدون ، چنس ، اینجین

۲- ساده سیم ، نقرهٔ خام ، سیم بی آمیغ

من جانِ جانِ جانم و کردست کردگار از بهر رازهای نهان منتخَب مرا..

بُت بی شوی

سرو بالایی که چون رویش گل خوشبوی نیست

خوشتتر از بالای اوسروی بطرف جوی نیست

این دلاویزی که دارد موی او بر روی او

هیچ دل را از کمند او رهایی روی نیست

آهوانش خفته سن در نافه آهوی چین

کاندرینها غیر جادویی دگر آهوی نیست

چون بخلوت کم توانم دید و در جمعی فزون

زین سپس خاطر مرا چون پیش خلوتجوی نیست

آبرویم ریخت اندر گوشه گیری سالها

تا بدانستم که به زآن گوشه ابروی نیست

این عبادت خلق اگر از بهر مینومی کنند

حق همی داند چنو يك حور در مینوی نیست

حور را از مشک و عنبر نیست چو گانها بدوش

وز بلور صاف بستانهای همچون گوی نیست

حور را گیسوی مشکین هست در مینو ولی

صد هزارانش دل اندر حلقه گیسوی نیست

انداختند در قدمِ بادِ مهرگان  
 آن یاره<sup>۱</sup> های زرّین و آن گوشوارها  
 مرعان زباغ رخت بیستند خیل خیل<sup>۲</sup>  
 تا تاخت باد مهر ز هر سو سوارها  
 جز زاغ راه باغ کسی نَسپَرَد دگر  
 تا پر ز برف گشت همه رهگذارها  
 ایدون که ابر گیرد زمین بر کشتد حصار  
 بر گردد تن ببا بد ز آتش حصارها

## پیغام بوسه

پیغام داد بوسه آن نوش لب مرا      من شکرَم گمان مبر آبِ عنب<sup>۳</sup> مرا  
 گفتم جواب: گر شکرستی چرا چنین      افکنده است عشق تو در تاب و تب مرا  
 گفتا فزون طلب شدی و تفته<sup>۴</sup> شد تَنَت      تن در تبست عاشق افزون طلب مرا  
 گفتم شود که از دولبم سوی حان روی؟      گفتا که جای نیست مگر درد و لب مرا  
 گفتم اگر طبیب نه ای پس چگونه برد      عنباب و شکر تو ز دل رنج تب مرا  
 گفتا طبیب نیستم اما خدای کرد      درمان هر چه درد و غمست و تعب<sup>۵</sup> مرا  
 گفتم برهنه ای تو همه ساله؟ گفت بی      یا قوت و شکرست همیشه سلب<sup>۶</sup> مرا

۱- یاره: دست‌نند، دست‌آورنجن، باروسد

۲- خیل خیل. گروه گروه      ۳- آب عنب: آب انگور، می

۴- تفته: داع، گرم، محرور

۵- تعب: رنج      ۶- سلب: جامه، پوشش

|                                      |                                    |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| گه در آتش بسان ابراهیم               | گه شده سوی مهر چور عیسی            |
| گاه از نرگست دهند ندیم               | گاه از سُوسنت کنند نگار            |
| آبگاہت ز کوثر و تسنیم <sup>۱</sup>   | خوابگاہت بطوبی و جنت               |
| گه بلرزد مکان تو ز نسیم              | گه نماید مقام تو بکمند             |
| تو بدواندرون چوماهی شیم <sup>۳</sup> | شست <sup>۲</sup> را ماند آشیانه تو |

### دستبرد

خورشید بشبگیر شد آهسته بمینو  
 دزدید یکی حور و دو تا بچه آهو  
 و آن حور بچه نیز دو آهو بچگانرا  
 آورد و نهان کرد زیر شکن<sup>۴</sup> مو  
 خورشید پی جستن آهو بچگان شد  
 در رفت بهرموی و همی گشت بهرسو  
 چون جست و همی خواست که شان بیرون آرد  
 بر گردن او سلسله گشت<sup>۵</sup> آن خم کیسو  
 اینت بچه حور و ببند اندر خورشید  
 با دو بچه آهو چرا کرده بمینو

۱- تسنیم : بنا بر روایات دینی آب و چشمه‌یی در بهشت

۲- شست دام ۳- شیم : ماهی شیم ، ماهی سیم ، نوعی ماهی

۴- شکن : چین و شکنج ، تاب

۵- سلسله شدن (گشتن) : پیچیدن .- سلسله : رنجیر

آن نگارین آفتابی هست در روی زمین  
کآفتاب آسمان را این فروغ و روی نیست  
کاشکی شیبانی اوراشوی می بودی که دوش  
عشق از این مژده آوردم که اوراشوی نیست

### جفاکار

آزار تو بیهوده و مردم ز تو بیزار  
بسیار جفا کردی و دل از تو رمان شد  
پار از تو مرا بود همه کار بآیین  
کردار تو امسال همه آفت جانست  
گفتار تو امسال همه تلخ چو زهرست  
دشوار بود دوستی ما و تو زین پس  
کار من و تو راست نیاید بهم آری  
بیزار شود مرد چو بیهوده شد آزار  
آری برآمد دل ز جفا دیدن بسیار  
و امسال مرا کار دگر گونه شد از پار  
و آرامش جان بودی در پار بکردار  
هم پار لبست قند همی ریخت بگفتار  
کآن بوسه آسان دهی امسال بدشوار  
من سخت وفا جویم و تو سخت جفا کار

### یادگار

ای دل من ببیم باش، ببیم  
اینک از بهر یادگار ترا  
و ندز آن جای تیره ات باید  
گاه - تاده پیش حور بهشت  
کآمد آن حور از بهشت نعیم  
کرد خواهم بزلف او تسلیم  
رفت و یک چند گاه گشت مقیم  
گاه شسته بنزد دیو رحیم<sup>۲</sup>

۱- رمان : رمنده، تفور

۲- رحیم : سنگسار شده، رانده شده



شو گیرد لب بارو لب جام همی گرد<sup>۱</sup>  
 کز سبزه چو گیرد لب یارست لب جوی  
 مسند<sup>۲</sup> بسوی باغ برو دوست همی خوان  
 تا مرغ همی خواند بر شاخ ز هر سوی  
 ناشسته رخ ار خواب قدح گیرد دیں فصل  
 و رشت همی باید رخ هم بتدح شوی  
 امروز که رنگین شود از لاله همی ناز  
 شو کوش که رنگین کنی ارباده همی روی  
 آهو چو برقص آمد در دشت بدست آر  
 ماهی که بدست آرد دلها بدو آهوی  
 در کاخ ز ما روی خود ای ماه میپوشان  
 کز خاک همی روی نماید گلی خود روی  
 هنگام گلستار تو ز ما روی بیوسی  
 ماهیچ گلگشت نیاریم شد از کوی  
 و رهیچ بنوروز تو در باغ نیایی  
 تا باز نمایی رخ و تا باز کنی موی  
 بی روی تو کی رنگ دهد لاله صدرنگ  
 بی موی تو کی بوی دهد دسته شب بوی

---

۱- گرد چیزی گشتن در طلب آن، درحاستن، در پی چیزی رفتن

۲- مسند هر چه بر آن تکیه کند، بالش بردگ، پشتی

دل گفت زَنَم بوسه بدان روی و ندانست

کو تیر و کمان دارد از مُرَّه و ابرو

نوز<sup>۱</sup> از سرمَر گانش<sup>۲</sup> یکی تیر نجسته

پیکاش<sup>۳</sup> بگر خسته<sup>۴</sup> مر اسینه و پهلوی

ار عود یکی خود زره دارد بر سر

وز مشك فتالیده<sup>۵</sup> کمندیش بیمار و

خوش خوش ز پی چنگ بیمار اند خود را

خورشید گرفتست و از آن چیره شد دست او

### گلگشت

بُرمشك شد از باد همه دشت و همه کوی

رَو باده بدست آر و برون آی زمشکوی<sup>۶</sup>

بگسار<sup>۷</sup> می تلخ و بتگ<sup>۸</sup> بوی سوی باغ

چون کَبك بگُھسار در آید بتکاپوی<sup>۹</sup>

۱- نور: هنور

۲- حستن: مجروح کردن و شدن، آزرده، خسته کردن و شدن، ربحور کردن و ربحور شدن

۳- فتالیده: پریشان، پراکنده، افشاده

۴- مشکوی: حرمخانه، تنخانه، بالاخانه، کوشک

۵- گساردن، گساریدن: ریختن شراب (سقایه)

۶- تگ: بدو

۷- تکاپو: مرکب از تک و پویه هر دو بمعنی رفتار تیز و دو

## ۱۰۶- امیری

(امیرالشعرا ادیب الممالک محمد صادق پسر حاجی میرزا حسین فراهانی)

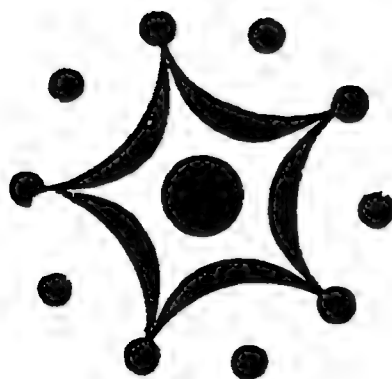
ادیب الممالک فراهانی (۱۲۷۷-۱۳۳۶ هجری = ۱۸۶۰-۱۹۱۷ میلادی) از شاعران بزرگ دوران معاصر ایران است. سبش بمیرا عیسی قائم مقام میرسید اشتغال بدانش وادب در شمار اوموروت بود و او خود از کودکی بار ناموختن علوم وادبیات پارسی وتاری وزبانهای اروپایی اشتغال یافت وهم از گاه خردی رمان شاعری گشود. از سال ۱۳۱۶ قمری (= ۱۸۹۸ میلادی) نویسندگی واداره رورنامه های ادب، مجلس، عراق عجم، آفتاب را برعهده داشت، چندی یر درسهای خارج وداحل ایران گذراند ادیب الممالک در انواع شعر خاصه درقصیده وقطعه استاد بود وروش استادان قدیم را بیک پیروی می کرد. اشعار او غیر از آنها که درمدح وهجوم معاصران گفته، بیشتر نماینده رن دگانی اجتماعی ومباررات سیاسی ویست و او در وطنیات، سیاسیات، اجتماعیات وآوردن تمثیلات وحکایاتی که مستی برطرهای انتقادی واصلاحی باشد ارجحستس گویندگان استاد حدیدماست. آشنایی اونا د ادب اروپایی باعث ورود بعضی ارافکار ومصامین وقصص وگاه کلمات فرنگی در اشعارش شده است، ویز کمال اطلاعش ا ر ادب ولعت وتاریخ عربی واسلامی باعث گردید که خیلی بیشتر از معاصران خود واژه ها و ترکیبهای نامدریسته تاری در سحران خود بکاربرد. درباره احوالش رجوع کنید بمقدمه دیوان ادیب الممالک فراهانی، باهتمام مرحوم وحید دستگردی، تهران. ۱۳۱۲ شمسی.

### جنگ

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| دلبیر و دلجوی و دلفریب و دلارا | جنگ در اول بود بسان عروسی     |
| مویی دارد بتیرگی شب یلدا       | رویی دارد بروشنی رخ نوروز     |
| هر که قدش دید گشت مست تماشا    | هر که رخش دید گشت وایله دیدار |

برخیز و سوی باغ برون آی که بی تو  
از خانه برون رفتن ما را نبود روی

کآنان که نظر بر لب و روی تو گشودند  
نی مرز شناسند دگر نه لب مرزوی<sup>۱</sup>



گرفته بود دل شهریار از آن گفتار  
پس از شنیدن این عذر همچو گل بشکفت

شنیدن سخن راست خشم وی بزدود  
گناه او همه بخشید و عذر او پذیرفت

### راه اُنس

علام همت آنم که خاک عشق سرشت  
مرید فکرت آنم که راه اُنس نبشت<sup>۱</sup>

خوشا دیار محبت که اندر آن وادی  
طراز کعبه شود فرش عا کفان کنشت

مکن ملامت و آزار نندگان خدای  
که باغبان نه برای تو این درخت بکشت

تو جامه پوش و بدرزی<sup>۲</sup> مدار بخت و مپرس  
که بافت دیبَه آن یا که تار و پودش رشت

مرا عقیده بدل اندرست و جفت منست  
ترا چکار که نیکو شماریش با زشت

تن من و تو رود در دو خاک تیره بگور  
چنانکه قالب مارا حق از دو خاک سرشت

۱ - سشتن (بکسر دوم) یعنی تحریر کردن را شاعر بجای نوشتن (سشتن مفتح دوم) یعنی

در نور دیدن و طی کردن بکار برده است

۲ - درزی : خیاط، آنکه جامه و پوشیدنی دوزد

لیک در آخر چو گشت تفته<sup>۱</sup> نورش      و آتش کین زد همی زبانه بیبالا  
 گر گی بینی درشت بینی و بد شکل      خو کی دندان شکسته رالی شمطا<sup>۲</sup>  
 نه کند از غمزه هوش مرد بتاراج      به برد از بوسه جان خلق بیغما  
 تاراج آرد روان مرد دلاور      یغما سازد تن مجاهد برنا  
 هر که قه ش دید گوژ پشت زمین شد      هر که رخش دید دشت کرد بهیجا

### سخن راست

شنیدم چو سلیمان بتخت داد نشست  
 خرد بدر گهش استاد و چشم فتنه بخفت  
 ز دور دید که گنجشک نر بجفت عزیز  
 ترانه خواند و سرود آنچه بکاه شاه شرفت  
 من این رواق سلیمان توانم ار منقار  
 ز جای کند و بدریا فگند و خاکش رفت  
 بخشم شد شه و گنجشک بینوا چون یافت  
 که این حدیث<sup>۳</sup> شهنشه شنید و ز آن آشت  
 بگفت: خشم مگیرای ملک ز لغزش من  
 که پیس همسر خود لافها زدم بنهفت  
 چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود  
 برای آنکه کند جلوه در برابر جفت

۱- تفته: گرم، داغ، سوران

۲- شمطا: سعید گیسو، زال سیدموی

پیِ تدارکِ این کار گربه‌یی باید  
 که بسته بر قدم همت تو نامورست  
 برفت حاجب و بر فور گربه‌یی آورد  
 که هر که دیدش گفتی به گربه‌شیر ترست  
 ملک بکار کمان گفت کش پیام‌وزند  
 صنایعی که بهان در طبایع بشرست  
 بیك دو هفته چنان شد که حاصران گفتند  
 یکی ز آدیان در لباس جانورست  
 سپس بخواست شهنش وزیر را و برگفت  
 ببین بجانوری کز بشر بلند ترست  
 ببین بگر به که در پیش تخت من بر پای  
 ستاده شمع بکف از غروب تا سحرست  
 رها نموده عنان طبیعت از تعلیم  
 گسسته بند شباهت ز مادر و پدرست  
 وزیر گفت: کلام شهست شاه کلام  
 دل ملوک بفرمان حی<sup>۱</sup> داد گریست  
 ولی بتربیت گربه عرّه نتوان بود  
 که چون سرشت مساعدنه تربیت هد رست  
 درین مبانه ز سوراخ خانه موشی جست  
 که گربه موش چو بیند ز هوش بی خریست

## قهر یار

گرفتس زن و افعی بسی بود آسان  
 خلاف داشتن آن که مشکل آید و سخت  
 زنان بگردن گردان بسخره طوق زنند  
 چو مار گرزّه که پیچده می بشاخ درخت  
 ز زهر مار بتر قهر یار دان که ازوست  
 نتیجه کوتاهی عمر با سیاهی بخت  
 غم عروس و غم وام مرد را شکند  
 خوش آنکه هر دو غم آرامگاه دل پر دخت<sup>۱</sup>

## تربیت بدثمر شست

شنیده‌ام که شهی با وزیر خود می گفت  
 که علم و فضل کلید خرابه گهرست  
 درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ  
 بمیوه شکرین جاودانه بارورست  
 وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنک  
 بکور دادن آینه جهد بی ثمرست  
 'مسلمست که هیچ اوستا بیارد ساخت  
 'نرنده تیغی از آهنی که بد گهرست  
 چو این شنید ملک در خفا بحاجت گفت  
 مرا بدست تو کاری شگرف در نظرست

۱- پردختن: خالی کردن، تهی کردن، پرداختن.



در ردیف اوستادانش نباید هشت از آنک  
 خامه‌اش کندست و شعرش سست و طبعش نا نورد<sup>۱</sup>  
 هومر اندر پاسخش زد داستانی بلعجب  
 تا حریف افتاد از آن جوش و خروش و خشم و درد  
 گفت: در قبرس شنیدستم سگی با شیر گفت  
 آزمون را با تو آختی گشت خواهم هم نبرد  
 شیر گفتش من به همزاد و هم آوردم ترا  
 روسگی را جوی و با بیوند خود کن دار و نرد<sup>۲</sup>  
 گفت این گفتم اگر با من بناورد آمدی  
 با سعادت دستیاری با شرافت پایمرد<sup>۳</sup>  
 وره گویم آشکارا در صف درندگان  
 این منم کر بیم جنگم شیر را شد چهره زرد  
 کوفتم با شیر کوس جنگ و از پیکار من  
 شبر خائف شد که چون من ببست در ناورد فرد  
 شیر گفت از آنکه شیرام حبان خوانند به  
 ز آنکه با خون سگم باید دهان آلوده کرد  
 بر قرین خویش یازد هر کسی نمشیر و گرز  
 با حریف خویش یازد هر کسی شطرنج و برد

۱- داورد: ناهنجار، ناساز، ناساخته

۲- دارو نرد: دارو گیر، گیرودار، گرفت و فر

۳- پایمرد: شعیع، شاعر این کلمه را درست نگا نرسد.

فگند گربه ز کف شمع راودر پیِ موش

دوید هر سو چونانکه خوی جانورست

فتاد شعله آتش ز شمع در ایوان

چنانکه گفتی ایوان تنور پر شررست

برهنه بای شه اندر گریز و خاصانش

یکی فتاده ز ابوان یکی روان ز درست

وزیر دامنش اندر گرفت و گفت. شها

ببین که تربیت بدس رشت سی اثرست!

همناورد<sup>۱</sup>

آن شنیدستم که از هومر<sup>۲</sup> حریفی ز اهل درد

چامه‌یی آگنده از دشنام خود درخواست کرد

گفت: چون در خورد مدحت نیستم دشنام ده

ز آنکه دشنامت مرا مدحت و خارت به زورد

پاسخش گفتا که گر گردد ازستم خیر دیگرخ

به که از نام تو بنشوند مرا برنامه گردد

گفت: خواهم گفت اگر سرپیچی از گفتار من

پیش دانایان که هومر در سخن خامست و سرد

۱- همناورد: هم‌سرد

۲- هومر *Homère* شاعر مشهور یونانی قرن نهم پیش از میلاد مسیح، سراینده دو منظومه

مشهور ایللیاد *Iliade* و ادیسه *Odyssée*

در خلوتی که آنجا نبود بجز من و تو  
 باید نشست و با هم زد محرمانه جامی  
 و آنگاه گوش خود را بگشای و باش خامش  
 تا عرضه دارم از دوست در حضرتت پیامی  
 بزغاله گفت خویشی بی ساقبت نباشد  
 من در قبیله خویش نشنیدم از تو نامی  
 از ناشناس باید کردن حذر به تحقیق  
 بر نص<sup>۱۳</sup> هر کتابی بر قول هر امامی  
 گرگ از سماع این حرف دندان فشر دو گفتا  
 زین سخت تر بگیتی نشنیده ام کلامی  
 روشکر کن که چون من بی خان و مان نمایی  
 اندر پناه صاحب داری سرای و بامی  
 بزغاله ای و در بام آسوده می زنی گام  
 غافل ز کید اژدها صبحی بری بشامی  
 زین دام اگر پریدی و ندر چمن چریدی  
 از دست من چشیدی حلوائ انتقامی  
 این کبر و ناز و سودا بگذاشتی بیک جا  
 گر برزنم ز سیلی اندر سرت لجامی

### اندر ز پهلوان

چه خوش گفت با پور خود یهلوان      چو دیدش هم آغوش شیر تریان

۱- نص : توقیف بر مطلبی ، تعیین و تصریح بر امری ، حکم و امری که از طاهر لفظ  
 بدون هر گونه تعبیر و توحیهی برمی آید.

هر که جز با کُئو<sup>۱</sup> خود در جنگ همناورد گشت  
 سَندروسی<sup>۲</sup> شد رُخش از دور چرخ لاجورد  
 شیر نردا شیر نر کُفُوست و سگ راسگ قرین  
 دستیاری زن زن آمد بایمرد مرد مرد

هر که نر جنس تو زو پیوند صحبت در گسل  
 آنکه نی کفو تو زو طومار عشرت در نورد

### ناشناس

گویند در دهی رفت بزغاله‌یی بیامی  
 بر طرف بام می کرد چون غافلان خرامی  
 طبّاخ آرزویش اندر تنور سینه  
 در دیگ و کرمی پخت هر دم خیال خامی  
 ناگاه دید دردشت بوینده ماده گرگی  
 از مکر کرده شستی<sup>۳</sup> و زحیله بسته دامی  
 بزغاله را در آن بام اردوردید و شد پیش  
 بنمود با تواضع بر روی او سلامی  
 گفتش من و تو خویشیم بنگر بحال حویش  
 تا از شراب مه‌رت مشکین کنم مشامی

۱- کفو : همسر، همشان

۲- سندروسی : سرح رنگ، رنگ سدروس که آنرا «سندر» و «رریح سرح» نیز گویند.

۳- شست : دام ، تله

بسهوات شدند و بی آسیب  
 سر و گردن در آب جو شستند  
 چشمهایشان تهی ز سرمه خواب  
 خواستند از شب شد بفراز  
 نه گیاه و نه سبزه و نه درخت  
 دل زخون مال مال و دیده زاشک  
 مرغ اندیشه مانده از پرواز  
 هر دم از بخت بد بر آشفتمند  
 گفت روه بدوستدار کهن  
 ساز کردم که دیو از آن عاجز!  
 هر دو ار ورطه فنا برهیم  
 هر دو باشیم طعمه رندان  
 پیش رای تو سر نهم بکمند  
 گوش تو سفته گردت نرمست  
 چون ترا یار اهل می بینم  
 شاخ خود را همی زنی سُتوار<sup>۴</sup>

گاه رفتن چو بود رو بنشیب  
 آب خوردند و دست و روشستند  
 چون شکم سیر شد گلو سبراب  
 آن دو بار موافق دمساز  
 راه در پیچ بود و درهم و سخت  
 شکم از آب گشته همچون مشک  
 از شرار تموز تن بگداز  
 در گاهی بخود فرو رفتند  
 پس دیری<sup>۱</sup> مبادلات سخن  
 حملتی بهر جستن از این دز  
 گر بهم دست اتفاق دهیم  
 وره بی گفت و گودرین زندان  
 گفت بز . ای حکیم دانشمند  
 گفت روه: چو خاطرت گرمست  
 حل<sup>۲</sup> این عقده<sup>۳</sup> سهل می بینم  
 بایدت دیو سان برین دیوار

۱- پس دیری: بعد از دیر گاهی، پس از دیری

۲- حل: گشودن، بار کردن

۳- عقده: گره

۴- ستوار: استوار، محکم

که گر زنده شیر نر اندر نبرد      دَرَد بر تنّت چرم و نالی مدرد  
از آن به که در گورت اندر کفن      دَرَد پنجه و ناخن گور کن<sup>۱</sup>

## فروپ

آن شنیدم که روبهی عیار      با بزی شد درون صحرا یار  
روبهک سخت رند و دانا بود      در همه کارها توانا بود  
گرم و سرد زمانه دیده بسی      تلخ و ترش جهان چشیده بسی  
دامها بگسلیده از نیرنگ      دهرن ها دریده رنگارنگ  
هدف صد هزار تیر شده      کهنه تاربخ چرخ بیر شده  
لیک بز گول<sup>۲</sup> و خودپسندی بود      در خور طنز و ریشخندی بود  
ساده و بی خیال و خوش باور      متملق پرست و دون برور  
داشت ریشی دراز و شاخی سخت      ریش چون سبزه شاخ همچو درخت  
اتفاقاً در آفتاب تموز<sup>۳</sup>      عطس افگندشان سوگ و بسوز  
هر طرف تاختند از بی آب      آب بود اندر آن زمین نایاب  
بس دویدند تا در آخر کار      چشمه‌یی یافتند ز آب گوار<sup>۴</sup>  
راه آن چشمه در مغاکِی بود      دره زرف هولناکی بود

۱- گوز کن : کفتار ، این حیوان را ار آن جهت که گور می شکافد و احساد مردگان را می رباید گور کن گویند

۲- گول : احمق ، نادان ، عسی

۳- تموز : ماه اول تابستان ، ماه دهم سربانی که آفتاب در برج سرطان بود

۴- « گوار » را شاعر بمعنی گوارا استعمال کرده است

گر رَسَم دیرسوی خدمت خویش  
گاهِ اخذ و طیفه<sup>۱</sup> نصف حقوق  
زین سبب زود بایدم رفتن  
ثالثاً وقت نده می گذرد  
کار امروز چون بفردا رفت  
حق نگهدارت ای برادر، هان!  
که چو اینجا بمانی اندر قید  
بز سوی آسمان فگند نگاه  
کاش دادی بجای لِحبه<sup>۲</sup> و شاخ  
ثبت گردد بدفتر تفتیش  
می رود بهر جرم در صندوق  
تا نگردم دچار موج فتن  
بس عزیزست وقت اهل خرد  
کار فردا ز دست دانا رفت  
چاره اندیش و جان خود برهان!  
گر بمیری ز جوع گردی صید.  
گفت: ای خالق ستاره و ماه  
بنده را عقل پهن و هوش فراخ!..



۱- طیفه: درینجا شهریه، مواجب، ماهواره

۲- لِحیه: ریش

تا کهر بندهات شود گستاخ  
 سوی بالا همی جهد چالاک  
 گفت بز: شکر دارم از ایزد  
 خیز و پا بر فراز شاخم نه  
 ایر همی گفت و خاست بر سر دست  
 رفت روبه ز پشت بز بر شاخ  
 چون رها شد ز دام گفت ببر  
 رفتم اینک خدا نگهدارت  
 من ره بدم بسعی و حیلت خویش  
 بز بیچاره گفت: ای «مسیو»  
 من ترا کرده‌ام ز بند آزاد  
 گفت: این راستست لیک از من  
 اولاً در بهایت افسوس  
 کوتاه آمد طناب حیلۀ من  
 ثانیاً در وزارت جنگل  
 یافتم منصب و محلّ و مقام  
 اینک آنجا اداره‌یی دارم

پا نهد مر ترا بشانه و شاخ  
 ز آن سپس بر کشد ترا ز مغاک  
 که نویی گنج هوش و کان خرد  
 از زمین سوی آسمان برجه  
 منجنیقی بچرخ گردون بست  
 جست از آن تنگنا بدشت فراخ  
 کای حریف یگانه گُربز<sup>۱</sup>  
 تا ابد باد فضل حق یارت  
 تو هم البته حیلتی اندیش!..  
 دوست را در بلا منه بگرو!  
 حقشناسی چرا شدت از یاد؟  
 نشود شمع آرزو روشن  
 بایدت بودن از رهی<sup>۲</sup> مأیوس  
 روشنی بیست در فقیله<sup>۳</sup> من  
 چند روزیست گشته‌ام انگل<sup>۳</sup>  
 سرفراز آمدم باستخدام  
 مختصر ماهواره<sup>۴</sup> یی دارم

۱- گرنز: زیرک، داهی

۲- رهی: چاکر، بنده

۳- انگل: طعّیلی، سربار

۴- ماهواره: شهریه، مواجب، ماهانه، حقوق، وظیفه



الفاظ نهاد و گفتن آموخت  
 مرغنچه گل شکفتن آموخت  
 تاهستم وهست دارمش دوست

يك حرف و دو حرف بر زبانم  
 لبخند نهاد بر لب من  
 دس هستی من ز هستی اوست

### کارگر

ز روی کبر و نخوت کارگر را  
 که بس کوتاه دانست آن نظر را  
 چو مزد رنج بخشی رنجبر را  
 نینم روی کبر گنجور را  
 چه منت داشت باید یکدگر را<sup>۱</sup>  
 منت تاب روان بورِ بصر را  
 چو گُل بالای سر دارم پدر را  
 که بسند زورِ بازویِ سر را  
 نگیری با دو دست خود کمر را  
 که بی منت از آن چبنم ثمر را  
 خورم با کام دل خون جگر را  
 کجا باقیست جا عجب<sup>۲</sup> و بطر<sup>۳</sup> را

شنیدم کار فرمایی بطر کرد  
 روان کارگر از وی بیاررد  
 بگفت ای گنجور این نخوت ارجیست  
 من از آن رنجبر گشتم که دیگر  
 تو از من زور خواهی من و تو زر  
 تو بر من می دهی گر ندره در  
 منم فرزند این حورشید پر نور  
 مدامش چشم روشن باز باشد  
 رنی يك بیل اگر چون من درین حاك  
 بهال سعی بنشام درس باغ  
 بخوام چون شراب کس بخواری  
 ر من زور و ز تو زر این بآن در<sup>۲</sup>

۱- منت داشتن : قبول منت کردن ، سپاس گزاردن ، ممنون بودن

۲- این بآن در : تعبیریست که برای افاده تساوی طرفین امری نگارند .- این مساوی

آست ، این همسان آست ، این بجای آن

۳- عجب : کبر و عرو و ۴- بطر : تکبر ، عجب

## ۱۰۲- ایرج

( جلال الممالك ایرج میرزا پسر صدرالشعرا علامه حسین مرزا )

ایرج میرزا اربوادگان فتحعلیشاه قاجار بود ولادتش سال ۱۲۹۱ هجری (= ۱۸۷۴ میلادی) و مرگش سال ۱۳۴۳ هجری (= ۱۹۲۴ میلادی) اتفاق افتاد. وی درپارسی و تازی و زبان فراسوی مهارت داشت و روسی و ترکی بیر می‌داست و خط را خوب می‌نوشت تحصیلاتش درمدرسه دارالعلوم تهریز صورت گرفت و دربرده سالگی هنگام ولیعهدی مظفرالدینشاه که سلطتش از ۱۳۱۴ تا ۱۳۲۴ هجری (= ۱۸۹۶-۱۹۰۶ میلادی) بوده است، لقب صدرالشعراء یافت لیکن مرودی از شاعری در دربار کناره گرفت و خدمات دولتی مختلفی برداخت که ارمیان آنها خدمت در وزارت معارف (فرهنگ) ار همه برارزش تر بود

شعرایرج سادگی و اشتغال برمعدرات و تعبیرات عامیانه مشهورست. اطلاع او از ادبیات ملل مختلف و تأثیری که ارمحیط متغیر و انقلابی عهد خود بدیرفته بود، او را وادار کرد تا روش قدیم را که در آن بیرومند بود رها کند و خود شیوه‌یی خاص آورد درین شیوه افکار و مصامینی که گاه از ادبیات خارجی اقتباس شده و گاه مخلوق اندیشه شاعرست، ویز مسائل مختلف اجتماعی و هرلها و شوحیه‌های بیشدار و ریشخندها، و تمثیلاتی که شاعر از غالب آنها نتایج اجتماعی را متوقعست درربانی سیار ساده و گاه بر دیک زبان تحاطب بیان شده است. برای اطلاع از احوالش رجوع شود به مقدمه دیوان ایرج میرزا چاپ کتابخانه مطهری.

## مادر

|                       |                         |
|-----------------------|-------------------------|
| گویند مرا چو زاد مادر | دستان بدهن گرفتن آموخت  |
| شبها بر گاهواره من    | بیدار نشست و خفتن آموخت |
| دستم بگرفت و پاپا برد | تا شیوه راه رفتن آموخت  |

چواشك اين حيوانست اشك دیده‌شنيخ  
مرو که صید تو چون پشه و ذباب کند

### مرگِ ضعیف

|                                            |                                                       |
|--------------------------------------------|-------------------------------------------------------|
| قصه شنیدم که بوالعلا <sup>۱</sup> بهمه عمر | لحم <sup>۲</sup> بخورد و ذوات لحم <sup>۳</sup> نیاززد |
| در مرض موت با اجازه دستور <sup>۴</sup>     | خادم او جوجه‌ها <sup>۵</sup> بمحصر او برد             |
| خواجه چو آن طیر کشته دید برابر             | اشك تحشر ز هر دو دیده بی‌فشرده                        |
| گفت: چرا ما کیان <sup>۶</sup> شدی شدی شیر  | تا تواند گشت بخون گشت و خورد                          |
| مرگ برای ضعیف امر طبیعیست                  | هر فوی اول ضعیف گشت و سس مرد                          |

### تلب مادر

|                         |                                         |
|-------------------------|-----------------------------------------|
| داد معشوقه بعاشق پیغام  | که کند مادر تو با من جنگ                |
| هر کجا بیندم از دور کند | چهره بر چین و جبین پر آژنگ <sup>۷</sup> |
| با نگاه غضب آلوده رند   | بر دل نازك من تیر خدنگ                  |

۱- مراد بوالعلاء المعری احمد بن عبدالله شاعر و حکیم بزرگ عربست (م. ۴۴۹ هجری = ۱۰۵۷ میلادی).

۲- لحم گوشت

۳- ذوات لحم: حیوانات گوشت‌دار

۴- دستور در اینجا بمعنی پر شکست

۵- جوجه‌ها: آش حوجه، خوراکی که از حوجه پرند

۶- ما کیان: مرع حانگی

۷- آژنگ: چس و شکنج که روی کسی افتد

فشانم از جبین گوهر در بن خاک      ستانم از تو پاداش هنر را  
 نه باقی دارد<sup>۱</sup> این دفتر نه فاضل<sup>۲</sup>      کهر دادی<sup>۳</sup> و پس دادم<sup>۳</sup> گهر را  
 بکس چون رایگان چیزی نبخشند      چه کبرست این خداوندان زرد را  
 چرا بر یکدگر منت گذارند      چو محتاجند مردم یکدگر را

### اشک شیخ

شنیده‌ام که بدریای هند جانوریست  
 که کسب‌روزی با چشم اشک یاب کند

ساحل آید وی حس روی خاک افتد  
 دو دیده خیره بر خسار آفتاب کند

شود ز تابش خورچشم او بر ارقی و اشک  
 برای جلب مگس دیده پر لعل کند

چو گشت کاسه چشمش پر از دُباب<sup>۴</sup> و هوام<sup>۵</sup>  
 بهم نهد مژه و سر بزیر آب کند

بآب دیده سوزنده‌تر ز آتش تیز  
 تن دباب و دل پشه را کباب کند

۱- باقی داشتن: کسر آوردن حساب

۲- فاضل داشتن: زیاد آوردن حساب

۳- پس دادن: بازگرداندن وام و هرچیزی

۴- دباب: مگس، رسور

۵- هوام: جانوران گزیده و خریده

دید کز آن دل آغشته بخون      آید آهسته برون این آهنگ<sup>۱</sup>  
 آه دست پسر م بافت خراش<sup>۲</sup>  
 وای پای پسر م خورد بسنگ<sup>۳</sup>

### مهر دیوانه

سر راه حکیمی فحل<sup>۲</sup> و دانا      شنیدم داشت يك دیوانه ماوا  
 ند آن دیوانه را با عاقلان جنگ      سرو کارش همیشه بود با سنگ  
 ولی چشمش چو بر دانا فتادی      برو از مهر لبخندی گشادی  
 ازین رفتار او دانا بر آشفت      در اندیشه شد و با خویشتن گفت  
 یقیناً از جنون درمن نشاست      که این دیوانه بر من مهر بانست<sup>۳</sup>

### دگان پوستین دوز

بدانم در کجا این قصه دیدم      و با از قصه پردازی<sup>۴</sup> شنیدم  
 که دو رو به یکی ماده یکی نر      بهم بودند عمری یار و همسر  
 ملک با خیل<sup>۵</sup> تازان شد بنخجیر      کشیدند آن دور و به را بنجیر

۱- آهنگ : گاه و مقام در موسیقی ، نغمه ، پرده ، ترانه

۲- فحل . نر ، گش . حکیم فحل یعنی حکیم نامردار بزرگ و سیار دانا

۳- این حکایت منسوبست به محمد بن زکریای رازی فیلسوف و پزشک بزرگ ایرانی (م ۳۱۳ هجری = ۹۲۵ میلادی). رجوع شود به قابوسنامه ، عنصر المعالی کیکاوس ،

چاپ آقای سعید نفیسی ، تهران ۱۳۲۰ ص ۳۹-۴۰

۴- قصه پردار : قصه گو ، داستان پرداز

۵- خیل : گروه آدمیان و چهارپایان

از درِ خانه مرا طرد کند<sup>۱</sup>  
 مادر سنگدلت تا زنده است  
 نشوم یکدل و یکرنگ ترا  
 گر تو خواهی بوصالم برسی  
 روی و سینه تنگش بدری  
 گرم و خونین بمنش باز آری  
 عاشق بی خرد ناهنجار<sup>۵</sup>  
 حرمت<sup>۶</sup> مادری از یاد ببرد  
 رفت و مادر را افکند بخاک  
 قصد سر منزل معشوقه نمود  
 از قصا خورد دم در زمین  
 و آن دل گرم که جان داشت هنوز  
 از زمین باز چو برخاست نمود

همچو سنگ از دهن قلماسنگ<sup>۲</sup>  
 شهد<sup>۳</sup> در کام من و تست شرنگ<sup>۴</sup>  
 تا نسازی دل او از خون رنگ  
 باید این ساعت بی خوف و درنگ  
 دل برون آری از آن سینه تنگ  
 تا برد ز آینه قلبم رنگ  
 نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ  
 خیره از باده و دیوانه ز بنگ  
 سینه بدرید و دل آورد بچنگ  
 دل مادر بکفش چون نارنگ  
 و اندکی رنجه شد او را آرنگ<sup>۷</sup>  
 اوفتاد از کف آن بی فرهنگ  
 پی برداشتن آن آهنگ<sup>۸</sup>

۱- طرد کردن : راندن ، دور کردن ، دور انداختن

۲- قلماسنگ فلاخ ، سگی که در فلاخن بپزد و اندازد

۳- شهد : انگس ، عسل ، شیرینی

۴- شرنگ : رهر

۵- ناهنجار : پیراه ، بد

۶- حرمت : احترام ، بررگداشت

۷- آرنگ : آرج ، مرفق ، سد گاه ساعد و مارو

۸- آهنگ : قصد ، عزم

هرچه گل تیره بود کن کنار  
بار خود از لای برون آوری  
آمدش از عالم بالا بگوش  
بر شکن از پیش ره آن قطعه سنگ  
هرچه شکستی ز سر ره برو<sup>۲</sup>  
گفت: کنون دست بشلاق<sup>۳</sup> کن<sup>۱</sup>  
بار رهانم ز لجن<sup>۵</sup> بار تو  
بار ز گل برزگر از غم برست  
وز سر شادی بزمین بوسه داد  
نیک بر آوردیم از گیل خو گل<sup>۱</sup>  
کار ز تو، یاوری از کردگار!

نک<sup>۱</sup> تو بدان بیل که داری ببار  
تا منت از مهر کنم یاوری  
برزگر آن کردودِ گرده سروش  
حال نه بیل و برآور کُلمنگ  
گفت: شکستم، چه کنم؟ گفت خوب  
گفت: بر فتم همه از سیخ و بُن  
تا شوم السّاعه<sup>۴</sup> مدد کار تو  
مرد نیاورده بشلاق<sup>۳</sup> دست  
زین مددِ عیبی گردید شاد  
کای تو مهین راهنمای سُبُل<sup>۶</sup>  
گفت سروشش: بتقاضای کار

### فیرنگ مهر و ماه

بدام مهر و چنگ مه فتادم  
بنوشت روز و شب بر من ملازم

من آن ساعت که از مادر بزادم  
مرا گشتند مهر و مه دو خادم

۱- نک: اینک، حالا، حال

۲- رفتن، پاک کردن و ستردن، حاروب کردن، کنار دادن و برداشتن خس و خاشاک

۳- شلاق، تازیانه، دوال

۴- السّاعه: در ساعت، بر فور، فوراً

۵- لجن: گل ولای

۶- سبل: راهها، جمع سیل

چو پیدا گشت آغاز جدایی  
یکی مو به کنان باحت خود گفت  
جوابش داد آن يك از سر سوز  
عیان شد روز ختم آشنایی  
که دیگر در کجا خواهیم شد حمت؟  
همانا در دکان پوستین دوز<sup>۱</sup>

## گار

برزگری کشته خود را درود  
بارکش آورد و بر آن بار کرد  
در سر ره تیره گلی شد ندید  
هر چه بر آن اسب نهیب آزمود  
برزگر آشفته از آن سوء بخت<sup>۱</sup>  
راه بده دور بد و وقت دیر  
زار و حزین مویه<sup>۲</sup> کنان مو گنان  
کای تو گننده در خیبر زجای<sup>۳</sup>  
هاتفی از غیب بدادش رسید<sup>۴</sup>  
تاچه خود از بدو عمل کشته بود  
روی ز صحرا سوی اَبار کرد  
بارکش و مرد در آن گل تبید  
چرخ بجنبید و نبخشید سود  
کرد تن و جامه بخود آخت آخت<sup>۵</sup>  
کس نه بره تا شودش دستگیر  
کرد سر عجز سوی آسمان  
بر گنم این بارکش از تیره لای  
کآدم ای مرد، مشو با امید<sup>۶</sup>

۱- سوء بخت : بدبختی ، بدی بخت

۲- لخت لخت : پاره پاره

۳- مویه : شیون وراری، بده

۴- اشاره است یکی اراعمال خارق عادت علی بن ابی طالب امام اول شیعیان که گویند

بقوت الهی در قلعه خیبر را که مقامگاه بهودان بود ارجای کند و باین کردار موجب

یکی ارفقوحات برگ پیغامبر اسلام گشت

۵- بداد رسیدن : یاری شتافتن، مدد کردن



چو آگاه از درون بیت<sup>۱</sup> بودند  
 یکی شب آمد و لعل لبم برد  
 یکی از نقد عمرم کاست کم کم  
 دو جزع<sup>۳</sup> و سی و دولؤلؤ<sup>۴</sup> شد از جنگ  
 چه گویم خود چها آمد بروزم  
 تهی شد خانه ، خالی ماند دستم

### هَدِیَّةُ عاشق

عاشقی محنت بسیار کشید  
 نشده از گلِ رویش سیراب  
 نازنین چشم بشط دوخته بود  
 دید بر روی شط آید بشتاب  
 خواست کآزاد کند از بندش  
 خوانده بود این مثل آن مایه<sup>۵</sup> ناز  
 گفت به به چه گل زیبا بیست<sup>۶</sup>

اثاث البیت<sup>۲</sup> را يك يك ربودند  
 یکی روز آمد و رخت شیم برد  
 یکی از گوهر جانم دَمادم  
 یکی از شیشه شد<sup>۵</sup> و آندیکراز سنگ<sup>۶</sup>  
 چسان کردند ایشان مایه سوزم<sup>۷</sup>  
 پینجاه و سه سال اینم که هستم!

تا لبِ دجله بمعشوقه رسید  
 که فلك دسته گلی داد بآب  
 فارغ از عاشق دلسوخته بود  
 نو گلی چون گل رویش شاداب  
 اسم گل برد و در آب افگندش  
 که نکویی کن و در آب انداز.  
 لایق دست چو من رعنا بیست

۱- بیت : حانه ، سرای

۲- اثاث البیت رحمت حانه ، اسباب منزل

۳- مراد اردو جرع دو چشمست

۴- مراد از سی و دولؤلؤ سی و دودنداست

۵- مراد عینکست

۶- مراد دیدان مصروع و عاریت بیست

۷- مایه سوز : آنکه مایه اش بر باد رفته باشد، زیانکار

یکی ماما<sup>۱</sup> یکی لالای<sup>۲</sup> من شد  
 بمن گفتند کاین لالا و ماما  
 نیاکان ترا هم این دو بودند  
 تو هم از این دو یابی پرورشها  
 گرفتم پیش راه زندگانی  
 ز يك تاسن سستی و چل رسیدم  
 بزیورها همی کردم مُزَنَن  
 لبم از لعل شد دندان ز لؤلؤ  
 دو چشم از جزع<sup>۵</sup> و دو گوهر مرحان  
 ز عنبر موی کردم از صدف گوش  
 بنای شهوت و مستی نهادم<sup>۸</sup>  
 دو خادم یافتندم غافل و مست  
 سر زانوی این دو جای من شد  
 کهن خدمتگزارانند بر ما  
 که روز و شب پرستاری نمودند  
 خوری از سفره ایشان خورشها  
 ز طفلی پا نهادم در جوانی  
 خودی آراستم قدی کشیدم<sup>۳</sup>  
 برون و اندرون خانه تن  
 ز نقد عمر جیب<sup>۴</sup> و جیب مملو  
 گهرهای فراوان هشته در جان  
 ز سیم ساده<sup>۶</sup> آگندم<sup>۷</sup> بُنا گوش  
 ز مام دل بدست نفس دادم  
 برای غارتم گشتند همدست

۱- ماما مادر، قالمه

۲- لالا: لله، علام

۳- قد کشیدن، نالیدن، رشد کردن، نمو کردن، بالا بر آوردن

۴- جیب، گریبان

۵- جزع: شئه خالداریمانی: حر مهره، مهره سلیمانی

۶- سیم ساده: سیم پاك بی آمیغ

۷- آگندن: پر کردن، اساشتن، مملو کردن

۸- بنا نهادن کاری: بآن کار دست زدن و آغاز آن کردن، بنیاد نهادن کاری

## ۱۰۸- ادیب

( سید احمد پسر سید شهاب‌الدین پیشاوری )

ادیب پیشاوری (۱۲۶۰-۱۳۴۹ هجری = ۱۸۴۲-۱۹۳۰ میلادی) از سلسله سادات معروف به «احاق» بود که در پیشاور سر می‌بردند و بست آنان در میر و سلوک سلسله سهروردیه<sup>۱</sup> می‌رسد. پدرش در حوادث سیاسی هندوستان تاه شد و او مدتی در بلاد افغانستان و خراسان تحصیل علوم معقول و منقول اشتغال داشت و در همه آنها سرآمد معاصران خود گشت. در سال ۱۳۰۰ هجری (= ۱۸۸۲ میلادی) تهران هجرت کرد و تا پایان عمر درین شهر زیست. ادیب در سخن روش استادان قدیم را با موفقیت تمام دنبال می‌کرد و کثرت اطلاع او از فرهنگ اسلامی و علوم مختلف قدیم و تبحرش در لغت پارسی و تازی باعث شد که شعرش خیلی بیش از حد عادت با اطلاعات وسیعش آمیخته شود و بهمان سبب از لطافت و حال و اشتغال بر عواطف رقیق شاعرانه دور افتد. برای اطلاع از احوالش رجوع شود به مقدمه دیوان ادیب پیشاوری (تهران ۱۳۱۲ شمسی) بقلم مرحوم علی‌عبدالرسولی

سمیده ۵

|                                        |                              |
|----------------------------------------|------------------------------|
| شب تیره را زار و نالان نماید           | سمیده چو از نور دامان نماید  |
| سمن در تجاویف <sup>۲</sup> ریحان نماید | هوا سوده مشک و کافور بیزد    |
| چو صبح از شکر خنده دندان نماید         | بباغ اندرون غنچه لب بر گشاید |
| بساط زمی را زر افشان نماید             | افق ز آستین کف زرین بر آرد   |

۱- منسوب به ابو حفص عمر سهروردی عارف مشهور (م. ۶۳۲ هجری = ۱۲۳۴ میلادی)

که سبب تعلیمش به انوالفتوح احمد بن محمد بن احمد عراقی طوسی (م. ۵۱۷ هجری

۱۱۲۳ میلادی) می‌رسد و از پیروان معروف اوسعدی شیرازی و اوحیدالدین کرمانی

را در اینجا نام می‌توان برد

۲- تجاویف: میانه‌ها، وسط‌ها، کاواکها، مغاره‌ها، تجویفهای میان يك چیز

کند از منظره نایاب او را  
جست در آب چوماهی از شست  
نام بی مهری بر من نهی  
از غم خویش خلاصت کردم<sup>۱</sup>  
دل بدریا زد<sup>۲</sup> و افتاد بشط  
سوی دلدارش پرتاب نمود  
ما که رفتیم، بگیر این گل تو<sup>۳</sup>  
یاد آبی که گذشت از سر من  
عاشق خویش فراموش مکن  
که ز خوبان نتوان خواست وفا

حیف ازین گل که برد آب او را  
زین سخن عاشق معشوقه پرست  
گفت روتا که ز هجرم برهی  
مورد نیکی خاصت کردم  
باری آن عاشق بیچاره جو<sup>۱</sup> بط<sup>۱</sup>  
دست و پای زد و گل را بر بود  
گفت کای آفت جان سنبل تو  
بکنش زیب<sup>۳</sup> سر ای دلبر من  
جز برای دل من بوش مکن  
خود ندانست مگر عاشق ما

عاشقان گر همه را آب برد  
خوب رویان همه را خواب برد



۱- بط : مرعابی

۲- دل بدریا زدن : دل نکاری حطیر گماردن، ناتهورویی ناکی واردکاری شدن، خطر کردن

۳- رب . زینت، آرایش

یو بارد<sup>۱</sup> آن بی کرانه سپاهش      سپاهی که سیمینه خفتان نماید  
همیدون<sup>۲</sup> گمانم<sup>۳</sup> که هر شب ستاره  
خداي زیبایي<sup>۴</sup>

شکسته دست بتی دیده‌ام گرش آ زر  
عهد خویش بدیدی شدی دودستش سست  
برخ بهار و بیالا بلند کز کشر  
درخت زرد هشتی<sup>۵</sup> بدن کمال نرست  
گلش گماند و بلبل بر او سراید زند  
سرو ماند و قمری بر او بخواند<sup>۶</sup> است  
گشاد هر که بدو دیده از شگفتی گفت  
بدین شکستگی ارزد بصد هزار درست<sup>۱</sup>  
☆☆

۱- آو باردن . بلعیدن ، بدم در کشیدن ، اوباریدن

۲- همیدون (هم ایدون) : همچنن

۳- گمانم : تصور می کنم ، گمان می کنم

۴- این قطعه در توصیف مجسمه ونوس دومیلو *Ténus de Milo* سروده شده است که

دودست آن شکسته است و بهمین حال کشف شده . ونوس الهه جمال در اساطیر لاتینی

و قابل تطبیق با آفرودیت یونانیاس

۵- درخت زرد هشتی (درخت زردشتی) . مراد سرو کاشمرست که گویند زردشت بدست  
خود کاشت .

۶- است : اوستا

فلک خویشتن را بسیمین ردایی  
 بسیمین قوارهٔ سپیده دمان<sup>۱</sup> صبح  
 شب سُنْدُسین<sup>۲</sup> خیمه را بر حواشی  
 بدید آید از ساحلش کف دریا  
 چو در دست زنگی زنی نیم یاره<sup>۳</sup>  
 سپیده چو اورنگ و شب تیره دیوی  
 چو زنگی کنیزی زاخگر سرشته  
 گران بار گردد ز جفت و بزاید  
 سحر موسی آسا ز جیب منور  
 فروغ گفش بر فروزد شعاعی  
 بدَم در کشد آن همه جادویها<sup>۱۰</sup>

گر از چشم بیننده پنهان نماید  
 ردایش شکافیده دامن نماید  
 طنابی ز منسوج کتان نماید  
 که شب بحر مواجِ قطران نماید  
 زسیم سره<sup>۴</sup> یا ز ستخوان<sup>۵</sup> نماید  
 که بر کفت تخت درخشان نماید  
 که همشیر غول بیابان نماید  
 یکی کودکی کاو ز خر ران<sup>۶</sup> نماید  
 یکی کف بیضای<sup>۷</sup> رخشان نماید  
 شعاعی که بر شکل ثعبان<sup>۸</sup> نماید  
 که بر سقف این سبزایوان<sup>۱۱</sup> نماید

۱- سپیده دمان : هنگام سپیده دم

۲- سندس : رریت ، پارچهٔ ابریشمین که تارهای رردر آن دوایده باشد

۳- یاره : دست بید ، دست آورجن ، دست اورجن ، دست برجن

۴- سره : حالص ، ناب ، بی آمیع

۵- ستخوان : استخوان

۶- کفت : کتف ، شانه ، دوش

۷- حرران : مسوب بطوایف رردپوست حرر

۸- کف بیضا : ید بیضا

۹- ثعبان : اژدها

۱۰- جادوی : سحر، جادوگری

۱۱- مراد از «سزایوان» آسماست

عمر تباه کرده نیاید بحیله باز  
ور موی قیر گونه شود با خضیب<sup>۱</sup> من

### آینده

|                                           |                             |
|-------------------------------------------|-----------------------------|
| زمانه هر نفسی بازایی نماید نو             | مکن بروز گذشته قیاس آینده   |
| نبد هر آنچه گذشت از زمانه در حور حمد      | مگر کنیم ازین پس سپاس آینده |
| ز دور کاس <sup>۲</sup> نخستینهم فرود حمار | مگر نشاط بیابم ز کاس آینده  |
| گذشت عمر تو چون تو سن گسسته عنان          | بهوش باش و نگهدار پاس آینده |



۱- خضیب : خضاب

۲- کاس : کاسه، جام

## شکم بی هنر

این زشت بی هنر شکم ناشکیب من  
 بدریده پیش هر کس و با کس حجیب<sup>۱</sup> من  
 آزاد راندمی بجهان قوسن مراد  
 گرمی کشید قصد تو دست از رکیب<sup>۲</sup> من  
 دست فرشته گشت غمی<sup>۳</sup> از حساب تو  
 تا خود چه بود خواهد زین پس حسیب<sup>۴</sup> من  
 روز و شبان زبون فریب تو بوده ام  
 کاری نگشت در تو زبان فریب من  
 زشتی و زشت می نپذیرد جمال وزیب  
 لیکن ز دست رفت ز فعل تو زیب من  
 خواندم هر آنچه بُد ز طمع در کتاب تو  
 هشتی هر آنچه بد ز ورع در کتیب<sup>۵</sup> من  
 تا گشت پُر جراب<sup>۶</sup> تو از طیب و خبیث<sup>۷</sup>  
 خالی شد از فضایل عقلی جریب<sup>۸</sup> من

۱- حجیب : حجاب ، پرده      ۲- رکیب : رکاب

۳- غمی : رجور ، ملول      ۴- حسیب : حساب

۵- کتیب : کتاب      ۶- جراب : اسان

۷- طیب و خبیث    پاک و ناپاک

۸- حریب : گری .- مقیاس مساحت اراضی در ایران ، پیمانه



از دَمَش بلبیل نوا آموختست  
سوز او اندر دل پروا نداشت  
بحر و برپوشیده در آب و گِلش  
فکر او با ماه و انجم هم نشین  
ما گران سیریم و حام و سادهایم  
عندلیب<sup>۳</sup> او نوا پرداختست<sup>۴</sup>  
کاروانها از درایش گام زن  
عازهاش<sup>۱</sup> رخسار گل افروختست  
عشق را رنگین ازو افسانها  
صد جهان تازه<sup>۲</sup> مضمَر<sup>۲</sup> در دلش  
زشت را نا آشنا ، خوب آفرین  
در ره منزل ز پا افتاده ایم  
حیله یی از بهر ما انداختست  
در پی آواز نایش گام زن .

### نشأه حال

هست این مسکده و دعوت عامست اینجا  
قسمت باده باندازه جامست اینجا  
حرف آن راز که بیگانه صوتست هنوز  
از لب جام چکیدست و کلامست اینجا  
نشأه<sup>۵</sup> از حال گرفتند و گذشتند ز قال<sup>۶</sup>  
بکته<sup>۷</sup> ولسفه<sup>۸</sup> در در ته جامست اینجا

۱- عاره: سرحاب که زبان بر روی مالد

۲- مضمَر: پنهان ، بهفته

۳- عندلیب: بلبل ، هراردستان

۴- نواپرداختن: نواختن ساز و خواندن نغمه ، آهنگ ساختن ، آهنگ ساز کردن ، ترم

۵- نشأه: خوشی و شاطی که اراستعمال مسکرات و بطایر آن دست دهد

۶- قال: گفت و گو ، گفتار ، سخن ، قول. -- در اینجا مقابل حال و بمعنی هر علم نیست که در آن بحث و مناظره و قول و گفتار بکار آید

## ۱۰۹- اقبال

علامه محمد اقبال لاهوری شاعر متفکر و استاد پاکستانیست وی آخرین شاعر بزرگ و تواناییست که در شبه قاره هندوستان زبان شعرپارسی گشود و بر همه استادان مقدم بر خود در آن سامان پیشی گرفت. علو فکر و رفعت خیال و باریکی اندیشه و تنوع احساسات و افکار و بحق شایسته تحسین و اعجاب است وی از پیشروان و اصلاح طلبان بزرگ مسلمین هند و اربابان پاکستان شمرده می شود آزادی و مشرب بیرومند عرفایش بآثار وی صفا و حلایی خاص بخشیده است. عمق اندیشه های او بسیار و تواناییش برای بیان این اندیشه های عمیق سراوار تحسینست. وی سال ۱۲۸۹ هجری (= ۱۸۷۳ میلادی) در سیالکوٹ واقع در پاکستان عربی ولادت یافت. تحصیلاتش در انگلستان و آلمان انجام گرفت و بعداً سرمایه علمی که از معرب رمین بدست آورد سرمایه فرهنگ اسلامی خود را بمیران بسیار افزود و بدین سبب از آثارش شباهت های ایمان خاص دینی و عواطف عرفانی شرقی و همه رنگ و بویهای تمدن هند و اسلامی بوضوح تمام آشکارست آثار او در مجموعه هایی بام پیام مشرق، ربور عجم، اسرار و رموز، ارمغان حجار، حاوید نامه هریک چندبار در پاکستان طبع شده است. وفاتش سال ۱۳۵۷ هجری (= ۱۹۳۸ میلادی) اتفاق افتاد

### سینه شاعر

|                                         |                                     |
|-----------------------------------------|-------------------------------------|
| جلوه اش پروردگار آرزوست                 | حسن خلاق <sup>۱</sup> بهار آرزوست   |
| خیزد از سینای <sup>۳</sup> او ابوار حسن | سینه شاعر تجلی زار <sup>۲</sup> حسن |
| فطرت <sup>۴</sup> از افسون او محبوب تر  | از نگاهش خوب گردد خوب تر            |

۱- حلاق: آفریننده، خلق کننده، پدید آورنده

۲- تجلی زار: جلوه گاه، محل جلوه های متواتر

۳- سینا: شبه جریره یی در شمال عربستان که کوه طور یا کوه سینا در آن واقعست

۴- فطرت: نهاد، خلقت، سرشت، بیدایش

عشق از فریاد ما هنگامه‌ها تعمیر کرد  
ورنه این بزم خموشان هیچ غوغایی نداشت  
میلا<sup>۱</sup>د آدم

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد  
'حسن' لرزید که صاحب نظری پیدا شد

فطرت آشفت که از خاکِ جهانِ مجبور  
خود گری<sup>۲</sup> خود شکنی خودنگری پیدا شد

خبری روت ز گردون شبستانِ ازل  
حدر ای پرد گیان<sup>۳</sup> درده دری<sup>۴</sup> پیدا شد

آرزو بی خبر از خویش بآغوش حیات  
چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد

زید گی گفت که در خاکِ تپیدم همه عمر  
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

رحصت<sup>۵</sup> آه

سطوت<sup>۶</sup> از کوه ستانند و بکاهی بخشند  
کُله جم بگدای سر راهی بخشند

۱- میلاد ولادت، هنگام ولادت ۲- خود گر. مختار، آنکه بمیل خودکار کند

۳- پرد گی: آنکه در پرده باشد، پوشیده، بهمان

۴- پرده در کسی که اسرار فاش کند، گستاخ، جسور، بی شرم

۵- رحصت: اجازه، دستوری ۶- سطوت وقار، شکوه، شوکت، توانایی، قهر، استقلال

ما درین ره نفسِ دهر برانداخته‌ایم  
آفتابِ سحرِ او لبِ بامست اینجا  
ای که توپاسِ غلط کرده خود می‌داری  
آنچه پیش‌توسکو نیست خرامست اینجا

ما که اندر طلب از خانه برون تاخته‌ایم  
علم را جان بدمیدیم و عمل ساخته‌ایم

### هنگامهٔ عشق

لالهٔ این گلستان داغ تمنّایی نداشت  
نرگس طنّاز<sup>۲</sup> او چشم تماشایی نداشت

خاک را موج نفس بود و دلی پیدا نبود  
زندگانی کاروانی بود و کالایی نداشت

روز کارازهای وهوی می‌گشان بیگانه‌یی  
باده درمیناش<sup>۳</sup> بود و باده پیمایی<sup>۴</sup> نداشت

برق سینا<sup>۵</sup> شکوه‌سنج<sup>۶</sup> از بی‌زبانیهای شوق  
هیچکس دروادی این‌من<sup>۷</sup> تقاضایی نداشت

۱- حرام : رفتار      ۲- طنّاز : عشوه‌گر ، نازکننده ، شوح ، افسوسگر

۳- مینا : درینجا شیشهٔ شراست

۴- باده‌پیما : باده‌نوش ، آنکه شراب پیماید (ببوشد)

۵- برق سینا : مراد تجلی نور حقست درطورسینا      ۶- شکوه‌سج : شکایت‌گر

۷- وادی ایمن : نام موضعی ، ایمن بمعنی جهت راست و دست راست نیز هست

سرمایه درد تو غارت نتوان کردن  
 اشکی که زدل خیزد در دیده شکستم من  
 فرزانه بگفتم دیوانه بکردارم  
 از باده شوق تو هشیارم و مستم من

### لوح جبین

از آن آبی که در من لاله کارد ساتگینی<sup>۱</sup> ده  
 کفِ خاكِ مرا ساقی ببادِ فرودینی ده  
 چو خس<sup>۲</sup> از موجِ هر بادی که می آید ز جار فتم  
 دلِ من از گمانها درخروش آمد، یقینی ده  
 بجانم آرزوها بود و نابودِ شرر دارد  
 شبم را کو کبی از آرزوی دل نشینی ده  
 بدستم خامه‌یی دادی که نقش خسروی بندد  
 رقمِ گش<sup>۳</sup> این چنینم کرده‌ای، لوحِ جبینی ده

### جوی آب

بنگر که جوی آب چه مستانه می رود      مانند کهکشان بگریبان مر عزار  
 در خواب ناز بود بگهواره سحاب      واکرد چشمِ شوق باغوش کوهسار

۱- ساتگین : حام شراب ، پیاله ، اباغ

۲- خس : خاشاک

۳- رقم کش : صورتگر ، نقاش

در ره عشق فلان بن فلان چیزی نیست

ید بیضای<sup>۱</sup> گلمهی<sup>۲</sup> بسیاهی بخشند

گاه<sup>۳</sup> شاهی بجگر گوشه سلطان ندهند

گاه باشد که بزندان چاهی بخشند<sup>۴</sup>

فقر را نیز جهانبان و جهانگیر کنند

که باین راه نشین تیغ نگاهی بخشند

عشق پامال خرد گشت و جهان دیگر شد

بود آیا<sup>۵</sup> که مرا رخصت آهی بخشند

### بادۀ شوق

صورت نپرستم من بتخانه شکستم من

آن سیل سبک سیرم، هر بند گستم من

در بود و نبود من اندیشه گمابها داشت

از عشق هویدا شد این نکته که هستم من

در دیر نیاز من در کعبه نماز من

زنار بدو سم من تسبیح بدستم من

۱- ید یصا . دست سپید ، مراد معجزه موسی است

۲- کلیم : مراد کلیم الله است که لقب موسی پیامبر بود ۳- گاه : تخت ، سریر

۴- مراد یوسف پسر یعقوب از انبیاء نبی اسرائیلست که برادران بر او حسد بردند و بجاهش

انداحتند لیکن نخت او را رچاه بر آورد و بگاه مصر شاید

۵- بود آیا : آیا ممکنست ؟

بکوه رفتم و پرسیدم این چه بی دردیست!      رسد بگوش تو آه و فغان غم زده بی؟  
 اگر بسنگ تو لعلی ز قطره خونست      یکی در آسین بامن ستم زده بی  
 بخود خزیده نفس در کشید و هیچ نگفت  
 ره دراز بُریدم<sup>۱</sup>، ز ماه پرسیدم      سفر نصیب<sup>۲</sup>، نصیب تو منر لیست؟ که یست  
 جهان زیر تو سیمای تو سمن زاری      فروغ داغ تو از جلوه دل یست؟ که یست  
 سوی ستاره رقبانه دید و هیچ نگفت  
 شدم بحضرت یزدان، گدشتم از مه و مهر      که در جهان تو یک ذره آشنایم نیست  
 جهان تهی ز دل و مشت خاک من همه دل      چمن خوشست ولی در خور نوایم نیست  
 تبسمی بلب او رسید و هیچ نگفت!

### حرف عشق

آن حرف دل فروز که رازست و راز نیست  
 من فاش گویمت که شنید؟ از کجا شنید؟  
 دزدید ز آسمان و بگل گفت شب نمش  
 بلبل ز گل شنید و ز بلبل صبا شنید!

### هستی و نیستی

ساحل افتاده گفت گر چه بسی زیستم      هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم  
 موج ز خود رفته بی نیز خرامد و گفت      هستم اگر می روم گر نروم نیستم!

۱- راه بریدن طی طریق کردن، دروردیدن راه

۲- سفر نصیب: آنکه نصیب و بهره او مسافرست

از سنگریزه نغمه گشاید خرامِ او      سیمای او چو آینه بی رنگ و بی غبار

زی بحر بی کرانه چه مستانه می رود

در خود یگانه از همه بیگانه می رود

در راه او بهار پریخانه آفرید      نر گس دمید و لاله دمید و سمن دمید

گل عشو داد و گفت یکی بیش مایست      خندید عنجه و سر دامان او کشید

نا آشنای جلوه فروشان سبز پوش      صحرابرید و سنه کوه و گمر درید

زی بحر بی کرانه چه مستانه می رود

در خود یگانه از همه بیگانه می رود

دریای پر خروش ز بند و شکن گذشت      از تنگنای وادی و کوه و دمن<sup>۱</sup> گذشت

یکسان چوسیل کرده شب و فرار را      از کاخ شاه و باره<sup>۲</sup> و کشت و چمن گذشت

بی تاب و تند و تیر و جگر سوری قرار      در هر زمان بتازه رسید از کهن گذشت

زی بحر بی کرانه چه مستانه می رود

در خود یگانه از همه بیگانه می رود

### جهان بی دل

بحر رفتم و گفتم بموج بی تابی      همیشه در طلبستی، چه مشکلی داری؟

هزار لؤلوی لالاست<sup>۳</sup> در گریبانت      درون سینه چو من گوهر دلی داری؟

تپید و از لب ساحل رمید و هیچ نگفت

۱- دمن : دامنه کوه ، دامنه ، دامن

۲- باره : بارو ، حصار ، دیوار قلعه

۳- لؤلؤلالا: مروارید درخشان، درخشنده



بخود خزیده و محکم چو کوهساران زی

چو خس مزی که هوا نیز و شعله بی با کست

### حکمت و شعر

بوعلی<sup>۱</sup> اندر غبارِ ناقه گم      دستِ رومی<sup>۲</sup> پردهٔ محیل گرفت  
این فروتر رفت و تا گوهر رسید      آن بگردابی چو خس منزل گرفت

حق اگر سوزی ندارد حکمتست

شعر می گردد چو سوز از دل گرفت

### ترانها

متاع من دلِ درد آشنایست      نصیب من فغان نارسایست  
بخاک مَرَقَدِ من لاله خوشتر      که هم خاموش و هم خونین نوایست

☆☆

زبان ما عریبان از نگاهیت      حدبِ درد مندان اشک و آهیت  
گشادم چشم و بر بستم لب خویش      سخن اندر طریق ما گناهیت

☆☆

درون ما بجز دودِ نَفَس نیست      بجز دست تو ما را دسترس نیست  
دگر افسانهٔ غم با که گویم      که اندر سینه ام غیر از تو کس نیست

☆☆

فقیرم از تو خواهم هر چه خواهم      دلِ کوهی خراش از برگِ کاهم

۱- مراد ابوعلی حسین بن عبدالله سیما (م. ۴۲۸ هجری = ۱۰۳۶ میلادی) است .

۲- رومی      مراد جلال الدین محمد مولوی بلخی رومیست (ح ۲ همین کتاب ص ۱۲۰)

## ارزش خطر

عزالی با غزالی درد دل گفت      کزین پس در حرم گیرم گنهامی  
 صحرا صید بندان<sup>۱</sup> در کمینند      بکام آهوان صبحی نه شامی  
 امان از فتنه صیاد خواهم  
 دلی راند بشه‌ها آزاد خواهم  
 رفیقش گفت کای یار خردمند      اگر خواهی حیات اندر خطر زی  
 دما دم خویشتم را بر فسان زن<sup>۲</sup>      ز تیغ پاک<sup>۳</sup> گوهر<sup>۴</sup> تیزتر زی  
 خطر تاب و توان را امتحانست  
 عمار ممکنات جسم و جانست

## رمز حیات

گمان مبر که بیابان رسد کار<sup>۱</sup> مغان  
 هزار باده<sup>۲</sup> باخورده در رگک تا کست  
 چمن خوشست ولیکن جو غنچه نتوان زیست  
 قبای زندگیش از دم صبا چاکست  
 اگر ز رمز حیات آگهی، مجوی دگر  
 دلی که از خلیش<sup>۵</sup> خار آرزو پاکست

۱- کنام: آشیانه، لانه      ۲- صیدند: صیاد، بخچیرگر

۳- فسان: سنگی که بدان تیغ و کارد و شمشیر تیر کنند

۴- پاک گوهر: آنکه گوهر واصل و بهاد بیک و پاک داشته باشد

۵- خلیش: حاصل مصدر از خلیدن

## ۱۱۰- پروین

( پروین دختر یوسف اعتصام‌الملک آشتیانی )

پروین اعتصامی (۱۲۸۵-۱۳۲۰ هجری شمسی = ۱۹۰۶-۱۹۴۱ میلادی) تواناترین شاعر از میان زبان‌ایرانی و یکی از شاعران نامردار دوران معاصرست. پدرش یوسف اعتصامی (م. ۱۳۱۶ شمسی = ۱۹۳۷ میلادی) اربویندگان و مترحمان مشهور معاصر بود و او خود از کودکی زبان شاعری گشود و هنگامی که در عفوان‌شباب درمی‌گذشت در شمار معروفترین گویندگان رمان بود. پروین در قصاید خود ارحیث العاط پیرو شیوه شاعران قرن پنجم و ششم خاصه ناصر بن حسرو قنایابی (م ۴۸۱ هجری = ۱۰۸۸ میلادی) است و در اشعار دیگر ارقطعات و مشوئهای پرارزش و عزلها و غیره سخن او بیشتر رنگ سخن عراقی دارد و غالباً ساده و گاه تحت تأثیر لهجه معاصرست اما اندیشه‌های وی نو و متضمن نکات بلند اجتماعی و اخلاقی و انتقادیست و تمثیلات عزرو اندر رهای حکیمانه و تفکرات و تحقیقات بلند او در همه آثارش مایه اعجاب خواننده می‌شود و او در غالب آثار خویش بمنزله مادری مهربانست که با فرردان دل‌نند سخن گوید. قدرت‌ش در خلق مناظرات و پرسشها و پاسخها بیست که عالماً میان اشخاص و اشیاء ترتیب می‌دهد و از آن راه نتایجی که مطلوب اوست می‌رسد. تقریباً در همه آثار خود پروین شاعر حقیقت‌جو و واقع‌بینست و بهمین سبب تلخیصهای حیات را از هر کس بهتر درک می‌کند و با مهارتی خاص بخواننده شان می‌دهد. درک اوست بمبدء حیات روشن و تحت تأثیر شدید اعتقاد دینی و اندیشه عرفانیست. درباره او و احوال و آثار و افکارش رجوع شود به: دیوان پروین اعتصامی، چاپ تهران، ۱۳۱۴ شمسی و جابهای دوم (۱۳۲۰ شمسی) و سوم (۱۳۲۳ شمسی).

هنر و علم

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست  
و آن‌مس که گشت همسر این کیمیاطلاست

اگر نازك دلی از من کران گیر      که خونم می تراود از نوایم

☆☆

چه می پرسی میان سینه دل چیست      خرد چون سوز پیدا کرد دل شد  
دل از ذوق تپش دل بود لیکن      چو يك دم از تپش افتاد گیل شد

☆☆

مرا روزی گُل افسرده یی گفت      نمود ما چو پرواز شرارست  
دلم بر محنت نقش آفرین سوخت      که نقش كلك او ناپا دارست

☆☆☆

دابی ملخ چه گفت چوسرما و برف دید؟  
تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست<sup>۱</sup>

جان را بلند دار که اینست برتری  
پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست  
آن را که دیبه<sup>۲</sup> هنر و علم در برست  
فرش سرای او چه غم ارز آنکه بوریاست<sup>۳</sup>

### مست و هشیار

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت  
مست گفت: ای دوست این پیراهست، افساریست<sup>۱</sup>  
گفت: مستی، ز آن سبب افتان و خیزان می روی  
گفت: 'جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست  
گفت: می باید ترا تا خانه قاضی برم  
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست  
گفت: نزدیکست والی را سرای، آنجا شویم  
گفت: والی از کجا در خانه خمار نیست  
گفت: تا داروغه را گوییم در مسجد بخواب  
گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

۱ - شتا: رستان

۲ - دیبه: دیا، پارچه اریشمن الوان

۳ - بوری: حصیر

فرخنده طایری که بدین بال و پر پَرَد  
 همدوش مرغ دولت و هم عرصهٔ هَماست  
 وقت گذشته را نتوانی خرید باز  
 مفروش خیره، کاین گهرِ پاکِ بی‌بهاست  
 گرزنده‌ای و مرده نه‌ای کار جان‌گزین  
 تن‌پروری چه سود چو جان تو ناشتاست  
 تو مردمی و دولت مردم فضیلتست  
 تنها وظیفهٔ تو همی بیست خواب و خاست<sup>۱</sup>  
 زان راه باز گرد که از رهروان تهیست  
 زان آدمی بترس که با دیو آشناست  
 سالک بخواسته است ز گم‌گشته رهبری  
 عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست  
 چون معدنست علم و در آن روح کارگر  
 پیوند علم و جان سخن گاه و کهر باست  
 خوشتر شوی بفضل ز اعلی که درزمیست<sup>۲</sup>  
 برتر پری بعلم ز مرغی که درهواست  
 گر لایری تو، جرم شبان تو نیست هیچ  
 زیرا که وقت خوابِ تو در موسم چراست

---

 ۱- حاست : خاستن، بلند شدن

۲- زمی : زمین ، ارض

دیروز در میانه بازی ر کودکان  
آن شاه شد که جامهٔ خُلقان<sup>۱</sup> بپرنداشت

من در خیال موزه<sup>۲</sup> بسی اشک ریختم  
این اشک و آرزو زچه هرگز اثر نداشت

جز من میان این گیل و باران کسی نبود  
کاو موزه‌یی بپا و کلاهی بسر نداشت

آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست  
آیین کودکانی ره و رسم دگر نداشت

هرگز درون مطبخ من هیزمی نسوخت  
وین شمع روشنایی ازین بیشتر نداشت

همسایگان ما بره و مرغ می خورند  
کس جز من و توقوت ز خون جگر نداشت

بر وصله های بیرهنم خنده می کنند  
دینار و درهمی پدر من مگر نداشت ؟

خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد  
از دانه‌های گوهر اشکت خبر نداشت

از زندگانی پدر خود میپرس از آنک  
چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت

۱- خُلقان : جمع خَلَق بمعنی کهنه

۲- موزه : کفش ، پای افزار ، پاپوش

گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان  
گفت کار شرع، کار درهم و دینار نیست  
گفت: از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم  
گفت: بوسیداست و جز نقشی ز بود و تار نیست  
گفت: آگه بیستی کز سر در افتادت کلاه  
گفت: در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست  
گفت: باید حدّ ز ند<sup>۱</sup> هشیار مردم هست را  
گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست<sup>۲</sup>

### قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار  
کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت  
طفلی مرا ز پهلوی خود بی گناه راند  
آن تیر طعنه، زخم کم از بیشتر نداشت  
اطفال را بصحبت من از چه میل نیست  
کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت  
امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد  
مانا<sup>۲</sup> که رنج و سعی فقیران ثمر نداشت

۱- حذر کردن: سیاست و تنبیه کردن

۲- مانا: همانا



تو بباغ آمدی و ما رفتیم  
 اندرین دفتر پیروزه سپهر  
 عنجه تا آب و هوا دید شکفت  
 ساقی میکده دهر قضاست

### توشه پژمردگی

لاله‌یی با نرگسی پژمرده گفت  
 گفت ما نیز آن متاع بی بدل  
 آسمان روزی بیاموزد ترا  
 'خرمی کردیم وقت 'خرمی  
 تا سفر کردیم بر ملک وجود  
 درزی ایام ز آن ره می شکافت

### گوهر اشک

آن نشنیدید که يك قطره اشك  
 برد بسی رنج نشیب و فراز  
 گاه درخشید و گاهی تیره مالد  
 عاقبت افتاد بدامان خاك  
 گفت که هان پیشه و نام تو چیست؟  
 من گهر ناب<sup>۱</sup> و تو يك قطره آب

آنکه آورد ترا ما را بُرد  
 آنچه را ما نشمردیم شمرد  
 چه خبر داشت که خواهد پژمرد  
 همه کس باده ازین ساغر خورد

بین که مار خساره چون افروختیم  
 شب خریدیم و سحر بفروختیم  
 نکته‌هایی را که ما آموختیم  
 چون زمان سوختن شد سوختیم  
 توشه پژمردگی اندوختیم  
 آنچه را زین راه ما می دوختیم

صبحدم از چشم یقیمی چکید؟  
 گاه درافتاد و زمانی دوید  
 گاه نهان گشت و گاهی شد پدید  
 سرخ نگینی بسر راه دد  
 گفت مرا با تو چه گفت و شنید!  
 من ز ازل پاك و تو پست و پلید

این بوریای کُهنه صد خونِ دل خر بد  
 رختش<sup>۱</sup> گه آستین و گهی آستر داشت

بس رنج برد و کس نشمر دَش بهیچکس  
 گمنام زیست آنکه ده وسیم وزر نداشت  
 طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست  
 شاخی که از تگرگ نگون گشت برداشت  
 سَّاج روزگار درین بهن کارگاه  
 از بهر ما قماش ازین خوتر نداشت!

### صاف و دُرد

غنچه‌یی گفت بیژم مرده گلی  
 آب افرون و بزرگست فضا  
 زینهمه سبزه و گل جز تو کسی  
 گفت زنگی که در آینه‌ماست  
 دی می هستی ما صافی بود  
 خیره نگرفت جهان رونق من  
 تا کند جای برای تو فراخ  
 چه توان گفت بیغما گر دهر  
 که ز اتمام دلت زود آزرده  
 ز چه رو کاستی و گشتی خرد  
 نفتاد و نشکست و نفشرد<sup>۱</sup>  
 نه چنانست که دانند<sup>۲</sup> سترده  
 صاف خوردیم و رسیدیم بدُرد  
 بگرفتش ز من و بر تو سپرد  
 باغبانِ فلکم سخت فشرد  
 چه توان کرد چومی باید مُرد

۱- رخت : در اینجا بمعنی لباس و پوشیدنیست .- اصلاً بمعنی اثاثه است

۲- دانند : تواند

آفاق روشنست ، چه 'خسبی بتیرگی ؟

روزی پیر ، ببین چمن وجویی و جری<sup>۱</sup>

در طرف بوستان دهن خشك تازه کن

گاهی ز آب سرد و گه از میوه تری

بنگر من از خوشی چه نکوروی و فر بهم

ننگست چون تو مرغك مسکین لاعری!

گفتا حدث مهر بیاموزدت جهان

روزی تو هم شوی چومن ای دوست مادری

گیردتو چون که پُر شود از کود کان خرد

جز کار مادران نکنی کار دیگری

روزی که رسم و راه پرستاریم نبود

می دوختم بسان تو چشمی بمنظری

خوشبخت طایری که نگهبان مرغکیست

سرسبز شاخکی که بچینند از آن بری

هر چند آشیانه گِلینست و من ضعیف

باور نمی کنم چو خود اکنون توانگری

ترسم که گر روم ، برد این گنجها کسی

ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری

دوست نگردند فقیر و غنی  
 اشك بخندید که رخ بر متاب<sup>۱</sup>  
 داد بهر يك هنر و پرتوی  
 من گهر روشن گنج دلم  
 برده نشین بودم ازین بیشتر  
 برد مرا باد حوادث نوا  
 من سفر دبدبه ز دل کرده‌ام  
 آتش آهیم چنین آب کرد  
 من بنظر قطره ، بمعنی یم  
 هم نفسم گشت شبی آرزو  
 تیرگی ملک تنم رنجه کرد  
 تاب من از تاب تو افرونت‌رست  
 چهره من از چهره جان یافت رنگ  
 نکته در نجاست که ما را فروخت  
 کاش قضایم چو تو بر می فراشت

یار نباشند شقی<sup>۱</sup> و سعید<sup>۲</sup>  
 بی سبب از خلق نباید رمید<sup>۱</sup>  
 آن که در و گوهر واشك آفرید  
 فارغم از زحمت قفل و کلید  
 دور جهان پرده ز کارم کشید  
 داد ترا بیک سعادت بوید  
 کس نتوانست چنین ره بُرید  
 آب شنیدید کز آتش جهید  
 دیده ز موجم نتواند رهید  
 هم سفرم بود صباحی امید  
 رنگ من از روی بدین سان پرید  
 گرچه تو سرخی بنظر من بسپید  
 نور من از روشنی دل رسید  
 گوهری دهر و شمارا خرید  
 کاش سپهرم چو تو بر می گزید

### حدیث مهر

گنجشك خرد گفت سحر با کبوتری  
 کآخر تو هم برون کن ازین آشیان سری

۱- شقی : بدبخت ، تیره بخت

۲- سعید : روزبه ، بهروز ، خوشبخت

سپهر دید و بلندی و یرتو و پاکی  
 بدوخت دیده خودین، ز فرط حیرانی  
 سؤال کرد ز خورشید کاین چه روشنیست  
 درین فضا که ترا می کند نگهبانی؟  
 بذره گفت فروزنده مهر کاین رمزیست  
 برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی  
 بتخت و تاج سلیمان چه کار مورچه را  
 بست ایمنی کشور سلیمانی  
 من از گذشتن ابری ضعیف تیره شوم  
 تو از وزیدن بادی ز کار درمانی  
 نه مقصدست که گردد عیان ز نیمه راه  
 نه مشکست که آسان شود با سابی  
 هزار سال اگر علم و حکمت آموزی  
 هزار قرن اگر درس معرفت خوانی  
 بیویی از همه راههای تیره و تار  
 بدانی از همه رازهای پنهانی  
 با آسمان حقیقت بهیچ پر نیری  
 بخلوت احدت<sup>۱</sup> رسید، نتوانی  
 در آن زمان که رسی عاقبت بحد کمال  
 چو نیک درنگری در کمال نقصانی

از سینه‌ام اگر چه ز بس رنج پوست ریخت  
 ناچار رنجهای مرا هست کیفری  
 شیرین نشد چو زحمت مادر وظیفه‌یی  
 فرخنده‌تر ندیدم ازین هیچ دفتری  
 پرواز بعد ازین هوس مرغکان ماست  
 ما را بتن نماند ز سعی و عمل پری

## ذره

شنیده‌اید که روزی بچشمه خورشید  
 برفت ذره بشوقی فزون بهمانی  
 برفته نیم رهی، باد سرنگوش کرد  
 سبک قدم نشده، دید بس گران جانی  
 گهی رونده سحابی گرفت چهره مهر  
 گهی هوا چو یم<sup>۱</sup> عشق گشت طوفانی  
 هزار قطره باران چکید بر رویش  
 جفا کشید بس از رعد و برق نیسایی  
 هزار گونه بلندی، هزار پستی دید  
 که تا رسید بآن بزمگاه نورانی  
 نمود دیر زمانی بآفتاب نگاه  
 ملول گشت سرانجام ز آن هوس رانی

جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم      میوه بی از هر درختی چید و رفت  
 عقل دور اندیش بادل هر چه گفت      گوش داد و جمله را بشنید و رفت  
 تلخی و شیرینی هستی چشید      از حوادث با خبر گردید و رفت  
 قاصد معشوق بود از کوی عشق      چهرهٔ عشاق را بوسید و رفت  
 افتاد اندر ترازوی قضا      کاش می گفتند چند ارزید و رفت

### گوهر و وقت

هر که با پا کدلان صبح و مسایی دارد  
 دلش از پرتو اسرار صفایی دارد  
 زهد با نیت پاکست نه با جامهٔ پاک  
 ای بس آلوده که پاکیزه ردایی دارد  
 شمع خندید بهر برم، از آن معنی سوخت  
 خنده بیچاره ندانست که جایی دارد  
 سوی بتخانه مرو، پند برهمن مشنو  
 بت پرستی مکن، این ملک خدایی دارد  
 هیرم سوخته، شمع ره و منزل شود  
 باید افروخت چراغی که ضیایی<sup>۱</sup> دارد  
 گر گز نزدیک چراگاه و شان رفته بخواب  
 بره دور از ربه و عزم چرایی دارد

گشود گوهری عقل گرچه بس کانه  
نیافت هیچگه این پاک گوهر کانی

ده جهان اگرای دوست دهخدا<sup>۱</sup> داشت  
که می نمود تحمل برنج دهقانی؟

بکوی شوق گذاری نمی کنی پروین  
چو ذره نزرده و رسم را نمی دانی

### منظر اشک

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| اوفتاد آهسته و غلتید و رفت     | اشک طرف دیده را گردید و رفت |
| چون ستاره روشنی بخشید و رفت    | بر سپهر تیره هستی دمی       |
| عاقبت يك قطره خون نوشید و رفت  | گرچه دریای وجودش جای بود    |
| قبمت هر قطره را سنجید و رفت    | گشت اندر چشمه خون ناپدید    |
| بر من و بر گریه ام خندید و رفت | من چو از جور فلك بگریستم    |
| کس نمی داند چرا رنجید و رفت    | رنجشی ما را نبود اندر میان  |
| دامن با کیزه را بر چید و رفت   | تا دل از اندوه گرد آلود گشت |
| بحر طوفانی شد و ترسید و رفت    | موج و سیل فتنه و آشوب خاست  |
| بر گل رخساره یی تابید و رفت    | همچو شبنم در گلستان وجود    |
| مخزن اسرار جان را دید و رفت    | مدّتی در خانه دل کرد جای    |
| دفتر و طومار خود پیچید و رفت   | رمزهای زندگانی را نوشت      |
| مقصد تحقیق را پرسید و رفت      | شد چو از پیچ و خم ره باخبر  |



ما بسیل و موج فرمان می دهیم  
 بارِ کفرست این، بدوش خودمنه!  
 خاك و باد و آب سرگردان ماست  
 ما بسی بی توشه را پرورده‌ایم  
 آشنا با ماست، چون بی‌آشناست  
 عیب پوشیها کنیم از بد کنند  
 ز آتش ماسوخت، هر شمععی که سوخت



رفت وقتی سویِ عرقاب هلاک  
 روزگارِ اهلِ کشتی شد سباه  
 قوئی در دست کشتیبان نماند  
 باخدایِ کشتیِ امکان یکبست  
 موج از هر جا که راهی یافت ریخت  
 ز آن گروه رفته طفلی ماند خرد  
 بحر را چون دامن مادر گرفت  
 این بنای شوق را ویران مکن  
 این غریق خرد بهر غرق نیست  
 قطره را گفتم بدان جانب مریز  
 گیرد از دریا، گذارد در کنار

ما بدریا حکم طوفان می دهیم  
 نسبتِ نسیان<sup>۱</sup> بذاتِ حق مده!  
 نقش هستی، نقشی از ایوان ماست  
 ما بسی گم گشته باز آورده‌ایم  
 میهمان ماست هر کس بینواست  
 ما بخوانیم از چه ما را رد کنند  
 سوزن مادوخت هر جا هر چه دوخت

کشتیی ز آسیب موجی هولناک  
 تند بادی کرد سیرش را تباه  
 طاقتی در انگرو سگّان نماند  
 باخدایان را کیاست اند کبست  
 بندها را تار و پود از هم گسیخت  
 هر چه بود از مال و مردم آب برد  
 طفل مسکین چون کبوتر پر گرفت  
 بحر را گفتم دگر طوفان مکن  
 در میان مستمندان فرق نبست  
 صخره را گفتم مکن با او ستیز  
 امر دادم باد را کان شیر خوار

گُهرِ وقت بدین خیرگی از دست مده  
 آخر این دُرّ گرامایه بهایی دارد  
 فرُخ آن شاخک نو رسته که در شاخ وجود  
 وقت رستن هوس بشو و نمایی دارد  
 صرف باطل نکند عمر گرامی پروین  
 آن که چون بیرِ خرد راهنمایی دارد

### لطف حق

مادر موسی چو موسی را بنیل  
 خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه  
 گر فراموش کند لطف خدای  
 گر نیارد ایزد پاکت بباد  
 در فگند از گفته ربّ جلیل  
 گفت: کای فرزند خرد بی گناه  
 چون رهی زین کشتی بی باخدای  
 آب خاکت را دهد ناگه بیاد



وحی آمد کاین چه فکر باطلست  
 پرده شک را برانداز از میان  
 ما گرفتیم آنچه را انداختی  
 در تو تنها عشق و مهر مادرست  
 رهِرو ما اینک اندر منزلست  
 تا ببینی سود کردی یا زیان  
 نیست بازی کار حقّ، خود رامباز  
 سطح آب از گاهواره اش خوشترست  
 دست حق را دیدی و نشناختی  
 شیوه ما عدل و ننده پرورست  
 آنچه بردیم از تو، باز آریم باز  
 دایه اش سیلاب و موجش مادرست  
 آنچه می گوییم ما، آن می کنند  
 رودها از خود نه طغیان می کنند

سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک  
 رهنمون گشتند در تیه<sup>۱</sup> ضلال<sup>۲</sup>  
 از تنور خود پسندی شد بلند  
 و از هاندیم آن غریق بی نوا  
 آخر آن نور تجلی دود شد  
 رزمجویی کرد با چون من کسی  
 کردمش با مهر بادیه‌ها بزرگ  
 برق 'عجب'، آتش بسی افروخته  
 خواست تالاف خداوندی زند  
 رای بد زد، گشت پست و تیره‌رای  
 پشه‌بی را حکم فرمودم که خیز  
 تا نمازد باد 'عجبش در دماغ  
 در چه معبد، معبد یزدانِ باک  
 توشه‌ها بردند از وزر<sup>۳</sup> و وبال<sup>۴</sup>  
 شعله کردارهای ناپسند  
 تا رهید<sup>۵</sup> از مرگ و شد صید هوا  
 آن یتیم بی گنه نمرود شد<sup>۶</sup>  
 خواست یاری از عقاب و کر کسی<sup>۷</sup>  
 شد بزرگ و تیره دل تر شد ز گرگ  
 وز شراری خانمان‌ها سوخته  
 برج و ناروی خدا را بشکند  
 سرکشی کرد و فگندیمش زیای  
 خاکش اندر دیده خود بین بریز  
 تیرگی را نام نگذارد چراغ

۱- تیه: جای گم شدن، هر جا که در آن گم شوید

۲- ضلال: گمراهی، عی

۳- وزر: نزه، گناه، نارگران، گناه ورزیدن

۴- وبال، گرایی، حرم، عقوبت، حطا

۵- رهید: رست، رهایی یافت.

۶- نمرود پادشاه نابل که روایت سامیان ابراهیم را نمرمان وی در آتش افکندید

۷- نمرود آرزوی تسلط بر آسمانها داشت. پس سایمانی ترتیب داد تا سال عقاب و کر کس

با آسمان صعود کند. لیکن حشم حق او را واژگون مرزمین افکند. این داستان سامی

شبیهست با داستان ایرانی کاوس کیایی. رجوع کنید به: «حماسه سرایی در ایران» ،

دکتر صفا، داستان کاوس

سنگ را گفتم بزیرش برم شو  
صبح را گفتم برویش خنده کن  
لاله را گفتم که نردیکش بروی  
خار را گفتم که خلخالش<sup>۱</sup> مکن  
رنج را گفتم که صبرش اند کست  
گرگ را گفتم تن خردش مدر  
بخت را گفتم جهاندارش ده  
تیرگیها را نمودم روشنی



ایمنی دیدند و با ایمن شدند  
کارها کردند، اما پست و زشت  
تا که خود بشناختند از راه چاه  
روشنیها خواستند، اما ز دود  
قصدها گفتند بی اصل و اساس  
جامها لبریز کردند از فساد  
درسها خواندند، اما درس عار  
دیونها کردند دربان و وکیل

دوستی کردم مرا دشمن شدند  
ساختند آینه‌ها اما ز خشت  
چاهها کنند مردم را راه  
قصرها افراشتند اما برود  
دزدها بگماشتند از بهر پاس  
رشته‌ها رشتند در دوکی عناد  
اسبها راندند اما بی فسار  
درچه محضر، محضر حتی جلیل

۱- خلخال : پای اوربجن ، پای برجن

۲- مرن : مگزای

۳- کاستن : لاعر و صعیف و نزار کردن

## ۱۱۱- رشید

( غلامرضا پسر محمد ولی خان گورانی )

رشید یاسمی کرمانشاهی ( ۱۲۷۵ - ۱۳۳۰ هجری شمسی = ۱۸۹۶ - ۱۹۵۱ میلادی ) تحصیلات خود را در کرمانشاه و تهران گذراند و ارجوایی علاوه بر تحصیل زبان و ادب پارسی زبان و ادبیات فراسوی آشنایی حاصل کرد و بعد از آن زبان و ادب عربی و انگلیسی و پهلوی آشنا شد و در حکمت و کلام و تاریخ و ادبیات مطالعات خود را تا اواخر حیات ادامه داد. ارسال ۱۳۱۲ شمسی ( = ۱۹۳۳ میلادی ) سمت استادی کرسی تاریخ را در دانشگاه تهران احرار کرد و علاوه بر شاعری در رمره مترحمان و نویسندگان مشهور عهد ما بود . مقالات متعدد در روزنامه ها و مجله های معروف ایران نوشت و علاوه بر آنها ترجمه ها و تحقیقات جداگانه متعددی از او بطبع رسید . از میان این آثار احوال سلمان ساوچی ، احوال اسیمس ، دیوان مسعود سعد سلمان و ترجمه هایی از قبیل چنگیزخان ار ( هارولد لمب ) و شاگرد ( دیسیپل اربول بورژه ) و ایران در زمان ساسانیان ( ار آرتور - کریسترس ) و رساله های پهلوی : اوشر داناک ، ارداویرافنامه ، اندرز مارسپندان را نام می بریم . رشید از نخستین شاعرانیست که تحولات اجتماعی و فکری و فرهنگی قرن اخیر در آثار آنان نتایج سودمندی منجر شده است سخن او در عین نگاهداری مواریس فصاحت و در همان حال که کلام منتخب و استوار پیشینیان را بیاد می آورد ، متضمن افکار و موضوعات و مضامین کاملاً تازه است که شاعر آنها را با تعمق و پختگی خاص ، و گاه با ورود در بحث های عقلانی آمیخته با نازک بینی های شاعرانه بیان کرده است . در باره احوال و آثار منظوم و منثور و ارزش وی در رستخیز ادبی ایران رجوع کنید به : مقدمه دیوان رشید یاسمی ، چاپ تهران ، ۱۳۳۶ شمسی .

غبارپندار

کار او تکرار و گفتارش ستیز

خادمی داریم بی عقل و تمیز



|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| ما که دشمن را چنین می‌پروریم  | دوستان را از نظر چون می‌پریم |
| آن که بانمود این احسان کند    | طلم کی با موسیٰ عمران کند    |
| این سخن پرویس نه از روی هواست | هر کجا نورست ز انوار خداست   |



تو نشسته جامه‌بی می دوختی  
 گردنی خم کرده چون چوگان‌عاج  
 راست گفתי روز در شب خفته است  
 گشت خم آن قامت بالیدمات  
 نیم خفته نرگس شها بناز  
 پرنمایی بر سر زانوی تو  
 رشته و سوزن در آن بردی بکار  
 اندر انگشتان تو انگشتری  
 رابطافت جامه بودی همچو آب  
 در توی کر آن بگین برخاستی  
 چون سدی دستت زیر پرنیان  
 باز چون سوزن کتیدی از برند  
 کس ندانستی ز چالا کتی دست  
 چون سر سوزن بجامه در سدی  
 دل همی گفתי که کاش این نوک تیر  
 کاشکی این رشته از من می گذشت  
 کاش چون این جامه رویش دیدمی  
 تو نشسته من ستاده پشت سر  
 تو بخود مشغول و من مشغول تو

وز تغافل جان من می سوختی  
 زیر بار گیسویی عنبر مراج  
 روشنی در تیرگی بنهفته است  
 زیر مژگانها بهفته دیده‌ات  
 غنچه وس در مهد مژگان دراز  
 زیر انگشتان چون جادوی تو  
 بر کشیدی ناله‌ها ز آن پود و تار  
 می درخشیدی چو ماه و مشتری  
 و آن نگن دروی فروغ ماهتاب  
 خابۀ تاریک جان آراستی  
 ماه گفתי گشت در ابری نهان  
 مه بر آوردی سر از ابر نرشد  
 راستی را رشته‌بی در سوزنست  
 آه سوزان از دل من در سدی  
 مرمرا می دوختی جای حریر  
 همچو این جامه مرادرمی نوشت<sup>۱</sup>  
 هر زمانی دست او بوسیدمی  
 تو ز حال من، من از خود بی‌خبر  
 بسته دل در طرۀ مرغول<sup>۲</sup> تو

۱- در نوشتن : در نور دیدن، طی کردن، گذشتن از .. ۲- مرغول : زلف و کاکل نازنه

خانه می روند بجاروب دراز  
 زیر جاروش بروزی بك دوبار  
 گرچه اودایم کند هر چیز باك  
 بر کتاب و جامه و مطروف و طرف  
 من بحیرت مانده زین ادراكِ خام  
 کاین نه رسم و راه خانه رفتنست  
 دوشارین فکرت بمادم بی و سن<sup>۱</sup>  
 کای غبار آلوده از پندار خویش  
 بیستی ز آن خادمك هشیار تر  
 هر چه می روی بشیند بر سرت  
 هر چه خواهی، هر چه حوی بی باکی  
 چون ندارد هیچیک راه فرار  
 دور باشد کس برون باید ز دور  
 چنبره است<sup>۲</sup> این هستی بر بسته در  
 گرهایی خواهی از این چنبره  
 'جستن این مخرج آمد ناگزیر'

میزون معشوق

روزنی از پنجره نا کرده باز  
 در فضای خانه برخیزد غبار  
 نیست چیزی عاری از روپوشِ خاك  
 گـرد بـینی چون زمستان روز برف  
 بانگ بر خادم زنم هر صبح و شام  
 این چو طفلان خا کداں آشفتنست  
 نا گهان ناگی گذشت ار گوش من  
 همچو کار او نگر هر کار خویش  
 سوی راه راست رهبردار<sup>۲</sup> تر  
 که فرو بستست از هر سو درت  
 خا کدانی چند را بر هم زنی  
 باز گردد سوی تو همچون غبار  
 خاصه دوری کش به یاب و نه غور<sup>۳</sup>  
 پای آن را کس نمی داند ز سر  
 باز کن سوی فضایی بنجره  
 خواه او را زودجوی و خواه دیر

یاد باد آن روز کز راهی نهان

آدم در خانه تو ناگهان

۱- وس : حواب      ۲- رهبردار : رهنورد

۳- عور: ته ، تك، پایان و قعر      ۴- چنبره : حلقه ، دایره



ز آنکه از تنگتی و خردی اندر آن      کس نمی داند شدن از چپ<sup>۳</sup> و راست  
فیلسوف از این سخن خند بدو گفت:  
کاشکی این کلبه<sup>۴</sup> ناچیز من      پُر توانستی شد از یارانِ راست

### یادگار

بر تن تازه نهالی گنده شد      یادگاری از سر یک تیغ نیز  
«بادِ آن ساعت که چون زلفین یار      بادِ عنبرسای بود و مُشکِ بیز»  
چون بر آن مگذشت سر صیف<sup>۲</sup> و شتا<sup>۳</sup>  
از عطای ابر و باد و آفتاب  
وز فشار برف و یخ دندان سخت  
شد سبتر<sup>۵</sup> آن را حریرین برگ و پوست  
همچنان گردد بقلب با وفا      بادگارِ عشقِ یارانِ عزیز  
در زمستان فصل برشور و ستیز  
شد سبتر آن یادگارِ خرد نیز  
در بهاران گاه نشو<sup>۴</sup> و رسته خیز

### محاسبهٔ عمر

چو عمر صفحهٔ پنجاه سالگی بگشود  
درو پیامی دیدم نوشته عبرت خیز  
که ای زمانه مرا با نوشد زمانِ شمار<sup>۵</sup>  
ازین محاسبه دیگر نباشدم پرهیز

۱- نمی داند: نمی تواند، نمی یارد      ۲- صیف: فصل تابستان

۳- شتا: فصل زمستان      ۴- نشو: مأخوذ از تازی بمعنی زیدگی یافتن و نمو کردن

۵- شمار: حساب، محاسبه، شماره کردن

مست گشته ز آن هنر پا تا بسر  
 ز آن دهانِ همچو چشمِ سوزنی  
 چون برون جستی از آن مرمارِ تنگ  
 من از آن آهنگها مجنون شدم  
 رشته تدبیر من بگسست پاک  
 در ربودم بوسه‌یی از گردنت  
 گرچه مردم از نهیب خشم تو

### گوشش

بسی دیو داری تو اندر کمین  
 اگر کاهلی، بر تو گردند چیر  
 ورت تن بینند کوشا دکار  
 یکی بیشه باید گزیدن که تن  
 ز کوشش بجو شادی و خرّمی

### خانه سقراط

خانه‌یی می‌ساخت سقراط حکیم  
 هر کسی از خانه‌اش عیبی گرفت  
 آن یکی می‌گفت از ننگ و بد و ثاق  
 جملگی همراه گفتند ای حکیم

زمرمه می‌کردی از ذوق هنر  
 رشته‌های نغمه جستی روزنی  
 راست بردلها نشستی چون خدنگ  
 سوزن آسا من ز خود بیرون شدم  
 جامه صبر و شکیم گشت چاک  
 ای فدای جستن و آشفتن<sup>۱</sup>  
 زنده گشتم چون بدادم چشم تو

جواندوه و نومیدی و آزو کین  
 نفرسودن تو بایند دیر  
 بمانند بومید و آشفته وار  
 زمانی نداساید از توختن<sup>۲</sup>  
 که اینست سرمایه آدمی

گرد وی از خلق غوغایی بخواست  
 این ز خردی و کجی آن گم و کاست  
 کی سزا و در خور استاد ماست  
 این چنین خانه به در خورد شماست

۱ - مرمار: نای که می‌نوازد - ۲ - توختن: فراهم آوردن، گردآوردن، ادا کردن

## مُطْرِبِ عُشَّاق

مطربِ عُشَّاق امشب طُرفه راهی می زند  
 زخمه‌اش در پردهٔ جان دستگاهی<sup>۱</sup> می زند  
 گه خروش دردخیز اشک ریزی می کند  
 گه نوای غم زدای رنج گاهی می زند  
 مالک‌الملک دلاست و دزدوار از ملک خویش  
 گاه صبری می رباید گاه راهی می زند  
 از امید و ناامیدی موج بر موج افکند  
 وز غم و شادی سپاهی بر سپاهی می زند  
 زخمهٔ شیرین او کوه غم از هم بگسلد  
 کوه‌کن دیدی که کوهی را بکاهی می زند؟  
 شاه موسیقی چو بهر صید دلهاشد بدشت  
 هر کجا ویران‌تر آنجا دار گاهی می زند  
 آنکه را از دولت موسیقی آمد بهره‌ی  
 پشت پا بر لذت هر مال و جاهی می زند  
 ما ز سیل غم بموسیقی دناه آورده‌ایم  
 هر کسی از سیل خود را در دناهی می زند  
 روز غم دست رشید و دامن تارِ رباب  
 غرقه دستِ ناامیدی در گیاهی می زند

۱- زخمه . مصراع

۲- دستگاه : پرده ، آهنگ موسیقی که خود متضمن آهنگها و مقامهای دیگر باشد

ر بودم آنچه لطیف و عزیز بود ز عمر

مکرو حیل و دستان و زرق<sup>۱</sup> و دستاویز

کنون بجز کهن و شوخگین<sup>۲</sup> بجای نماید

ز چیزهای لطیف و ز چیزهای عزیز

چنانکه گر بستانی و زرق درنگری<sup>۳</sup>

بجای چیز سابی تو غیر سایه چیز

### پرواز عمر

مشت دری ز نعمت هستی نشانه ماند

پرواز کرد عمر و ازو آشیانه ماند

جر دودِ آهِ ما که بدیوار خا به ماند

از سوز و ساز دل اثری آشکار نیست

افسانه جو بخواب شد و زو فسانه ماند

عمری فسانها دل من در سون گرفت

بیم و امید طی شد و زو دام و دانه ماند

از دام و دانه بیم و امید نصیب بود

شمع نشاط<sup>۴</sup> مرد و ازو این زبانه ماند

گر شعر سوزناك سرایم عجب مدار

این سر که جاودانه بر آن آستانه ماند

در ملك مهر لایق تاج نواز شست

ز آن باده نوش کن که بجام شبانه ماند

گر نیست باورت که مستی چه دیدد ایم

این با کرانه طی شد و آن بی کرانه ماند

دانی که چیست شرح سفر نامه های عمر

۱- ررق . مکر و فریب

۲- شوخگن : چرك ناك ، چركین

۳- ژرف نگرستن (درنگریستن): بدقت نگاه کردن ، بیکدقت کردن ، تحقیق باستقصاء

۴- مردن (برای شمع و شعله و امثال آنها) : خاموش شدن

منه پا در بیابانی که نشناسی ره و رسمش  
ارین سر گشته جویاشو کز آن وادی گذر کردم

گرفتم پند و جان دادم وزین داد و ستد شادم  
که آخر سودها بُردم گر از اوّل ضرر کردم

رنمیدا هوسناری گر ترا شد برده بینش  
بیگ پیمانها ت ز آن روی هوش ارسر بدر کردم

مهر

اوّل شعاع خویش برین چشم ترزند  
ز آن بیشتر که مرغ سحر بال و پرزند  
تا خیمه نرول بجای دگر زند  
چون نور مهر بیند کوس سفر زند  
خوشت تر ساعتی که درو مهر سرزند  
بر بازماندگان سیاه سحر زند  
و آنگاه درد و چشم جهان کحل در زند  
از خاوران بر آید و در باختر زند  
چندین هزار دامن زر بر کمر زند  
صد طعنه بر فروغ و جمال قمر زند

هر روز کا آفتاب سراز کوه برزند  
در انتظار دیدن رویش نشسته‌ام  
فرّاش خواب راز شب دوش گفته‌ام  
هر اندوهی که شب سرم لشکر آورد  
بسیار جسته‌ام بجهان و ندیده‌ام  
ای خرم آن دمی که در وحیش آفتاب  
کحل<sup>۲</sup> سیاه شب برداید بآبِ وُر  
ناگاه تیغ مهر درخشان و بی قرار  
کوه پلاس بوش ز تشریف<sup>۳</sup> آفتاب  
هر سنگ را که بینی از کیمیای شمس

۱- حیش : لشکر ، سپاه

۲- کحل : سرمه

۳- تشریف : خلعت ، بایره

## جست و جو

باُمیدی که باز آیی براهت عمر سر کردم<sup>۱</sup>  
 غبارِ رهگذارت توتیای<sup>۲</sup> چشم تر کردم  
 تو بامن بودی و از غیر مأوای تو می جستم  
 تو اینجای بودی و من جست و جو جای دگر کردم  
 نشان تو ندانستم ، نشان خویش کردم گم  
 ازین درس همین حاصل که اوصافی ز بر کردم  
 درون سینه مشتی خاک و خون دیدم بنام دل  
 ز مهرت کیمیایی کردم و آن خاک زر کردم  
 خبرهای جهان را سر بسر کذب و خطا دیدم  
 کنون صدق خبر دادم که خود را بی خبر کردم  
 ز کانِ عقل طاهر بین نیایی گوهر تابان  
 من این خاک سیه را بارها زیر و زبر کردم  
 چو گشتم غرقه در بحری که بایانش نمی بینم  
 چه حاصل کاندین غرقاب دامن پر گهر کردم  
 ازین بیهوده کوششها که کردم در پی جانان  
 نگشتم يك قدم نزدیک و ره را دورتر کردم  
 چه جو بی جام جم؟ گیتی همه رنجست و نا کامی!  
 من اینک بس دشیمانم که اندروی نظر کردم

۱- سر کردن : گذراندن ، سر بردن ، گذاردن عمر و وقت

۲- توتیا ، سرمه ، کحل

آوخ که مرغ جان نه چناست مستمند  
کز دام بر جهد و گرش بگسلند بند

این خاطر ترند<sup>۱</sup> که هر دم بجامه بیست  
هر سطرش از مر احل هستی نشانه یی  
خاطر بسان صفحه تقویم و حادثات  
در دست منشیان قضا و کخامه بیست  
و بن جان بسته نامه اعمال زیر پر  
مانا که راه گمشده حیران حمامه<sup>۲</sup> بیست

هر دم که میل دیدن آغار می کنم

چشمی بسالنامه خود باز می کنم

آنکه که سر بجیب تفکر برم همی  
آثار سالها و بقایای قرنهای  
از رستنی قلیلی و از معدنی سی  
و بن طفل پا کرد که جا است نام او  
بینم درون سینه خود طرفه عالمی  
در من و دیعتست چو ترکیب مبهمی  
از وحش و طیر اندکی، از آدمی کمی  
آسایشی ببندد از بن دایگان دمی

این گردنش ببندد و آن دست و پای او

و آن دیگری فسانه سراید برای او

می بینم آن رهان که در آعوش معدنی  
نه جانب نسیم روا ببخش مخرجی  
وامروز این گرانی و بیچار گئی من  
بودم هزار سال یکی پاره آهنی  
نه سوی آفتاب جهانتاب روزنی  
ز آن حوی معدیست چو دردی که در دبی<sup>۳</sup>

۱- نرید ، پریشان ، ملول ، افسرده ، بست

۲- حمامه کموتر

۳- دن . حم شراب ، شراب

درابر نور او چو فتد گویا کسی  
 خونین شود سحاب که فصاد<sup>۱</sup> آفتاب  
 گوید فلک بماه که دیگر من توتیع<sup>۲</sup>  
 دانی حكاوك<sup>۳</sup> از چه خروشد سامداده  
 کای مهر چرخ آیت مهرست و مردمی  
 نزدیک او تفاوت پست و بلند نیست  
 گر غار تیر دلدل نبذیرد سعاع مهر  
 آنکو چو مهر مهر حمالی بدل گماشت  
 زین کیمیای مهر هر آنکو زند بدل  
 گر این هنر ندارد دبی مابه جاهل بست  
 در توده های پنبه بعمدا شرر زند  
 از صدهزار جای براو نیشتر رند  
 بگذار تا که اوزند، او خوبتر زند  
 این بانگ عبرت نیست که بری صررید  
 کاینسان شعاع خویش هر بوم و برزند  
 هم در مغاک تابد و هم بر گمر<sup>۴</sup> زند  
 خور را ز بان ندارد، خود را ضرر رند  
 هر چند ذره باشد بهلو بخور زند  
 خاک کی دلش چو زرشود، اما اگر زند  
 بیچاره یی که لاف ز فضل و هنر زند

### دفتر خاطر

آزاد نبستم که قفس و از گون کنم  
 بسیار بال و پر زیم اما درین قفس  
 وین طرفه تر که سیر نیایم را آرمون<sup>۵</sup>  
 دارم امید آنکه مگر دیو طبع را  
 وین مشت بر زدام طبایع برون کنم  
 هر دم بدام خود گرهی نو فروی کنم  
 دیگر بجان بکوشم و یک آرمون کم  
 زین نو بنو فسانه زمانی فسون کنم

۱- فصاد: رگ رن

۲- تیغ ردن (برای آفتاب و ماه و ستارگان): درخشیدن، پرتوافکندن، نورافشاندن

۳- حكاوك: ابوالملیح، قهره، پرده بی حرد اندکی بزرگتر از گنجشک که خوش آوارست

۴- کمر میانه و وسط کوه

۵- آرمون: تجربه، آزمایش



شمعی ضعیف بود حوادث چوتندباد      لرزان ز بیم نیستی و دهشت هلاک  
 بسیار نیز عمر ببايد که این فروغ      یکباره پاک گردد از آلودگی خاک  
 زین اصل ناستوده جدایی کند قبول  
 پُران شود بساحت 'نزهتگه' عقول

جانا هر آن لباس که گیری برافگنی      تاخویشتن بجامه دیگر درافگنی  
 آن پور آزری<sup>۱</sup> که بامید گلستان      هر لحظه خویشتن بیکي آذر افگنی  
 در تیه ظلمتی و بکوشی که رخت خویش      روزی ز طور<sup>۲</sup> عالم حس بر تر افگنی  
 صد قرن رنج و محنت طوفان همی کشی      تا بر فراز جودی<sup>۴</sup> جان لنگر افگنی  
 گر چه بر هگذار خطر ها بود بسی

پندی شنو که زود بمنزل فراری :

در خویشتن مبین که سینی گشایشی      مه تا ز خود نکست سودش فزایشی<sup>۵</sup>  
 تا کفّی نشد ز تر از و نشیب جوی      آن دیگری نکرد بیلا گرایشی  
 چند این حباب وار نمایش که پیش بحر      از ناتوان حباب نزیبد نمایشی  
 هر گونه آزمودی و هنگام آن رسید      کز خود بدر شوی و کنی آزمایشی

آینه وار هر که ندیدست روی خویش

روی جهانیان همه بیند بسوی خویش

۱- نزهتگه : تفرحگاه ، گردشگاه ، جای ناصفای دلپذیر

۲- پور آرر : ابراهیم خلیل الله که گویند آتش بر او گلستان شد

۳- طور : طور سینا ، کوهی که گویند موسی تجلی حق را در آن دید .

۴- جودی : کوهی که گویند کشتی روح در آن قرار گرفت

۵- فزایش : فروبی ، افزایش

می داشت دوست مادرکان آن زمان مرا      وایدون<sup>۱</sup> مرا شدست چو خو بخوار دشمنی  
 آری چو دوست مانع آزادی منست  
 در صورتست یارو بمعنی چو دشمنست

یاد آرم آن زمان که عمارم در آب شد      در موج آب دیر زمانی بخواب شد  
 مرجان سد و گیاه شد و نونهای شد      ریبا درختی از اثر آفتاب شد  
 واینک چو بوبهار رسد حسم خویش را      بینم که چون درخت رمستی حراب شد  
 مفتون نکهت خوش باد بهار گشت      مجذوب اسک<sup>۲</sup> رونس چشم سیحاب شد  
 وین طبع رستنی که مرا مانده یاد گار  
 خرّم شود چو گشت جهان خرّم از بهار

و آن عهد صید و دوره حگ آورم بیاد      کز طبع جز درندگی و جز ددی نزار  
 گاهی بریر پنجه<sup>۳</sup> خصمی فتاده زار      گاهی فرار سینه صیدی نشسته شاد  
 نغی<sup>۲</sup> و عناد<sup>۳</sup> و رشاک و ستیرم دلیدر راه      حرص و غرور و شهوت و عصیانم اوستاد  
 وایدون بهر بهانه یکی رین حاصل رشت      چون آتش شمراره فشان گرد داز نهاد

ماهی صفت همی تند این جان روشنم  
 در خون جاور که رواست در تنم

سیار سال و ماه بر آمد که جان پاک      مانند گوهری بدرخشید از مغاک  
 خون جگر بخورد بسی این دل نزار      تا کرد لعل جان مرا سرخ و تاناک

۱- ایدون این چمن

۲- نغی : گمراهی ، صلاّت

۳- عناد : دشمنی

بیدار و هوشیار چو کلامی نمی دهند      آن به که از شراب تو باشند مست خواب  
با معنی آن کنی که کند جسم باروان      با فکر آن کنی که کند آب با حباب

\*

ای چشمه حیات که طلمات جای تست      اسکندر خیال بسی در هوای تست  
گر خضر خامه سوی تو یابد ره وصول      نبود عجب که شیفته بی ریای تست  
شد خامه را شکافته سرس که در روش      روی نیاز و مسکنت<sup>۱</sup> او پپای تست  
این خون که اردو چشم براند رعشق تست      وین ناله کز نهاد بر آرد برای تست

\*

ای دستیار شاعر و فرمان گزار<sup>۲</sup> او      بی اختیار در قبل اختیار او  
ای در تو ثبت گشته نقوش خیال او      ای از تو زنده مانده فروزان شرار او  
ای از تو در کتاب جهان ثبت نام او      روزی که باد مرگ برود عبار او  
آینه ای که تا بابد منعکس کنی      نقشی که بست خامه زیبا نگار او

\*

آوخ که هر چه در سر و دل می رسد حروش      نتوان بر او زبده نوست روی پوش  
بس راز دل که گرتوشدی ترجمان او      خواننده راز دست برفتی زمام هوش  
بس گریه ها که سبل برانند و تو مقیم      بس ناله ها که سینه بدرند و تو خموش  
ای کاش از آنچه در سر ما حوش می زند      يك نیمه می زدی ز دل حاش تو جوش

\*

۱- مسکنت : خواری

۲- فرمان گزار : انجام دهنده امر و فرمان ، فرما سردار

## دوات

بر روی میز من منشین بسته‌ای دوات  
 در حیرتم ز تو که بجوشی رجای حویش  
 بگشای لب که در تو بود دراز روزگار  
 معنی ز تو در آید در خوابگاه لفظ  
 کز چون تویی نری بیداین صبر و این ثبات  
 ای چشمه حرارت وای معدن حیات  
 بردار سر که در تو بود سر کائنات  
 ذات از تو رخ پیوشد در پرده صفات



بگذار تا دهان ترا قفل بشکنم  
 وز خون تو که جان و تن لفظ و معنیست  
 بگذار تا قلم که کلید رموز تست  
 باشد که خفته‌گان نهانخانه ترا  
 و آن قفل را بخواری بر پایت افکنم  
 لختی بروی نامه خود بر پراکنم  
 در کام تو فرو برم و امتحان کنم  
 از خواب سر بر آرم و از جای برکنم



ز آن فکرها که واله و حیران و پیر هراس  
 نه جمعشان شمار کند<sup>۱</sup> حاس<sup>۲</sup> عقول  
 بر خوان حویش يك دوسه ترا فروشان  
 بامهرشان بیرو و با نازستان بر آر  
 چون زائران بگردد تو کردی قیاس  
 نه و صفشان پدید کند منشی حواس  
 وز گنج خود پیوش بر اندامشان لباس  
 وز روی راستی شان فرزند خود شناس



آنان چو تشنگان شرابند و تو شراب  
 باشد که چون رناده شود سست پایشان  
 در کامشان بریز از آن قطره‌های ناب  
 يك چند بس کنند ازین سیر و این شتاب

۱- شمار کردن : حساب کردن

۲- حاس : شمارگر

وز چشمه‌های سنگدل اندر فراقشان      بر باست بانگ‌زاری و واحسرت و در یع



گوی درخت زمزمه‌یی دارد از فراز      کاینسان همی بنالد باخویشتن بر از  
یا چشمه را بنغمه خوش تسلیت دهد      کربهر آب رفته چرایی تو در گداز  
خورشید و بحر و ابر و گره‌سوی تو      آن قطره‌های ریخته را آورند باز  
مهریست در زمانه که احرای کائنات      دارند از فراق ابد جمله احتراز



چوبین پلی که باد بلرزاندش همی      آسوده نیست از شدن و آمدن دمی  
ز آسیب‌داد بر کشد از سینه ناله‌یی      وز زوربای او فتدش در میان خمی  
این جسر<sup>۱</sup> لرز لرزان و آن کوه استوار      مانا مرد دیست پپای مصممی  
گوید خرد بطنز<sup>۲</sup> که هر گردیده‌ام      بعد از پل حیات چنین جای محکمی



شادم کنون که بر سر این پل نشسته‌ام      وز روی خاک رشته الفت گسسته‌ام  
و آن رشته گسسته زد و سو بدست بل      بردامن دو کوه گرانسنگ بسته‌ام  
گرچه نرسیده‌ام بحقیقت ز جنگ خاک      حرسندم این قدر که بصورت برسته‌ام  
بر این بلند شاخه لرزان کنم نشاط      اکنون که پای خسته و شهرشکسته‌ام



شادم که در طبیعت این پل قرار نیست      کاندرا مکان ثابت کس کامکار نیست

۱- حسر پل

۲- طنز : طعنه ، کنایه

افسوس ازین جهان که دل ماست نام او      وین باده‌یی که مغز و سر ماست جام او  
 گنجی که گنج خاطر ماست خراب او      تیغی که چرم سینه ماست پیام<sup>۱</sup> او  
 هر گر چنانکه هست بیار شدن عیان      نه هیچکس گذاشت تواند پیام او  
 آنانکه شهره‌اند پیغمبری شعر      چیزی نگفته‌اند ازو جز سلام او



چون ترجمان کاملی اندر زمانه نیست      مارا به ازدوات و قلم در میانه نیست  
 مرغ خیال را که درون پرداز قفس      مانند شاخسار قلم آشیانه نیست  
 آبی مبین دو قطره که در آنگینه نیست      بحر است این دوات که هیچش کراهه نیست  
 گر خوانمش کلید معانی دروغ نیست      ور گوئمش جهان حقایق فسانه نیست

پُل

بر پل مقام کن که چو پل جایگاه نیست      ما آزموده‌ایم و درین اشتباه نیست  
 ویژه پلی که خلوت من بود روز چند      کز باد آن بسننه درونم جز آه نیست  
 آن پل که از ترا کم اشجار و چتر کوه      بروی گذر زمو کب خورشید و ماه نیست  
 دامان کوه را بجز آن بند نیست      آب و سیم را بجز آن راه راه نیست



آن قطره قطره‌ها که بر دزد چشم مع      واندر شود بکام و دل کوه ازستیغ<sup>۲</sup>  
 اینک بز و نهمی چکد از چشم چشمه‌سار      چون در نبرد خون یلان از زبان تیغ  
 و آن آب چشمه‌ها که نزارد ویمناک      باهم شوند و روی گذارند در گریغ<sup>۳</sup>

۱- پیام : علاف

۲- ستیغ : قله کوه      ۳- گریغ : گریر

## ۱۱۴ - بهار

( ملك الشعراء محمد تقی بهار پسر ملك الشعراء محمد كاظم صبوری )

استاد فقید من بهار ( ولادت در ۱۳۰۴ هجری قمری = ۱۲۶۶ هجری شمسی و ۱۸۸۶ میلادی . وفات ۱۳۷۰ قمری هجری = ۱۳۳۰ شمسی هجری و ۱۹۵۱ میلادی )  
بی تردید نزر گترین گوینده پارسی در چند قرن اخیر از تاریخ ادبی ایراست. اونه تنها شاعری  
ربان آور و بلند اندیشه، بلکه در همان حال محققى بزرگ و نویسنده یی فعال و استادی لایق  
و روزنامه نگاری مبتکر و پرارزش بود. فعالیت ممتد ادبی وی که از نخستین سالهای جوانی  
آغاز شد بحدیك سیم قرن امتداد داشت و در تمام این مدت طولانی با نتایج بسیار سودمند  
همراه بود . او مسلماً یکی از ارکان تكامل و تحول صوری و معنوی نظم و شعر در دوران  
معاصرست .

اهمیت وی در شعر بیشتر در آنست که : اولاً ربان فصیح پیشینیان را بهترین  
و دل انگیزترین صورتی در سخن خود بکاربرد و ازین حیث سرآمد همه گویندگان دوره  
بارگشت شد؛ و ثانیاً از زبان متداول پارسی و مفردات و تعبیرات و اصطلاحات آن برای  
تکمیل زبان ادبی قدیم و بکار انداختن آن در رفع حوایج روز استفاده کرد و آنها را بنحوی  
بسیار مطلوب در سخن خود گمجاود، و ثالثاً از حدود فشرده و تنگ موضوعات قدیم در شعر بیرون  
آمد و آن را وسیله سودمندی برای بیان مقاصد گوناگون و موضوعات مبتکر حدید  
قرار داد و اندیشه های مختلف فلسفی و اجتماعی و سیاسی خود را آرا داد در آن گجایید ،  
و رابعاً با اطلاع و آفری که از ربان پارسی و با معرفتی که با دییات پیش از اسلام داشت بخلق  
ترکیبات جدید و یا وارد کردن بسیاری از لغات متروک لهجه های کهن و احیاء آنها در آثار  
خود توفیق یافت و ازین راهها بغنی کردن ربان پارسی یاری فراوان کرد. کلام در دست  
« ملك » مطیع و منقاد و مانند موم قابل قبول صور گوناگون بود. فصاحت و ظنن دلچسب  
و آهنگهای محرك تر کیانش مایه تأثیر بی سابقه سخن او در دلهاست و او را بی شك می توان  
حاتم استادان بزرگ پیشین و در همان حال مداء تحول و تجدیدی بار آور و سودمند در سخن

تا نیست جنبشی ز سکون نیست لذتی      هر چیز جز بجلوه<sup>۱</sup> ضد آشکار نیست  
 با وقت گویم ای ز تو آسیب هر سرور      زین پل گذر مکن که ترار هکدار نیست  
 اینجا بنفد<sup>۲</sup> نیست مرا کمتر از بهشت      در ساحت<sup>۳</sup> بهشت ترا اختیار نیست



بر پل گذارم این تن مسکین ناتوان      وز پل گذر کنم بپی فکر و پای جان  
 هر ذره<sup>۴</sup> بی که جنبد باوی کنم نشاط      هر قطره بی که غلطد باوی شوم روان  
 با شاخ در سرورم و با باد در سماع      با آب در خروشم و با سنگ در فغان  
 چون پل گذر کنم ز سر جسر ممکات      و اندر شوم بساحت صحرای لامکان



پرواز گاه من نبود بسته حدود      بی مانعی بتازم در عرصه وجود  
 نه در کمین لذت من کین بد گمان      نه در قفای عزت من تهمت حسود  
 تا دقتی نکرده و خود را نبسته ام      با عیش در دوامم و با ناز در خلود  
 چون خویشتن بجویم و آگاه شوم رخویش      وارد شوم بمحبس تن، آه ازین ورودا



آوخ که هر چه بر سرم می رود ز ماست      بر ما جفا که راند که بر ما جفا ز ماست  
 حدی ندارد آدمی الا<sup>۵</sup> ز خویشتن      آئین که حد شکستن داند بگو کجاست  
 با هر سرور و بهجت<sup>۶</sup> رنجی و محنتیست      آن بهجتی که کم شود بهجت خداست  
 گر بر پلی نشینی و فارغ شوی رخویش      «بر هر که ننگری بهمین درد مبتلاست»



۱- نقد : حالیا ، اکنون      ۲- ساحت : پیشگاه ، میدان

۳- بهجت : خوشی ، سرور ، شادمانی



ار جمله مهمترین کارهای ادبی اوتصحیح و تحشیۀ دومتن مهم «تاریخ سیستان» و «مجمالتوارینخوالقصص» وتالیف «سبك شناسی یا تاریخ تطورنثر فارسی» (درسه مجلد) است. مقالات متعدد سیاسی و ادبی وتحقیقی اودرروزنامها ومجله های ادبی ایران پراکنده است ومجموع آنها بچند دفتر برمی آید شرح حال اورا برادرش آقای محمد ملك زاده در مقدمۀ حداول دیوانش آورده وبهارخود قسمت بررگی اررندگانی ونحوۀ فعالیت های حویش را دریادداشت های روزانه ودرمقالۀ زیبای نام «قلب شاعر» که درمقدمۀ جلد دوم دیوانش طبع کرده اند، آورده است.

### گلِ پیش رو

|                                                    |                                          |
|----------------------------------------------------|------------------------------------------|
| بماه سفندار یکسال شید <sup>۱</sup>                 | بتابید بر یاسمین سپید                    |
| نشسته هنوز ازستم دست <sup>۲</sup> دی               | زابر و بر افشاند خورشید خوی <sup>۲</sup> |
| گره شد گلوگاه باد شمال                             | هوای دژم <sup>۳</sup> را نکوگشت حال      |
| بصدرنگ سیمرغ زرین کلاه <sup>۴</sup>                | بزد تر در چشم اسفندماه                   |
| گدازید برف و بتابید شید                            | بجوشید سبزه، بجنبید بید                  |
| دوده روزار آن پیش کآید بهار                        | فریبنده خورشید شد گرم کار <sup>۵</sup>   |
| بدستان <sup>۶</sup> خورشید و زرق سپهر <sup>۷</sup> | بهاری پدیدار شد خوب چهر                  |
| بزد بر گک تر سر از شاخ خشک                         | پراز مشک شد زلفك ببد <sup>۸</sup> مشک    |

۱- شید: صفت خور (آفتاب) است بمعنی روش، درخشنده؛ و بمعنی آفتاب نیز بکار

می رود. ازاصل اوستایی خشئت *Xshaéta* بمعنی درخشنده

۲- حوی: عرق و رطوبتی که صورت قطرات بر روی انسان و هر چیزی از قبیل آوندها نشیند

۳- دژم آشفته ۴- مراد از «سیمرغ زرین کلاه» آفتاست

۵- گرم کارشدن: يك مکارپرداختن

۶- دستان: حيله، چاره گری ۷- زرق: مکر و فریب

فارسی داست . وی آغار عمر را تحصیلات ادبی گذراید و شاعری را از حدود چهارده - سالگی آغار کرد و بیش از آنکه بیست سالگی برسد قدرت طبع خلافتش مورد اعجاب وادعان پارسی شناسان زمان قرار گرفت و برودی بجای بدر ملك الشعرای آستانه قدس رسوی شناخته شد.

از حدود سال ۱۳۲۴ هجری قمری (= ۱۹۰۶ میلادی) که انقلاب مشروطه طلبان آغار شد ، بهار بیست ساله وارد رند گای اجتماعی و سیاسی شد و شروع نشر مقالات و اشعارتند سیاسی و انتقادی و ورود در احزاب سیاسی و نمود در آنها کرد و بزودی روزنامه معروف نوبهار را در مشهد تأسیس نمود و سپس چند بار نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد و روزنامه نوبهار را تهران انتقال داد و ازین پس همواره در کشاکشهای سیاسی دخیل و مؤثر بود.

در سال ۱۳۳۶ هجری قمری (= ۱۹۱۷ میلادی) انجمن ادبی داشکده را با مجله «داشکده» که منتسب بهمان انجمن بود ، تأسیس کرد این مجله اثر باری در نشر و نظم جدید فارسی و نشر تحقیقات ادبی و همخیز پراگند افکار ادبی اروپایی در ایران و تقویت و توسعه سبک و شیوه جدید سخن در ادبیات پارسی داشت. ازین پس تدریح از فعالیت سیاسی بهار کاسته و بر کوششهای ادبی او افزوده شد و بیشتر عمرش تدریس ادبیات در مدارس عالی (دانشسرای عالی و داشکده ادبیات تهران) و تصحیح متون قدیم و تألیف کتاب گذشت و درین میان چند ماهی عهده دار مسئولیت وزارت فرهنگ بود

در همه این احوال از آنروزها و شبها که بهار عمر خود را در رد و حوردهای سیاسی و روزنامه نگاری و حسن و تنعید و خدمت در مجلس شورای ملی می گذراید، تا آن ساعتها که بالحن دلچسب و سخنان دل انگیز و اشارات دلش خود با فادت در کلاس درس اشتغال داشت، و آن ایام دردناکی که با بیماری سل در اروپا و ایران می گذراید، حتی تا آخرین روزهای رند گانی پر ثمرش، دهن خلاق و اندیشه حوالش از آفرینش معانی و موضوعات و سخنان کم بطیر بار نمی ایستاد و ازین راه مجموعه بی اراشعار پدید آمد که در دو مجلد بسالهای ۱۳۳۵ شمسی و ۱۳۳۶ شمسی در تهران چاپ شد . آخرین شعرا و قصیده بیست که بهام «حفد جنگ» درین کتاب گنجانده ام و بی تردید از آخرین شاهکارهای شعر پارسیست .

نبوده در اتمام يك روز شاد      نخندیده در باغ يك بامداد

### گپهانِ اعظم

بامَه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری<sup>۱</sup>

چون نگین دانی جدا از حلقهٔ انگشتی

راست چون نیلوفر بشکفته بر سطح غدیر<sup>۲</sup>

سرزدند آنجُم<sup>۳</sup> ز سطح گنبد نیلوفری<sup>۴</sup>

گفتی از بُنگه<sup>۵</sup> برون جسته در بّالنوع ها

با کمر های مرصع با قباهای زری

برقِ انجُم در فضای تیره گفتی آتشیست

پاره پاره جسته در نیلی پرد ششتی

کهکشان<sup>۶</sup>، گفتی همی پیچیده گردون بر میان

دیبهی زر بفت زیر شعری<sup>۷</sup> خاکستری<sup>۸</sup>

۱- چنبری حمیده، آچفته، منحنی، هر چه صورت حلقه و جسر در آمده باشد

۲- غدیر: آبگیر، آندان، تالاب

۳- انجم: ستارگان، جمع نجم

۴- گنبد نیلوفری: مراد آسمانست، قهٔ یلگون

۵- بنگه: نگاه، محل و مکان جیری

۶- کهکشان: کاهکشان، محره

۷- دیبه: دیبا، حریرالوان منقش

۸- شعری، شعر: نوعی حامهٔ ابریشمین نازک

دو سه روز شب گشت و شب درور شد  
نگار بهار و عروس چمن  
يك ماه از آن پیش کا تمام اوست  
بخندید بر چهر خورشید، روز  
گمان برد مسکین که خورشید و ماه  
بدانست کا کنون به هنگام اوست  
بنا گه طبیعت بر آمد ز خواب  
بغرید باد از بر کوهسار  
زمانه خنك طبعی آغاز کرد  
بیفتاد برف و بیفسرد جوی  
سراسر بیفسرد و پثر مرد باغ  
شکر خند نازش بکنج لبان  
چنینست پاداش زود آمدن

☆☆

گل بیش رس گلشن افروز شد  
گل یاسمین زیور انجمن  
بر آمد زمغزو برون شد زیوست  
بشب خفت بیش مه دلفروز  
برو مهر ورزند بیگاه و گاه  
که بر جای می زهر در کام اوست  
فرو خفت خورشید و بر شد سحاب  
بیفتاد ناز و خم شد چنار  
طبیعت بسختی سخن ساز کرد  
سیه زاغ در باغ شد بذله گوی  
همان پیش رس گوهر شب چراغ  
بیفسرد و دشنامش اندر زبان  
بامید باطل فرود آمدن

من آن پیش رس عنچه تازه ام  
من آن بو گل برگ جان خورده ام  
سبك رام صد ساله پیموده ام  
بخون گرمی روز بشکفته ام  
ز بی آبی عرف<sup>۱</sup> پثر مرده ام

که هر جا رسیدست آوازه ام  
بغفلت فریب جهان خورده ام  
بییگاه رخساره بنموده ام  
ز دم سردی شب بخون خفته ام  
ز سرمای عادات افسرده ام

۱- نازو . ناز ، درخت صنوبر و کاج و شمشاد

۲- عرف : درپارسی آنچه میان مردم متداول و مشهور و رایج باشد ، شناخته و معروف

باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر  
 هست و هریک کرده ذرات دگر را پیکری<sup>۱</sup>  
 بین ذرات وجود ماست از روی حساب  
 فُسْحَتی<sup>۲</sup> کآن هست بین ما و مهر خاوری  
 پیکر گیهان اعظم نیز بی شک ذره نیست  
 ز آن مهین پیکر که هم جزو است زین صنعتگری  
 این همه صنعتگریها ای پسر بهر تو نیست  
 چند ازین نخوت فروشی، چند ازین مستکبری<sup>۳</sup>،  
 تو بچشم اندر نیایی پیش ذرات وجود  
 ای سراسر شوخ چشمی، ای همه خیره سری<sup>۱</sup>  
 نیک بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران  
 گر بدانستی توانی دعوی نیک اختر  
 عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله  
 مشعله ز آن شعله شد سرگرم آذر گستری  
 عشق همت بود و از همت حرارت شد پدید  
 و آن حرارت کرد در کالای گیهان اخگری  
 ساقی آتش باره بُد و آتش بساغر در فگند  
 هم در اوّل دور سرها خیره ماند از داوری

۱- پیکری : جسمیت ، جسم بودن ، جسم قرار گرفتن

۲- فسحت : گشادگی ، وسعت ، پهناوری

۳- مستکبری : عرور ، کبریا ، نخوت

تافته عقد<sup>۱</sup> پَرَن<sup>۲</sup> نزدیک راه گهگشان

همچو مجموعی گهر پش بساط گوهری<sup>۳</sup>

یا یکی آویزه‌یی ز الماس کش گوهر فروش

گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری

آسمان تابنگری ملکست و آفاقست و نفس

حیف باشد گر درین آفاق و انفس ننگری

مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد

خود تو مردم شو کزین آفاق و انفس بگذری

سرسری برپا نگشتست این بنای باشکوه

هان و هان تا خود نپنداری مر آن را سرسری

هست گیهان بیکری هشیار و ذرات ویند

این همه اختر که بینی بر سپهر جنبیری

ذرّهی ار پیکر گیهان بود جرم زمین

با همه زور آزمایی با همه پهناوری

جرم غبراً<sup>۴</sup> ذره و ما و تو ذرات ویم

کرد یرد انمان پدید از راه ذره پروری

۱- عقد : کردن بند

۲- پرن : پروین ، ثریا

۳- گوهری: جواهر فروش، گوهر شناس، گوهر ساز

۴- عبرا : خاک ، زمين

ای لیلِ مُظْلِم<sup>۱</sup> از درِ فرعانه<sup>۲</sup> وامگرد<sup>۳</sup>  
وی صبح کاذب<sup>۴</sup> از پس البرز برمیای  
ای تیره شب بمُثَرَّة<sup>۵</sup> عم خوابِ خوش ببا ف  
وی خوابِ خوش بزلف امل مشکِ قربسای  
من خود بشب پناه برم ز ازدحام روز  
دو گوش و چشم بسته زغولان هرزه لای<sup>۶</sup>  
چون برشود ز مشرق تیغِ کبودِ شب  
مغرب بخونِ روز کشد دامنِ قبای  
ز آشوب روز و آرزو ابرهم اندر سکوت شب  
با فکرتی پریشان با قامتی دوتای<sup>۷</sup>  
چون آفتاب خواست گشود سر ز تیغ کوه  
چونان بود که بر سر من تیغِ سر گرای<sup>۷</sup>

۱- لیل مظلم : شب تاریک ، شب تیره ، شب سیاه

۲- فرعانه : نام ولایتی در ماوراء النهر که مهمترین شهر و ناحیه آن سمرقند بود و اینجا مراد اقصای شرق است

۳- وامگرد : بار گشت مکن

۴- صبح کاذب : روشنائی ضعیف و زودگذری که با برآمدن ذنب السرحان (دم گرگ) پدیدار آید و بعد از گذشتن و ناپدید شدن آن صبح صادق طالع شود

۵- هرزه لای . بیهوده گوی ، مهذار ، ژاژخای

۶- دوتای : خمیده ، چفته

۷- گراییدن : میل داشتن ، قصد کردن ، حمله بردن

اختران جستند اندر این فضای بی فروغ  
 همچو آتش پارگان در دگه آهنگری  
 آن یکی نیتون شد آن دیگر اورانوس آن زحل  
 و آن دگر بهرام و آن یک تیر و آن یک مشتری  
 و آن مجرّه گشت یازان بر کمر گاه سپهر  
 همچو تیغی بر گهر در دست مرد لشکری  
 ذره ذره گرد شد پس گونه گونه تفریق شد  
 نیز گرد آیند و هم پیرا کنند از ساحری  
 عامل این سحرها عشقست و جزوی هیچ نیست  
 عشق پیدا کن و گریه پیدا کردی خون گری<sup>۱</sup>  
 سگوت شب

آشفست روز بر من ازین رنج جان گزای  
 بخشای بر من ای شب آرام دیر پای<sup>۲</sup>  
 ای لکه سپید ز مغرب برو برو  
 وی کله<sup>۳</sup> سیاه ز مشرق بر آ بر آ<sup>۴</sup>  
 ای عصر زرد خیمه تزویر بر فگدن  
 وی شب سیاه چادر انصاف بر گشای

۱- گری : گریه کن      ۲- دیرپای : طولانی ، دیرنده

۳- کله : پرده ، پرده‌یی که شکل خانه دوزید و عروس را در آن جادهند

۴- بر آمدن : بالا آمدن ، طلوع کردن



بهشت<sup>۱</sup>

هنگام فرودین که رساند زما درود؟  
 بر مرغزارِ دیلم<sup>۲</sup> و طَرَفِ سپیدرود<sup>۳</sup>  
 کرسبزه و بنفشه و گلهای رنگِ رنگ  
 گویی بهشت آمده از آسمان فرود  
 دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش  
 جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود  
 جای دگر بنفشه یکی دسته بد رَوند  
 وین جا بگه بنفشه بخرمن توان درود  
 آن کوه بر درخت چومردی مبارزست  
 پَرهای سپر بر زده چون جنگیان بخود<sup>۴</sup>  
 اشجار گونه گون و شکفته میانشان  
 گلهای سیب و آلو و آبی و آمرو<sup>۵</sup>

۱- این قصیده را بهار در وصف گیلان و مازندران دو ولایت سرسر و خرم شمال ایران ساخته و آنها را بمرلّه بهشتی شمرده است که از آسمان فرود آمده باشند.

۲- دیلم قسمتی از گیلان در شمال ایران

۳- سپیدرود رودخانه بزرگ گیلان که بدریای مازندران می‌ریزد

۴- خود: کلاه آهنی بوی که در جنگ بر سر بهند

۵- آمرو: میوه شیرینی که آنرا گلایی حوasd و نام نوعی از آن

گویم شبا بصد گُهر آبستنی ولیك  
 چونان دوصد ز دیده فشام ترا مزای  
 ای تیغِ کوه ، راه نظر ساعتی ببند<sup>۱</sup>  
 وی پیکِ صبح، در پسِ گُهِ لحظه‌یی بپای!  
 با روز دشمنم که شود جاوه گر بروز  
 هر عجز و نامرادی و هر زشت و ناسزای  
 من برخی<sup>۱</sup> شبم که یکی پرده افگند  
 بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای  
 دهر هزار رنگ نمایان شود بروز  
 با جلوه‌های ناخوش و دیدار بدنمای  
 گوش مُراد را خبر زشت گوشوار  
 چشم امید را نگه شوم سُرمه سای  
 آن نشنود مگر سخنِ پستِ نابکار  
 این ننگرد مگر عملِ لغوِ نابجای  
 لعنت بروز باد و برین نامه‌های روز  
 وین رسمِ ژاژخایی<sup>۲</sup> و این قومِ ژاژخای .  
 چون اندرین سرای نباشد بجز فریب  
 آن به که دیده هیچ نبیند درین سرای

۱- برحی : فدا و قربان، فدایی

۲- ژاژحاییدن : سخنان بیهوده و بی‌نیاد گفتن

آن بیشه‌ها که دست طبیعت بخار هسنگ  
 گلها نشانده بی مدد باغبان و گود  
 سارک<sup>۱</sup> چکامه<sup>۲</sup> خواند بر شاخه بلند  
 بلبل مشاخ کوته خواند همی سرود<sup>۳</sup>  
 یکجا بشاخسار خروشان تذرو<sup>۴</sup> تر  
 یکجا تذرو ماده بهمرآه زاد ورود<sup>۵</sup>  
 آن یک نهاده دبدۀ غریوان<sup>۶</sup> برآه جفت  
 این یک بسته گوش و آب از گفت وارشنود  
 بر طرف رونه چون بوزد باد بر درخت  
 آید بگوش باله نای و صفیر<sup>۷</sup> رود<sup>۸</sup>  
 آن شاخهای نارنج اندر میان میع  
 چون بارهای اخگر<sup>۹</sup> اندر میان دود

۱- سارک : تصغیر سار که در بده بی خرد و اندکی نزرگتر از گنجشکست

۲- چکامه : نوعی شعر (قابل مقایسه باقصیده)

۳- سرود : ترانه ، آنچه ناتعنی و خوانندگی همراه باشد، آوار

۴- تذرو قرقاول ، تورنگ ، تیرنگ

۵- زاد ورود سلاله ، حاندان

۶- غریوان : غریب و ده ، عوای کننده ، فریاد بر آورده

۷- صفیر ، بانگ ، بانگ مرغان

۸- رود : نام آلتی ارآلات موسیقیست

۹- اخگر : پاره آتش روشن

چون لوح آزمون<sup>۱</sup> که نقاش چرب دست<sup>۲</sup>  
 ألوانِ مختلف را بر روی بیازمود  
 شمشاد را نگر که سراسر قدست و جعد<sup>۳</sup>  
 قدیست باخمیده و جعدست با بسود<sup>۴</sup>  
 آزاده را رسد که بساید بابر سر  
 آزاد<sup>۵</sup> ازین سبب سر و تارک بابر سود  
 بگذر یکی بخطه دوشهر و رامسر<sup>۶</sup>  
 و ما بدان دیار رسان نو بنو درود  
 آن باعهای طرفه بدان قر و آن جمال  
 و آن کاخهای تازه بدان زیب و آن نمود  
 از تیع کوه تالب دریا کشیده اند  
 فرش کیش از بنفشه و سبزه است تار و بود

۱- لوح آزمون: پرده و لوحی که نقاشان برای تمرین و ممارست و آرمایش رنگها و بطایر این کارها بکاربرد

۲- چرب دست: ماهر، آنکه در کار خود چیره و بیک حیر و آگاه است

۳- جعد: گیسوی تار تار، موی پرشکن، موی مرعول که تافته باشد

۴- باسود: که لمس شده باشد، دست ناحورده، لمس نشده، ناساویده

۵- آزاد: نام نوعی درخت در حنگلهای مازندران که رشد بسیار دارد و تنه آن راست و صاف

و چوب آن سیار سختست، و نیز کلمه آزاد صفتست برای سروی که راست و معتدل

و دارای شاخهای منظم باشد و مخروط بی نقصی از آن پدید آید

۶- دوشهر و رامسر نام دوشهر پرتراوت زیبا در ساحل دریای مازندرانست

از سیم بسر یکی کُله خود  
تا چشم بَشَر نبیندَت روی  
تا وارهی از دَم سُتُوران  
با شیرِ سپهر<sup>۱</sup> بسته پیمان  
چون گشت زمین ز جور گردون  
نخواخت ز خشم بر فلکِ مِشت  
تو مِشت درشت روزگاری  
ای مِشت زمین بر آسمان شو  
نی بی تو نه مِشت روزگاری  
تو قلبِ فسردهٔ زمینی  
تا درد و ورم فرو نشیند  
شو منفجر ای دل زمانه  
خامش منشین، سخن همی گوی!  
پنهان مکن آتش درون را  
گر آتش دل بهفته داری  
بر زرف دهانت سخت بندی

ز آهن بمیان یکی کمر بند  
نهفته دابر چهر دلمند  
وین مردم نحس دبو مانند  
با اختر سعد<sup>۲</sup> کرده پیوند  
سرد و سیه و خموش و آوند<sup>۳</sup>  
آن مِشت تویی تو ای دماوند  
ارگردش قرنهای پس افکند  
بر ری بنواز صرستی چند  
ای کوه نیم ز گفته خرسند  
از درد ورم نموده یک چند  
کافور بر آن ضماد کردند  
و آن آتش خود نهفته میسند  
افسرده مباش، خوش همی خند!  
زین سوخته جان شنو یکی پند  
سوزد جانَت، بجانت سو گند  
برسته سپهر ریو<sup>۴</sup> پُرفند<sup>۵</sup>

۱- شیر سپهر : مراد مجموعهٔ اسدست

۲- اختر سعد . سعدا کبر ، سعد السعود ، ستارهٔ مشتری

۳- آوند: آویخته، ریسمانی که خوشهٔ انگور بدان آورید یا حامه بر آن افکنند، طرف و حای آب

۴- ریو : مکروفریب ، درینجا شاعر بمعنی مکار بکار برده است

۵- پرفند : پرفریب ، پرترفند ، سیار مکار

بنگر بدان درخش<sup>۱</sup> کز ابر کبود فام  
بر جست و روی ابر بناخن همی شخود<sup>۲</sup>

چون کودکی صغیر که با خامه طلا  
گنج مچ خطی کشد بیکای صفحه کبود

بنگر بکی برود خروشان بوقت آنک  
دریا پی پذیره اش<sup>۳</sup> آغوش بر گشود

چون طفل ناشکیب خروشان ز بادِ مام  
کاینک بیافت مام و در آغوش او عنود

بیچاره مادرست کز آغوش آفتاب  
چندین هزار طفل بیک لحظه در ربود

داند که آفتاب جگر گوتگاش را  
همراه باد برد و نثار زمین نمود

زن روهمی خروشد و سیلی زند بخاک  
از چرخ بر گذاشته<sup>۴</sup> فریادِ رود رود...

دماوند

ای دیو سپید پای در بند      ای گنبد گبته ای دماوند

۱- درخش برق که از ابر دهد      ۲- شخودن . خراشیدن

۳- پذیره : استقبال ، پیشواز

۴- برگذاشتن : عور دادن محاب بالا ، برتر رفتن

۵- رود رود ناله و مویه ، ندبه و زاری

از آتشِ آهِ خَلقِ مَطلوم      وز شعلۀ کِیفرِ حدّاوند  
 ابری بفرسب بر سرِ ری      بارانش ر هول و سم و آفند<sup>۱</sup>  
 بشکن در دوزخ و برون ریز      نادفره<sup>۲</sup> کُفرِ کافری چند  
 بفگر ر بُن این اساسِ ترویر      بگسل ز هم این نتراد و پیوند  
 برگن ز بُن این بنا که باید      از ریشه بنای ظلم برگزند  
 زین بی خردان سفلۀ بستان      دادِ دلِ مردم خردمند

### دختر فقیر

دختری خرد ندیدم بگدایی مشغول  
 کرده درجامۀ صد پاره نهان پیکر خویش  
 بود مکشوف بتاراجگه<sup>۱</sup> دزدِ نگاه  
 گرچه درژنده<sup>۲</sup> نهان ساخته بُد گوهر خویش  
 ورچه زاهل دل و دینِ رحم طمع داشت، ولی  
 بود خصم دل و دینِ ار نگه<sup>۳</sup> کافر خویش  
 حبه‌یی سیم بدو دادم و بگذشتم و سوخت  
 برق چشمِ تر او خرم‌نم از آذر خویش  
 شامگاهان بیکی ببشه شدم بر لب رود  
 ناگهان دیدمش آنجا بسرِ معبرِ خویش

۱- آفند : حنک و حدال

۲- نادفره : نادافراه ، پاداش ، عقوت

۳- ژنده : جامۀ کهن و پاره

من بند دهانت برگشایم      ور نگشایند بندم از بند  
 ار آتش دل برون فرستم      برقی که بسوزد آن دهان بند  
 من این کنم و بود که<sup>۱</sup> آید      نزدیک تو این عمل خوشایند  
 آزاد شوی<sup>۲</sup> و بر خروشی      مانده دیو بسته از بند  
 هرّای<sup>۳</sup> تو افگند رلارل      از بیشابور تا نهاوند  
 وز برق تنوره ات متابد      زالبرز اشعه تا بالوند

☆☆

ای مادر سر سپید بشنو      این دند سیاه بخت فرزند  
 برکش ز سر این سپید معجر<sup>۴</sup>      بنشین بیکی کبود آورند<sup>۳</sup>  
 بگرّای<sup>۵</sup> چو آردهای گرز<sup>۶</sup>      بخروش چو شرزه شیر<sup>۷</sup> ارعند<sup>۸</sup>  
 ترکیبی ساز بی ممائل<sup>۹</sup>      معجونی ساز بی همانند  
 از نار<sup>۱۰</sup> و سعیر<sup>۱۱</sup> و گازو گوگرد      ازدود و حمیم<sup>۱۲</sup> و بخره<sup>۱۳</sup> و گند

۱- بود که : شاید ، ممکست ، بو که ، شاید بود

۲- هرّا : آوای دادن ، فریاد سخت ، عرش

۳- آورد : تخت ، سریر، اورنگ

۴- گراییدن : حماه کردن ، قصد کردن ، عزم کسی و چیری کردن

۵- گرز : مار بزرگ

۶- شرزه : حشماک، تند، تیر      ۷- ارعند : دلیر و حشمناک

۸- ممائل : شبیه ، قرین ، مثل و مانند ، همانند

۹- نار : آتش، آذر

۱۰- سعیر : آتش افروخته و سوران ، رانۀ آتش

۱۱- حمیم : آب داغ      ۱۲- بخره : بخار و بوی بد



هست یکی پرده جنبنده بدیع  
 پرده همی جنبد و ساکن بود صور  
 پرده نبینی تو و بینی که نقشها  
 پنداری کآن همه را اختیار هست  
 ورتو این راز هویدا کند حکیم  
 همره پرده بدر آند و بگذرند  
 پرده شتابان و در آن نقشها روان  
 نیست ترا آگهی از راز پرده دار  
 پرده مکرر سود و نقشهاش ، لیک  
 ما و توای خواهی بدین پرده اندریم  
 هر کسی اندر خور نیروی خویشتن  
 آنچه بنزدیک تو کوهست و بحر و بر  
 و آنچه سوی تو بود لشکر و حشم<sup>۳</sup>  
 جنگ و جدل بینی و گرد و غریو<sup>۴</sup> کوس  
 شو بحقیقت نگر ایراک<sup>۵</sup> حس<sup>۶</sup> تو  
 کز بر آن نقش و صور را شمار نیست  
 لیک بیچشم تو جز از عکس کار نیست  
 در حر کاتند و کسی در کنار نیست  
 لیک یکی ز آن همه را اختیار نیست  
 خندی و گویی که مرا استوار نیست  
 هیچکسی را بحقیقت قرار نیست  
 و آنهمه جز شعبده برده دار نیست  
 ز آنکه ترا در پس این پرده بار نیست  
 پرده گستاینده جز از کردگار نیست  
 ز آنکه ازین دایره راه فرار نیست  
 کار پذیرفت و بجز اینش کار نیست  
 جر که بدستی<sup>۱</sup> دوسه بریک جدار<sup>۲</sup> نیست  
 سوی خرد جز دوسه نقش فگار نیست  
 لیک درین عرصه بجز یک سوار نیست  
 شبهت نا کست<sup>۶</sup> و حقیقت شعار نیست

۱ - بدست : وحب ، مقیاسی که ارسرا بگشت کوچک تاسر شست باشد در حالی که انگشتان

رایک بگشاید ۲ - حدار دیوار

۳ - حشم . حیل ، گروه ، جا کران و خدمتکاران و کسان مرد

۴ - غریو آوای بلند ، نعره

۵ - ایراک : ایراک ، زیرا که

۶ - شبهت ناک : پرشبهه ، پراشته

با لبی خنده زنان می شد و می خواند سرود  
 بخلاف لب خشکیده و چشم تر خویش  
 گفتم ای شوخ بودی تو که یک ساعت پیش  
 سوختی خرمین اهل نظر از منظر خویش<sup>۱</sup>  
 ای 'ترشرو' چه شد آن گریه تلخت که چنین  
 حنده را کن بمک ساختی از شگر خویش  
 گفت: دارم پدری عاجز و مامی بیمار  
 که نیارند بپا خاستن از بستر خویش  
 هست این خنده ام از بهر دل خود، لکن  
 گریه ام بود برای بدر و مادر خویش

### سینما<sup>۲</sup>

عم مخورای دل که جهان را قرار نیست      و آنچه تو بینی بجز از مستعار<sup>۳</sup> نیست  
 آنچه مجازی بود آن هست آشکار      و آنچه حقیقی بود آن آشکار نیست

۱- ترشرو: عروس

۲- این عنوانیست که بهار خود بدین قصیده داده و خواسته است که کارگاه خلقت و اوصاف گذریده جهان و حادثات بی ثبات آن و مخلوقات را که حراً درین حوادث نقشهای گذرانی را عهده دار میشوند، پرده سینما و بازیگران مستعار و غیر واقعی و گذران آن تشبیه کند این قصیده مانند قصیده گیهان اعظم نموداری روشن از اندیشه های حکیمانه بهارست. ورن این قصیده را نخستین بار بهار بکار برده و چنانکه خود می گفته از یکی از تصنیفهای خویش نام «مرع سحر» اقتباس کرده است.

۳- مستعار عاریتی، سپیچی

## جُغْدِ جَنَگ

فغان ز جغد جنگ و مُرغِ آوای<sup>۱</sup> او  
 بریده باد نای او و تا اند  
 ز من بریده کرد آشنای من  
 چه باشد از بلای جنگ صعب تر  
 شراب او ز خون مرد رنجبر  
 همی رند صلا<sup>۲</sup>ی مرگ و سست کس  
 همی دهد ندای خوف و می رسد  
 همی تَند<sup>۶</sup> چو دیوپای<sup>۷</sup> در جهان  
 چو خیل مور گرد باره شکر  
 بهر زمین که باد جنگ بر وزد  
 در آن زمان که بای حرب در دمد  
 بگوشها خروش تُندر<sup>۹</sup> او فتد

که تا اند بریده باد نای<sup>۲</sup> او  
 گسسته و شکسته پَر و پای او  
 کرو بریده باد آشنای او  
 که کس امان نیابد از بلای او  
 وز استخوان کارگر غذای او  
 که جان بر در صدمت<sup>۴</sup> صلا<sup>۳</sup>ی او  
 بهر دلی مهابت<sup>۵</sup> ندای او  
 بهر طرف کشیده تارهای او  
 فتد بجان آدمی عنای<sup>۸</sup> او  
 بخلقها گره شود هوای او  
 زمانه بی هوا شود ز نای او  
 زبانگ توپ و عرش و هرای<sup>۱۰</sup> او

۱- مرعوا : تطیر ، فالند

۲- نای . نای گلو ، قصه الریه ، حلقوم

۳- صلا : آوای مهمانی در دادن ، مردمان را تاوار بلند طعام خواندن

۴- صدمت : آسیب

۵- مهات : هیبت ، ترسناکی

۶- تنیدن : سح کردن ، تابیدن ، تاب دادن

۷- دیوپای : عنکبوت

۸- عما : ریح ، سختی

۹- تندر : رعد

۱۰- هرا : عرش ، آوای بلند و سهمگین دادن

قوت دیدنت و شنیدن چو شبهه یافت  
 کار جهان جمله فریبست و شعبده  
 کار چو اینست چرا غم خورد حکیم  
 آنکه تو بینی که همی هست بختیار<sup>۱</sup>  
 هر دو نردیک حقیقت برابرند  
 شَعْشَعَه<sup>۲</sup> ابر پراگنده در شفق  
 گرچه بدیعت جهان لیک بی بقاست  
 تا بنخوانی تو مر بن را جفا و جبر  
 صنع خداوند جهان نظم کاملست  
 عدل خدا را تو بمیزان خود مَسْنَج  
 گر خردت هست عم بیستی مدار  
 و ر خردت نی ، عم نابخردیت بس  
 شادزی و گام زن و نان بدست کن  
 عَصَه<sup>۳</sup> بیهوده پی زدگی مخور  
 رو بجهان در نگر از دیده بهار  
 ای که ترا خادم و خیل و زوار<sup>۴</sup> نیست  
 ز آنکه بآلام عم دهر مرهمی  
 درد زدا بنده چو شعر بهار نیست

۱- بختیار : روزه ، بهروز ، خوشخت ، سعید

۲- شَعْشَعَه ، شعشع سایه پراگنده نك ، طل ، درخشندگی

۳- کبکبه : صدای پای آدمیان و ستوران و اسان و شتران ، درپارسی شکوه و جلال

۴- روار : پرستار ، خادم

بهر زمین که بگذرد بگسَرد  
نهیبد درد و مرگ و ویل و وای او ..

☆

کجاست روزگار صلح و ایمنی<sup>۱</sup>  
کجاست عهد راستی و مردمی  
کجاست دور یاری و درازی  
شکفته مرز و باغ دلگشای او  
فروغ عشق و تابش ضیای او  
حیات جاودانی و صفای او .

### کبوتران من

بیایید ای کبوتر های دلخواه  
بپرید از فراز بام و ناگاه  
بدن کافور گون باها چو شنگرف  
بگرد من فرود آید چون برف

☆

سحر گاهان که این مرغ طلایی  
بینمَتان بقصد خود نمایی  
فشاند پر ز روی برج خاور  
کشیده سر ز پشت شبشه در

☆

فرو خوانده سرود بی گناهی  
بگو شم با نسیم صبحگاهی  
کشیده عاشقانه بر زمین دُم  
نوید عشق آید ز آن ترنم

☆

سحر گاه سر کنید<sup>۲</sup> آرام آرام  
سوی عشاق بفرستید پیغام  
نوا های لطیف آسمانی  
دمادم با زبان بی زبانی

۱- ایمنی: آسودگی، آسایش

۲- سر کردن: آغار کردن، شروع نمودن

جَهان شود چو آسیا و دم بدم  
رونده تابك همچو کوه آتشین  
همی خزد چو اژدها و درچکد  
چو پَر بگسَترَد عقاب آهِنین<sup>۱</sup>  
هزار بیضه هر دمی فرو نهد<sup>۲</sup>  
کلنگ<sup>۳</sup> سان دژ پرنده بنگری  
چو داره پاره ابر کافکند همی  
بهر کرايه دستگاہی آتشین  
ز دود و آتش و حریق و زلزله  
برزمگه «حدای جنگ» بکدرد  
اَمَل<sup>۴</sup> جَهان ز قَعَق<sup>۵</sup> سلاح وی  
نُخوی بهفته جوشن و پَنام<sup>۶</sup> وی  
بخون تازه گردد آسیای او  
هزار گوش گر کند صدای او  
بهر دلی شَرَنگ جان گزای او  
شکار اوست شهر و روستای او  
اجل دوان چو جوجه از قفای او  
بهندسی صفوف خوش نمای او  
تگر گِکِ مر گِکِ ابرِ مرگ زای او  
جحیمی<sup>۷</sup> آفریده در فضای او  
ز اشك و آه و بانگ هایهای او  
چو چشم شیر لعلگون قبای او  
اجل دوان بسایه<sup>۸</sup> لوای<sup>۹</sup> او  
بخون کشیده موزه و ردای او

۱- مرادار «عقاب آهین» هواپیماست

۲- مراد اریصه‌هایی که عقاب آهین (هواپیما) بکدارد بمست

۳- کلنگ : درنا ، نوعی پرنده سپید رنگست

۴- جحیم : دورخ ، جهنم

۵- جهان : جهنده ، رمنده

۶- قعقع ، قعقاع : آواز سلاح و مانند آن

۷- لوا : درفش ، رایت ، علم ، بیرق

۸- پَنام : دهان بند ، پارچه چهارگوشی که آنرا مانند در موقع خواندن اوستا جلو دهان بندند

من چرا بی‌هده باشم خرسند ؟

نیست خرسند کس از خرد و کبیر

☆

رفته تا سرحد اسرار وجود  
و ندر آن نقطه شگی مشهود

شده‌ام در همه اشیا باریک  
چیست هستی؟ افقی بس تاریک

☆

نیست در این افق تیره فروغ  
راست گویم همه و همست و دروغ

بجز آن نقطه نورانی شک  
عشق بستم بحقایق یک یک

☆

عم و شادی، خوش و باخوش، بد و خوب  
در برم جلوه به تشییع غروب

عیر و همیم بیاید بنظر  
نکند کو کبه صبح دگر

☆

محو گرداب یکی روح عظیم  
پیش امواج حوادث تسلیم

فکر عصیان زده مستأصل  
چون یکی کشتی شکسته دگل

☆

بدو قانون پلید ارزانی  
رمز تعلیم و تعلم ثانی

خلق را کرده طبیعت ز ازل  
سرر تأثیر وراثت اول

☆

ای خدا پس من بدبخت که‌ام ؟  
سته بند وراثت ز چه‌ام ؟

روح من گر ز نیاکان منست  
و گر این روح و خرد ز آن منست

☆

یک نیا لشکری و دیوانی

یک نیا عابد و عارف مشرب

مهیا ای عروسانِ نو آیین  
خروش بالهاتان اندر آن حین

که بگشایم درِ آن آشیان من  
رود از خانه سوی کوی ربرزن

☆

شود گویی دراز خلدِ نرین باز  
کنید آفرشته و شیکباده پرواز

چومن بر رویتان بگشایم آن در  
بگردون دوخته بر یک بدیگر

☆

شوند آفرشتگان از چرخ نازل  
شما آفرشتگان از سطح منزل

نزع مردمان باستانی  
بگیرند آوج و گردید آسمانی

☆

نیاید از شما در هیچ حالی  
به فریادی و نه قیلتی و قالی

و گر مانید بس بی آب و دانه  
بحز دلکش سرود عاشقانه

☆

فرود آیید ای یاران از آن بام  
نشینید از بر این سطح آرام

کف اندر کف زنان ورقص رقاصان  
که اینجا نیست جز من هیچ انسان

☆

بیایید ای رفیقان وفادار  
که دیدار شما بهر من زار

من اینجا بهر تن افشانم ارزن  
بهست از دیدن مردانِ برزن<sup>۱</sup>

### افکار پریشان

از بر<sup>۲</sup> این کره پست حقیر

زیر این قبه مینای بلند

۱- برزن: کوی و محله

۲- از بر: بالای، روی



بی فروغ مه و نورِ کوکب

چون یکی زنگی انگشت<sup>۱</sup> آلود



ماه چون بیوه زنان پوشیده  
سخت پوشیده جمال از دیده

بحجابِ سیه اندر همه تن  
تا بدانند که پیرست آن زن



نجم ناهید نهان ساخته رو  
مردم چشم من اندر بی او

در یس ابر عبوس غمگین  
چون کسی کشیده افتاده بگین



مانده ار کار در بن طلعت عام  
ز آنکه بر جای مرگب رغام<sup>۲</sup>

بفلک در قلم تیر دبیر  
دهر بر کرده دواتش از قیر



مشتی بسته درین ابر سیاه  
واندر امواج بخارِ جانگاه

چهره از بیم سیه فرجامی  
گم شده شعشعه بهرامی .



عاشقم من بسبی خامش و صاف  
همره نور سماوات شکاف

نور پیوسته سما را بسمک  
بزمین تاخته آواز ملک



ماه بیرون شده از پشت سحاب  
گاه پنهان شده در زیر نقاب

گستراننده شعاع سیمین  
گه عیان ساخته آختی ز جبین

پدرم شاعر و من زین سه نسب      شاعر و لشکری و روحانی

☆

جدّ من تاجر و زین روی پدر      در من آهنگ تجارت فرمود  
اثر تربیتش گشت هدر      لیک بر روح من آسیب افروود

☆

من نه زاهد نه مُحاسب نه طریف      من نه تاجر نه سپاهی نه ندبم  
بهمه باب حریف و نه حریف      بهمه کار علیم و نه علیم

☆

سخت چون سنگ و سپهر عمّاز      هر دم بر جگر او گنده خدنگ  
گویی از بهر نشان تیر انداز      هدفی سرخ نشانیده بسنگ

### شباهنگ<sup>۱</sup>

بَر شوای راست روز از درِ شرق      بِشکُف ای غنچه صبح از بَرِ کوه  
دهر را تاج زر آویز بفرق      کآدم زبن شب مُظْلِم بستوه

☆

ای شب مظلم اندّه گستر      اندک احسان و فراوان ستمی  
مطلع یأس و هراسی تو مگر      سحر حشر و غروب عدمی

☆

تو شنیدی که منم برخی شب      آری، اما نه چنان ابر اندود

۱- شباهنگ . حقد ، مرع حق

۲- این منظومه را بهار سال ۱۳۱۱ شمسی در ریدان سروده است

يکَرَه اين پرده غمناک بَدَر  
 وَر نِي هيچ صَباحِ مَحشر  
 . . . . .

بَنخِ بَنخِ اِي مرغِ شَباهنگِ زشاخ  
 تَوهمِ اِي دَل بره حَقِ گستاخ

✽

اِي شَباهنگِ اَر اَن شاخ بَلند  
 گَر بخواهي کِه نَومِ مَن حَرسد

وِين سِياهي بِيَر اِي رَوز سَپيد  
 سَر بَر اَر از عَدَمِ اِي صَباحِ اَميد  
 . . . . .

با مَن دَلشده دَمسازي کَن  
 با شَباهنگِ هَم آوازي کَن

شَو يکِ اَمشب ز وِفا يار بَهار  
 يکِ دَم از گَفتنِ حَقِ دَست مَدارا..

\*\*\*

عاشقم بر فلکی نورانی  
من از آن پنجره نورانی

ز اختران پنجره نقره بر آن  
در فضای ابدت نگران

✧

نه هوایی کدر و گرد آلود  
بسته اندر قفسی قیر اندود

بروی از ابر یکی خیمه شوم  
منظر دیده ز دیدار نجوم

✧

از تو و تیر گیت داد ای شب  
زین سیه کاری و بیداد ای شب

که دلم پاره شد از واهمهات  
بکجا بُرد توان مظلّمهات

✧

ای شب جان شکرِ عمر گداز  
طلم کوتاه گنَدت دستِ درار

ای ز جور تو بهر دل اثری  
هر شبی را بود از پی سحری...

✧

تبره شد دیده و شد ختم کتاب  
سپری گشت ز چشمم خواب

لیک نوز<sup>۱</sup> این شب غمناک بجاست  
چون عم آید بجهان خواب کجاست<sup>۲</sup>

✧

بامیدی که مگر فجر دمدم  
در پس شیشه در گشت سپید

دم بدم دوخته بر شیشه نگا،  
چشم بی خواب من و شیشه سیاه

✧

سمع شد خامش و ساعت هم خفت  
شده باز حمت بداری جفت

دل من تفته<sup>۲</sup> و چشمم بیدار  
غم و اندیشه این شهر و دیار